
آستان قدس

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوات والسلام علی نبیه وحبیبه سید الاولین والآخرین وعلی عترته
الطیبین الطاهرین المعصومین حمد بیحد ومدح وثنای بیعد پادشاهیرا که جوهر موجودات متحیه جود
و وجود هر موجود حمد وثنای وجود او که وان من شیء الا یسبح بحمده آن خداوندی که از بدیع فطرت
وصنیع حکمت بقلم کرم نقوش نفوس را بر صحیفه عدم رقم فرمود و آب حیات معرفت را در ظلمات بشریت
تعبیه کرد که وفی انفسکم افلا تبصرون قلندروشان تشنه آب حیات را طلب اسکندروار بقدم صدق
سلوک راه ظلمات صفات بشری میسر گردانید و بعنایت بعلت خضر صفتان نوح حکمرانان
محبت را بسر چشمه آب حیات معرفت رسانید که او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به
فی الناس و بعد اعلموا اخوانی فی التقی واعوانی علی الهدی وفقنا الله وایاکم للترقی
من حضیض البشریة الی ذروة العبودیة ورزقنا وایاکم التخلی عن الصفات الناسوتیة والتحلی بالصفات اللاهوتیة
خلاصه — که مقصود از جمله آفرینش وجود انسان بود و هر چیزیرا که وجودیست از جمله عالم بتبعیت وجود
انسان هست و اگر نظر تمام شد باز بیند که خود همه وجود انسانست جهانرا بلندی و پستی تویی

۱۴

ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی و مقصود از وجود انسان معرفت ذات و صفات حضرت خداوندیست چنانکه
حضرت داود علی نبینا وآله وعلیه السلام پرسید یا رب لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و معرفت حقیقی جز انسانرا درست نیاید اگرچه در تعبد
ملک و جن با انسان شرکتست اما انسان در تحمل بار امانت از جمله کاینات بحسب استعداد — معرفة
فطرت برگزیده شد که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض فابین ان یحملنها
واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا ~~یعنی از ملایکه سموات و از اهل زمین از جن~~ — والجبال
~~و شیاطین و حیوانات~~ و از کوه اهل کوه یعنی وحوش و طیور از اینها هیچ درست نیامد
بار امانت معرفت را کشیدن الا از انسان زیرا که از جملگی آفرینش نفس انسان بود که آینه
جمال نمای حضرت الوهیت خواست بود و مظهر و مظهر جملگی صفات او که باشارت خلق آدم علی صورته
بدین معنی باشد و خلاصه نفس انسان دلست و نفس انسان مبدل آینه دلست و دل آینه است
و هر دو جهان غلاف آن آینه مقصود وجود انس و جان آینه است منظور نظر در دو جهان آینه است
دل آینه جمال شاهنشاهیست وین هر دو جهان غلاف آن آینه است و ظهور جملگی صفات
جمال و جلال حضرت الوهیت بواسطه این آینه است که سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم در این معنی است و چون نفس انسان که مستعد آینگیست تربیت یابد و بکمال خود

مراد از آسمان اهل آسمانست یعنی ملایکه و از زمین اهل زمین یعنی حیوانات و جن و شیاطین

رسد ظهور جملگی صفات در خود مشاهده کند نفس خود را بشناسد که از بهر چه آفریده شد

آنگاه حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه محقق گردد باز داند که او چیست و از برای چه کار آمده است

کرامت و فضیلت یافته است چنانکه گوید ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی وی آینهٔ جمال شاهی که تویی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی و دیگر آنکه تا نفس انسان سالک

بکمال مرتبهٔ صفائی آینگی رسد مسالک و مهالک بسیار قطع باید کرد و این جز بمواظبت سلوک

بر جادهٔ شریعت و طریقت و حقیقت دست ندهد تا بتدریج چنانکه آهن را ابتدا از معدن بیرون

بیاورند و بلطایف حیل پرورش گوناگون دهند و بدست چند نفر استاد گذر کند تا آنگه

آینهٔ مصقول وجود انسان در بدایت معدن آهن این آینه است که الناس معادن کمعادن

الذهب والفضة والحدید آن آهن را جز تدبیر از معدن وجود انسانی بیرون باید آورد

و بتربیت بمرتبهٔ آینگی رسانید بتدریج و تدرج ان النفحات التی شاهدت رفعتها

تنمو و تنبت انبوباً فانبوباً عنوان اول در بیان فایدهٔ تالیف این رساله و او

اطلاع است بر کلمات ارباب طریقت و بیان سلوک اهل حقیقت کما قال الله تعالی عز اسمه

فانما یسرناه بلسانک لتبشر به المتقین وتنذر به قوما لدا وقال النبی صلی الله علیه و آله

کلمة الحکمة ضالة الحکیم مدا آنکه سخن حقیقت و بیان سلوک راه طریقت را از روی شوق دلخواه طلبی

ابا

در باطن مریدان صادق و طالبان محقق پدید آورد و شرر آتش محبت در دل مشتاقان

مشتعل گرداند خصوصاً چون از انشاء نظم عاشقان صادق و کاملان مصدق صادر بود محقق

از آنکه دل از عشق پر آتش باشد هر قصه که گوید همه دلکش باشد تو قصهٔ عاشقان همی کن گوشی

بشنو بشنو که قصه‌شان خوش باشد و نیز نتیجه از دلالت این حدیث استنباط باید

نمود و دانست که فتح این سعادت بکدام کلید گشاده شود الاذن تعشق قبل العین احیانا

حدیث ابتدا از در سمع درآید که گفتند ربنا اننا سمعنا منادیا ینادی للایمان ان آمنوا

بربکم فآمنا یا آنکه تخم عشق در زمین دلها ابتدا ابتدا بیاری کاری خطاب الست بربکم انداخته‌اند اما

توفیق تربیت آن تخم تا کدام صاحبدل را داده‌اند زیرا که مملکت جاودانی عشق بهر شاه

و ملک ندهند ملک طلبش بهر سلیمان ندهند منشور غمش بهر دل و جان ندهند

درمان طلبان ز درد او محرومند کین درد بطالبان درمان ندهند رباعی

تو تازه گلبن جوانی عشق است سرمایهٔ ملک جاودانی عشق است چون خضر گر آب

زندگانی طلبی سرچشمهٔ آب زندگانی عشق است هر چند تو دای تمنای آن حدیث

ز هیچ سری خالی نیست رباعی درد تو ز هیچ سری خالی نیست عشق تو ز هیچ سری خالی نیست

هر چند که در صحن جهان میگردم سودای تو از هیچ سری خالی نیست اما دلیکن بدست طلب هر متمنی

از این کبریای ایزد دولت چگونه رسد که لیس الدین بالتمنی رباعی تا شد دل خسته عاشق
همچنینم عاشق زرگیتی بازگیرم زتاره توی گیتی دست هرکس نمیرسد بوی گیتی من خود چه کسم که آستین
کوی گیتی و دیگر غرض از بیان سلوک اثبات حجت است بر بطالان و هوا پرستان
بهیمه صفات که همگی همت خویش بر استیفاء لذت و شهوت بهیمی و حیوانی صرف کرده اند و چون
بهایم و سباع بنقد وقت راضی گشته اند و از ذوق مشارب مردان و شرب مقامات
محروم مانده و از کمالات دین و درجات اهل یقین بصورت نماز و روزه عاقلانه
بکرانه قناعت کرده اند تا فردا نگویند چون دیگر متحسران کما از سر لیت انجه بخبر بوده ایم
لو کنا نسمع ونعقل ما کنا فی اصحاب السعیر شیخ جنید علیه الرحمه را پرسیدند از کلمات
مشایخ و حکایات ایشان چه فایده است فرمود تقویت دل و ثبات بر قدم مجاهده و تجدید
عهد طلب گفتند این دعوی را گواهی از قران داری فرمود بلی وکلا نقص علیک من
انباء الرسل ما نثبت به فؤادک و گفته اند کلمات المشایخ جنود الله فی ارضه یعنی سخنان اولیا
یاری دهنده طالبانست تا بیچاره نیز اگر شیخ کامل نباشد اگر شیطان خواهد که در اثناء
طلب و مباشرت ریاضات و مجاهدات بشبهتی یا بدعتی راه طلب او بزند تمسک بکلمات
مشایخ کند و نقد واقعه خویش بر محک بیان شافی ایشان زند تا از دست تصرف شیطانی و هواجس نفسانی

که مرید را

خلاص

خلاص یابد و بسر جاده صراط المستقیم و مرصاد دین قویم باز آید عنوان دوم در بیان نهج و وضع
این رساله است قال الله تعالی وهو الذی یبدء الخلق ثم یعیده وقال النبی صلی الله علیه واله وسلم
یموت الناس علی ما عاشوا فیه ویحشر الناس علی ما ماتوا علیه بدانکه این نسخه را حکم آینه خبر
نه حالت ثابت میشود اول بدایت فطرت و از ابتدا خواهیم کرد دویم مدت حیات و ازان
معاش گوئیم سیم قطع تعلق روح از قالب باضطرار یا از صفات قالب باختیار و ازان نام
معاد بینهیم و چون مرید صادق و طالب عاشق از سر صدق و تانی نه از سر هوا و تمنی
این رساله را مطالعه کند و بر اصحی این فصول اطلاع یابد واقف گردد که از کجا آمده است و در کجا
آمده است و چون آمده است و به چکار آمده است و بکجا خواهد رفت و چون خواهد رفت و مقصد
و مقصود او چیست رباعی جانا دل عاقلان عالم ریش است زین یکمنزل که حمله را در پیش است
از تیغ اجل بریده در طشت فنا زین غم سر چند هزار زیرک پیش است و معلوم گردد که روح پاک
علوی نورانی را در صورت قالب خاک سفلی ظلمانی کشیدن چه حکمت بود و باز مفارقت و قطع
تعلق روح از قالب کردن و خرابی صورت چراست و باز روز حشر قالب انسان کردن و باز آمدن
و عود روح از ادنی حشر بسبب چیست آنکه از زمره اولئک کالانعام بل هم اضل
بمرتبه انسانی رسد و از حجاب غفلت یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة

هم عاشقون خاص یابد و قدم بذوق و شوق در راه سلوک نهد تا آنچه در نظر آورد در قدم آورد
که ثمرهٔ نظر ایمانست و ثمرهٔ قدم عرفان و آن بیچارهٔ فلسفی و دهری و طبیعی که از این هر دو بمقام
محرومست و سرگشته و گم شده و سرگردان ایشان را خبر نیست که حق تعالی اندکانی را که در
متابعت سید اولین و آخرین بر کل کائنات عبور داده و کرده اند و از قاب قوسین در گذشته
و در سر او ادنی هیکل هستی خویش گم کرده و دیدهٔ بصیرت را بکحل ما زاغ البصر و ما طغی مکحل
گردانیده و در مطالعه لقد رای من آیات ربه الکبری استفادت نوری از انوار یهدی الله
لنوره من یشاء کرده که بدان نور در مقام فبی یبصر بدایت عالم امر را که مبدأ ارواح است
شاهد نموده اند و باز دیده که از کتم عدم هر چیزی چگونه بصحرای وجود میاید و خواهد آمد تا انقراض عالم
و سر وجود هر یک بدانسته و منتهای هر صنف شناخته از موجودات و مرجع و معاد هر طایفه را
معاینه کرده و از دریچهٔ ازل به این سر در نگریسته و از دریچهٔ ابد باز ازل سر فرو برده و بر کل
صفت گرد دایرهٔ ازل و ابد بر آمده و مکرر است از وجود بعدم رفته و از عدم بوجود آمده
گاه موجود معدوم بوده و گاه معدوم موجود شده و گاه نه موجود و نه معدوم بوده و در زیر این پرده
بی نوایان را اسرار ربوبیت است و این معانی لایق ادراک هر عقلی که آلوده بهوا است نبوده
پیش تر را حلق طامات پندارند و هر کرا اسیری بزرگست از اسرار غیب بکنون که خبر نه

اهل

اهل غیب بر آن نهند که زبان لالان هم لالان دانند رباعی تا با غم عشق او
هم آواز شدم صد بار فرو شد بعدم باز شدم زان سوی عدم مرا نبی بنمودم زاری بودم
کنون همه راز شدم بدانکه هیچ طایفه نیست که از حرفه و صنعت او را بحضرت حق نیست
در های بهشت و در های دوزخ بلکه از زیر قدم هر کس این دو راه بر میخیزد اما صراط المستقیم آنرا
که بحق میرود و راه بهشت از دست راست میرود و راه دوزخ از دست چپ چنانکه می فرماید
وکنتم ازواجاً ثلاثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة و اصحاب المشئمة ما اصحاب المشئمة والسابقون
السابقون اولئک المقربون فی جنات النعیم و مشایخ فرموده اند الطرق الی الله بعدد
انفاس الخلایق و مراد از انفاس هر دم قدم گاه و حرفه و صنعت ایشان است و مثال آن
چون راه کعبه است که از هر موضع و جانب و جهت که خلق باشند از جمله جهان راه باشد
بکعبه و من حیث خرجت فول وجهک شطر المسجد الحرام اما اهل خروج شرط بزرگست
درین باب چون حاجی آمد تمام شرط توجه بجهت کعبه بجا آید تا نماز درست آید اما حج در نباشد
شرط تسلیم باید و آن قطع مسافت بعد است چون این سه شرط حاصل آمد حج میسر بود
و همچنین هر طایفه در صنعه و حرفت خویش باید که اول از خط نفس و نسب خویش خروج کنند
و در هر کار توجه براستی بحق آرند و بقدم صدق قطع مسافت هستی و حجب بشناسند

تا بکعبه وصال برسند فاینما تولوا فثم وجه الله رباعی با خود منشین که همنشین زبون توست
از خویش ببر که آفت توش توست گفتی که ز من بود بساف جدا خدایت اندر
ز تو باد بسا فش من و توست رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی
یفقهوا قولی کلام در مبدأ است بدان ایها العزیز این بیان را در فطرت ارواح و
مراتب و معرفت آن قال الله تبارک و تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه
اسفل سافلین ای خلقنا الارواح الانسانیة و رددناه الی القالب الانسانی و قال النبی
صلی الله علیه و آله ان الله خلق الارواح قبل الاجساد باربعة آلاف سنة و فی روایة
بالفی الف سنة بدانکه مبدأ مخلوقات و موجودات ارواح انسانیست و مبدأ ارواح
انسانی روح مقدس مطهر حضرت محمد است چنانکه فرمود اول ما خلق الله روحی و در روایت دیگر
نوری و چون آنحضرت زبده و خلاصه موجودات است و ثمره شجره کائنات بود که لولاک
لما خلقت الکون مبدأ موجودات هم او آمد و غیر از این نشاید زیرا که آفرینش بر مثال شجره است
و آنحضرت ثمره آن شجره و شجره بحقیقت از تخم ثمره باشد پس حقتعالی چون موجودات را
خواست آفریدن اول نور روح محمد را از پرتو نور هدایت پدید آورد چنانچه آنحضرت
خبر داد که انا من الله و المؤمنون منی و در بعض روایات می آید که حق تعالی نظر محبت

بدان نور محمدی کرد هیبت حیا در وی غالب آمد قطرات عرق پدید آمد و ارواح انبیا
از قطرات نور محمدی بیافرید پس از ارواح انبیا ارواح اولیا بیافرید و از انوار ارواح
اولیا ارواح مؤمنان و از انوار ارواح مؤمنان ارواح عاصیان و از ارواح عاصیان
ارواح کافران و منافقان بیافرید و پس از انوار ارواح انسانی ارواح ملکی و از انوار
ارواح ملکی ارواح جن و از ارواح جن ارواح شیاطین و مرده ابالسه بیافرید بحسب
تفاوت احوال ایشان و از ارواح ایشان ارواح حیوانات بتفاوت آن بیافرید
انگاه انواع ملکوتیات و نفوس نباتات و معادن و مرکبات و مفردات عناصر
بیافرید انگاه مراتب عالم اجسام بیافرید و مثال این مراتب همچنان بود که قنادی
از قند سفید اول بجوشاند نبات سفید بیرون کند دوم کرت بجوشاند شکر سفید بیرون
آورد سیم کرت بجوشاند شکر سرخ بیرون نهد چهارم کرت طبرزد پنجم شکر قوالب ششم
کرت دردی ماند که آنرا قطاره گویند بغایت سیاه و کدر بود از اینجا مرتبه قندی
تا این قطاره صفا و سپیدی کم میشود تا سیاهی و تیرگی نماید آنکس که بر تصرف قنادی
وقوف ندارد که قناد این اجناس مختلف متعدد از یک قند بیرون آورد
انکار کند و گوید هرگز قطاره سیاه تیره از قند سپید صافی نبوده است ندانم که این سیاهی

و تیرگی در اجزای وجود قند تعبیه بود **ز آن میخوردم که یار من زان می خورد** او را
رخ سرخ آمد و ما را رخ زرد و تحقیق مقام آنست که این ظلمت و کدورت در اجزای
وجود قند سپید صافی تعبیه باشد تا قند در مقام قندی از آن صفت نصیبه آن حاجت
که در ظلمت و کدورت نهاده‌اند بر دارد بقدر احتیاج و چون بمقام نباتی رسد نبات
از آن نصیبه خویش بردارد و چون بمقام شکری رسد شکر از آن نصیبه خویش بردارد و
همچنین هر یک در مقام خویش بحد استعداد خویش از سپیدی و سیاهی و صفا و ظلمت و کدورت
که در اجزای قند تعبیه بود برسید برند و باقی را رها میکنند تا آخر در قطاره اندکی سفیدی و صفا
مانده و باقی جمله ظلمت و کدورت باشد و در نبات اندکی ظلمت و کدورت باشد و باقی
صفا و سپیدی بود چنانکه در نبات آن ظلمت و کدورت بنظر حس نتوان دید اما باشد
اما در قطاره سفیدی و صفا نتوان دید ولیکن باشد و این تفاوت و مراتب مختلف نبات
و شکر و غیر آن می‌آید و هر یک در مقام خویش کمالی دارد و در هر یک خاصیتی است آن
تفاوت نهاده‌اند که در اندکی یافت نشود و آنجا که کسی تخصیص بکار آید دیگری نیاید تا اینجا
که نبات سفید باشد طبیب شکر نفرماید و آنجا که شکر باید نبات نفرماید و هیچیک از آنها
قائم مقامی دیگری نشوند گرد پس معلوم میشود که هر یک در مقام خویش کمالی دارد که آن

جزو دیگر یافته نشود چنانچه میفرماید **الذی احسن کل شیء خلقه** پس در این مثال قند صافی روح
نقد نفس محمدیست صلعم که بحقیقت آدم ارواح اوست چنانکه آدم ابو البشر آمد آنحضرت محمدی
ابو الارواح آمد که **نحن الآخرون السابقون** اشارت باین معنیست که اگرچه صورت ما
بآخر تبع صورتها بود اما روح ما با اول مقدم ارواح بود ارواح انبیاء بمثابت صفت از قند
روح محمدی صلعم بیرون آوردند و ارواح اولیاء بمثابه شکر سفید بود و ارواح مومنان آن
بمثابه شکر سرخ و ارواح عاصیان بمثابه طبرزد و ارواح کفار بمثابه شکر قوالب هم برین این قیاس
ارواح ملکی و جنی و شیطانی از آن میگرفتند تا آنچه دردی آن بود که قطاره خوانیم
از لطیف آن روح حیوانی و نباتی بود و از کثیف آن مرکبات و مفردات عناصر این جا
لطیفه غیبی روی مینماید در غایت لطافت که پیش از این هیچ کسی در عبارت نیاورده است
والله اعلم و آن آنست که ظلمت و کدورت که در قند تعبیه بود ظلمت بطبع حرارت آمد
و کدورت بطبع کثافت تا هر یکی از ظلمت و کدورت در اجناس مختلف نبات و شکر و طبرزد
و قطاره پیش یافته شود حرارت و کثافت آنجا زیادت بود چنانکه شکر از نبات در صفا
فروتر و کثیف‌تر باقی همچنین و حرارت صفت آتش است و آتش مایه محبت است
و کثافت صفت خاک و خاک مایه خست است و فردی و نیز خاصیت آتش سرکشی و طلب علو

درعشق بود از اینجاست که ابلیس سرکشی کرده و انا خیر منه گفت که از آتش صفت سعی و صحبت
خاک خست و فروتنی بوده و از اینجاست که حیوانات رکیک طبع و حیوان همت تا باشند طلب غذا
های سفلی فانی کنند که همه ایشان از خاکست و از صفت آتشی همه ظلم خیزد و از صفت خاکی همه
جهل خیزد و چون هر دو بنهایت رسند ظلومی و جهولی باشند که لفظ مبالغه است پس این صفت
اگرچه در فرشته نیز بود اما ظاهر نبود نه در فرشته و نه در نبات و غیر آن که جای ظهور این صفت در قطاره
آمد که آخر دردی بود از فرشته باز مانده و صفا و سپیدی و دردی اندک بود که جای صفا و سفیدی
در نبات بود و ظلمت و کدورت در وی اندک بود همچنین در نبات ارواح نورانی آمد که
حرارتی بود که مایه محبت باشد و اندک کدورت که خمیرمایه تواضع و عبودیت بود ولیکن چون
این صفت بکمال نبود امید و صفت بار امانت معرفت نتوانست کشید و در قطاره آب و گل حیوانی
صفا و نورانیت بود ولیکن چون بکمال نبود هم بار معرفت نتوانست کشید مجموعه ملکیت از روح عالم
روحانی و جسمانی که هم آلت بندگی و محبت بکمال دارد و هم آلت علم و معرفه بکمال دارد تا بار
امانت مردانه و عاشقانه در عشق جان کشد و آن خبر و لایت بر رنگ انسان بود چنانکه
فرمود انا عرضنا الامانة علی السموات والارض فابین ان یحملنها واشفقن منها
وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا زیرا که این بار جز بقوت ظلومی و جهولی نتوانند
کشید

کشیده اگرچه جز نور روحانی بار نتوانست دید ملائکه بنور روحانی بدیدند اما قوت استعداد
جسمانی نداشتند بر نتوانستند گرفت حیوانات قوه و استعداد جسمانی داشتند اما نور روحانی
نداشتند شرف بار امانت ندیدند قبول نکردند و اما معرفت ماهیت روح هم بدین بیان مناسبت
بدانکه چنانچه در فرشته صفتی است از سپیدی و سیاهی و صفا و کدورت و لطافت و کثافت
و لطافت و طلاوت همچنین در روح که لطیفه است ربانی بعضی صفت در ادا نسبتی است از نورانیت
و محبت و علم و حلم و انس و بقا و حیات روح را چون بقالب تعلق پدید آید از اثر صفات
دیگر نیز برخیزد و شرح آن طولانیست تا آید اجمالی گفته آید انشاء الله تعالی و هر صفتی از صفات روح
بمثابه صفتی از صفات فرشته است چنانکه نورانیت بمثابه سپیدی و محبت بمثابه سیاهی و علم بمثابه صفا
و حلم بمثابه کدورت و انس بمثابه لطافت و بقا بمثابه کثافت و حیات بمثابه طلاوت و هر صفت
که در فرشته اثر آن اندک تر ظاهر است بهمان مثابت در روح اثر آن صفت اندک تر ظاهر است
تا اگر خواهد آن صفت بکمال در وی ظاهر شود در معدنی باید برد که کمال آن صفات در وی باشد مثلاً
اگر خواهند فرشته را که صفت سیاهی در وی اندک است بکمال رسد در قطاره باید آمیخت که معدن سیاهی
است تا فرشته هم سیاه شود بدین نسبت چون در روح صفت محبت اندک بود که بمثابه سیاهی
در فرشته است خواستند که محبت در وی بکمال رسد او را بقالب که معدن ظلمت است تعلق دادند

تا پرورش صفت محبّت در او بکمال رسید یکی از اسرار تعلّق روح بقالب این است و چون ملائکه
این تعلّق با خاک ندیده استند تخم محبّت ایشان هرگز بکمال پرورش نیافت که یُحبّهم و یُحبّونه
گردد اگر کسی سؤال کند که چون گفتی در قید نور روح پاک محمّدی صلّی الله علیه و آله ظلمه و کدورت
و کثافت تعبیه بود و شرح دادی که ارواح ایشان بدین صفتها محتاج بود که هر یک در موضع خویش
معرفت را آلتی خواهد بود و گفتی نور محمّدی از پرتو نور احدیت پدید آمد پس در نور احدیت این صفات
تعبیه توان گفت یا نه اگر گوئی توان گفت اینجا احتیاج ثابت نبود و اگر گوئی نتوان گفت پس در نور
محمّدی صلّی الله علیه و آله از کجا آمد آنچه در نور احدیّت نبود جواب از سه وجه شنو اول آنکه اگرچه قید
روح پاک محمّدی از فیض پرتو نور احدیّت بود و لیکن بوصمت حدوث موصوف بود و این صفت در نور
احدیّت نبود و هرچه محدث است مطلقا از ظلمت خلقیّت ظاهر است و نور مطلق صفت خداوند است که
الله نور السموات والارض و ظلمت مطلقا صفت خاص خلقیّت است چنانکه فرمود ان الله خلق الخلق فی ظلمة
پس از ظلمت و کدورت و کثافت شاید که از صفت خلقیّت باشد وجه دوم آنکه ذات احدیّت
موصوفست بصفت لطف و قهر شاید گفت که هرچه از نور احدیّت است در ارواح از پرتو صفت
لطف باشد و هرچه از ظلمت و کدورتست در ارواح از پرتو صفت قهر باشد وجه سیم آنکه چون
ظلمت را در قید بمثابه آتش محبّت نهادیم در روح شک نیست که تخم محبّت در نهاد ارواح

بکس از

پس از جمله صفات دیگر اند خشنده چنانکه گوید رباعی ما شیر و می عشق تو باهم خوردیم
با عشق تو در عهد صبی خو کردیم نی نی غلطم چه جای این است که ما با عشق تو در ازل بهم پروردیم
و یقین است که روح را محبّت بر جمله صفات سابق آمد از بهر آنکه روح را محبّت نتیجه تشریف
یُحبّهم بود اگر یُحبّهم سابق نبودی بر یُحبّونه هیچکس زهره نداشتی که لاف محبّت زدی بیت
گستاخ تو کرده مرا با لب خویش ورنه من بیچاره کجا مرد توام در این معنی اظهار یُحبّهم
کشاده شد و این صفت اقدم است و یُحبّونه همین ذوق دارد و نیز او هم صفت قدم است روح را
کدام صفت در مقابل این نشیند که روح را هیچ صفت نیست که بویی از قدم دارد الا صفت محبّت
بلغ و در این اسرار بسیار است که کتب بسیار تحمل شرح آن نکند فذروه فی سنبله
گردی و روحانی دم محبّت نیارستند زد زیرا که بار محبّت نتوانستند کشید چه محبّت و محنت از یک
خانه اند و محبّت و شادی از هم بیگانه شیخ عبدالله انصاری علیه الرحمه گوید محبّت در کوفت محنت جواهر است
ایمن غلام آنکه از آن خاطر فرا آب داد بیچاره آدمیزاد که از ظلومی و جهولی بار بر آنکه اهل جهان
از آن بگریختند او در آن آویخت و محنت جاودانی اختیار کرد رباعی عشق آمد
که لذّت جوانی ببرد عشقست که عیش جاودانی ببرد عشق ارچه که آب زندگانی دارد
لیکن ز دل آب زندگانی ببرد العزیز اگر خواهی فی الجمله شرح ملکوتیات را بدانی و معراج

از ابد آن قال الله سبحانه وتعالی فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و قال النبی
صلی الله علیه وآله اول ما خلق الله العقل و اینکه چنانکه مبدأ عالم ارواح روح پاک محمدی آمد
مبدأ آن حضرت که اشاره شد مبدأ عالم ملکوت عقل کلی آمد و ملکوت باطن جهان باشد ظاهر
جهان را ملک خوانند و بحقیقت ملکوت هر چیز جان او باشد که آن چیز بدو قائم باشد و جان
جمله چیزها بحقیقت قیومی حق تعالی قائم است چنانکه فرمود بیده ملکوت کل شیء و هیچ چیز بخود قائم نیست بتحقیق
الا ذات پاک خداوند جل جلاله و ملکوت هر چیز مناسب آن چیز باشد چنانکه میفرماید اولم ینظروا
فی ملکوت السموات والارض ملکوت آسمان مناسب آسمان باشد و در زمین مناسب زمین
اما ملکوتیات بر انواع است ولیکن جمله بر دو قسم است قسمی از قبیل عالم ارواح است و آن هم
بر دو نوعست علوی و سفلی علوی چون ارواح انسان و ملک و سفلی چون ارواح جن
و شیاطین و حیوانات و روح نامیه در نباتات و حیوان و منشأ این قسم روح پاک
حضرت محمدیست چنانکه شرح آمد و قسمی دیگر از قبیل عالم نفوس است و آن هم بر دو نوعست علوی
و سفلی علوی چون نفوس سماوی و نفوس کواکب و نفوس افلاک و بروج و سفلی چون نفوس
اجسام و آنهم بر دو نوع است مفرد و مرکب مفرد چون عناصر اربعه و ملکوت آن خواص آن
و طبایع آنست چنانکه آب را رطوبت و برودت طبیعت و دفع تشنگی خاصیت و آتش را

یبوست

یبوست و حرارت طبیعت و احراق خاصیت و خاک را یبوست طبیعت و امداد روح خاصیت
و مرکب از دو نوع است جماد و نبات جماد را ملکوت هم خواص و طبایع است چنانکه خواص
احجار و طبایع آن و همچنین دیگر جمادات و ملکوت نبات نفس نامیه اوست و خواص و طبایع آن
و منشأ این قسم عالم عقل است دیگرباره اقسام ملکوتیات ارواح و نفوس در نبات جمع دارد لکن آنست
که ملکوت نبات را روح نامیه و نفس نامیه خوانند زیرا که او واسطه عالم حیوانی و جمادی آمد
چون در او نشو و نماست که جماد را نیست و از خاصیت حیوانیت از قبیل ذات الروح
شمرند و ملکوتیات او را روح نامیه گویند و چون در او حس و حرکت نیست که از خاصیت
جماد است از قبیل ذات النفوس شمرند و نفس نامیه خوانند و در هر دو نوع ملکوت ارواح
و نفوس علوی و سفلی از صفات ملکوتیات دیگر توان یافت چنانکه در ملکوت ارواح از صفات
ملکوت نفوس و در ملکوت نفوس از صفات ملکوت ارواح باقی هم برین قیاس اما در
هر یک چون آن نوع غالب افتاده و دیگر نوع مغلوب آمد بدان نوع که غالب آمد
و شرح هر یک باطناب انجامد جمله آفرینش بر دو نوع منقسم است ملک و ملکوت و او را
خلق و امر هم گویند و حق تعالی در یک آیه ذکر جمله جمع کرده چنانچه فرموده است ان ربکم الله
الذی خلق السموات والارض تا آنجا که گفت الا له الخلق والامر عالم امر عبارت از حضرت است

که قابل مساحت و قسمت و تجزیه نیست و دیگر آنکه اشارت کن بی توقف در ادراک او
و عالم خلق عبارت از اجسام لطیف و کثیف است که قابل مساحت و قسمت و تجزیه است و ارض
او هم باشارت کن پدید آمده است ولیکن بوسایط و استعداد ایام بوده است
که خلق السموات والارض فی ستة ایام اما امر هم ملکوت ازو اجرا افراییست
و هم ملکوت نفوس را چنانکه فرمود یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و فرمود
والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره ولیکن روح شرف اختصاص اضافه من روحی
مخصوص است از اینجاست کرامت ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر معنی ظاهر آیه
شنیده باشی ولیکن معنی باطنش بشنو که وللقرآن ظهراً وبطناً میفرماید که آدمی را
محمول عنایت ماست او را بر گرفته ایم در بر و بحر در بر عالم اجسام است و بحر عالم ملکوت
چه بر و بحر او سیر ابر شواند گرفت زیرا که او بار امانت ما دارد که بر و بحر بر نگرفت
فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان چون آدمی این بار برگرفت بر و بحر او را
با آن بار چگونه بر تواند گرفت چون او با آن همه عجز و ضعف بار ما کشد با این همه
قوت و قدرت و کرم اولی تریم که بار او بر کشیم که ما عاشق و معشوقیم آنچه بار ما با آدمی
دار و سیر ما با او اخفا است نه بار ما با دیگری و نه دیگری با ما اتفاق افتاده است

ازل

گر دل بهوای آن پری بر جوشد صد پند برادر غصه کی بنیوشد میان عاشق
و معشوق کس در نگنجد بار ناز عاشق را معشوق تواند کشید و بار ناز معشوق را هم عاشق
تواند کشید چنانکه معشوق بارگران عاشق است عاشق هم بارگران معشوق است خواست
معشوق عاشق را پیش از خواست عاشق بود معشوق را الّا که ناز و کرشمه معشوقانه عاشق را
زیرا که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را مرید نبود اما معشوق پیش از وجود عاشق مرید
عاشق بود چنانکه خرقانی علیه الرحمه فرماید او را خواست که ما را خواست رباعی شمع ازلی
دل منت پروانه جان همه عالم پروانه از شور سر زلف چو زنجیر تو خواست دیوانگی دل
من دیوانه اگر چه بحقیقت میان عاشق و معشوق دوگانگی و یگانگی نیست یگانگی نیست تو ما
با تو سر ما به توی ازان این جابه ما بلکه جابه عاشق را تا بر تجهیم آید و بود و بخود نه سر رشته فرشته
این حدیث از اشارت فاحببت ان اعرف بر خواست ولیکن با آن نحن کفین بالله ایها
نیست آری سطوت وحدت موسوی ملنه با دم ان هی الا فتنتک تو زند از کرده او را
بضربه لن ترانی هم گوشمالی دادند تا بر کوه طور ملائکه بطعن گفتند یا بن النساء الحیض
ما للتراب ورب الارباب ملائکه زبان دراز کردند او زبان در کام کشیده و بگفت
با من میگوئید ما للتراب ورب الارباب چرا با او میگوئید ما للرب الارباب والتراب

ما بمقام خاکی راضی بودیم و اول استعفا خواستیم و گلیم گوشه ادبار بعد در پیش کشیده و در
کنج قناعت پای در دامن تسلیم آشفته و الحزم سوء الظن برخوانده و دانسته بودیم
که قربت ملوک را اگرچه فواید بیشمار است اما آفاتی بسیار است و ما آمن السلطان
الا البحر عطاء و قرب البحر مذموم العواقب و از آن ترسیدیم که نباید سرمایه آز و
و سود بدست نیاید و عاقبت مرتبه خاکی در آب بغی در قرب بشوق از ضعفا طلب باید
کرد که یا لیتنی کنت ترابا مارا عنایت بعلت از کنج ادبار بیرون آورد و بی
اختیار ما کراسته تخمیر بیدی ارزانی داشت و خلعت سعادت اضافه من روحی
در سر وجود ما انداخت و بر تخت خلافت و جعلکم خلائف فی الارض نشاندند و تاج کرمنا
بر فرق ما نهادند آنچه اسباب معشوقی ماست اگر برشمریم که تاب شنودن آن دارد
چندان ناز است ز عشق تو بر سر فن کاندر غلطم که عاشقی تو بر فن یا خیمه زند و جای تو بر در من
یا در سر این غلط رود این سر فن آمدیم بر سر و حملناهم فی البر و البحر بر عالم ملک است
و بحر عالم ملکوت یعنی آدم را در ملک و ملکوت ما برداشتیم بدان معنی که اگر ملک است
و اگر ملکوت از پرتو نور روح و عقل او آفریدیم تا هر چه ذوات روح اند حیات از پرتو
روح او دارند حیوان و نبات و هر چه ذوات نفوس اند از کواکب و افلاک و آسمان از ملک و جن و شیاطین

ارض

و در این جمله مایه نفوس از نتیجه عقل او دارند و عقل هم روح را چون حوا آدم را که از پهلوی
چپ او کرده شد و در این اشارت لطیف است آنجا چون زنان از پهلوی چپ بودند
حضرت رسالت مطلقه صلی الله علیه و آله چنین فرمود شاوروهن و خالفوهن با زنان در کارها
مشورت کنید و هر چه ایشان گویند خلاف آن کنید که رای راست آن باشد زیرا که
از جانب پهلوی چپ آن که باشد و هر چه گویند ضد آن باشد اینجا نیز عقل از پهلوی چپ روحست
با او در معرفت ذات و صفات باری تعالی جل جلاله مشورت باید کرد و هر چه ادراک او بدان رسد
و فهم او دریابد از ذات و صفات باری تعالی بدانند که حضرت عزت از آن منزه است و کلام
آنست که عقل ادراک کنه ذات و صفات او کند بلکه ذات او هم بذات او توان دانست
که عرفت ربی بنور ربی ولولا فضل ربی ما عرفت ربی لطیفه روی بنما که توان گفت اگر
حضرت رسالت پناه میفرماید اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله روحی
هر سه راست است و هر سه یکیست و لیکن بسیار خلق در این سرگردان اند تا این چگونه است بیخ و فرق
اول ما خلق الله القلم القلم نه قلم هست قلم [illegible] است و قلم [illegible] اسباب عظمت و جلال او باشد
و آن روح پاک حضرت محمدی و علویت علیهم السلام آنوقت که حق تعالی بنظر محبت بروح پاک
محمدی نگریست حیا بر وی غالب شد روح شق یافت عقل منشق او آمد از تصرف صلابت حیا

از این جا ثابت که هر جا عقل هست حیات است و هر کجا عقل نیست حیات نیست چون قلم حق را یک شق روح بود و شق دوم عقل اگر چه ... ملقب نمود اما یک قلم بود و قلم بید قدرت خداوندی تا هر چه ثابت از ملک و ملکوت بواسطه سر قلم نوشت و از این قسم خورده که ن والقلم وما یسطرون و بر اظهار این قدرت بر حضرت خداوندی خود شناک چنانکه فرمود اولیس الذی خلق السموات والارض بقادر علی ان یخلق مثلهم بلی وهو الخلاق العلیم انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون

بیان مختصری در ظهور عوالم مختلف از ملک و ملکوت

قال الله تعالی ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار والفلک التی تجری فی البحر بما ینفع الناس وما انزل الله من السماء من ماء فاحیا به الارض بعد موتها وبث فیها من کل دابة وتصریف الریاح والسحاب المسخر بین السماء والارض لآیات لقوم یعقلون وقال النبی صلی الله علیه وآله خلق الله التراب یوم السبت وخلق الجبال فیها یوم الاحد وخلق الشجر یوم الاثنین وخلق المکروه یوم الثلثا وخلق النور یوم الاربعاء وبث فیها الدواب یوم الخمیس وخلق آدم بعد العصر یوم الجمعة فی آخر ساعة من ساعات ... فیما بین العصر الی اللیل

بدانکه از بعد عالم ارواح تا نشئه های عالم اجسام خداوند تعالی عالمهای مختلف آفریده است از دنیا و آخرت و ملک و ملکوت و در هر عالمی صنفی از مخلوقات آفرید روحانی و جسمانی

دارند

دارند هر صنفی انواع مختلف آفریده و در هر یک خاصیتی دیگر نهاد چنانکه از صنف ملائکه چندین نوع ملک آفریده اند کروبی و روحانی و بعضی که حمله عرش اند نوع دیگر و ملائکه هر آسمانی نوع دیگر و سفره و بررة دیگر اند و کراماً الکاتبین دیگر و ملائکه هوا دیگرند که ابر و باران و رعد و برق و باد بحکم ایشان است و در روایت میاید که با هر قطره باران ملکی موکل است تا آن قطره را بدانموضع فرود آرد که فرمان خداوندیست و ملائکه که بر دریا موکل اند دیگر و ملائکه زمین که حفظه اند دیگر و اهل روز و اهل شب دیگرند و ملائکه حلقهای ذکر و مجالس ذکر دیگرند و ملائکه که بر ارحام موکل اند دیگر اند و ملائکه که در باطن آدمی القاء خواطر کنند دیگرند و آنها که دفع شیاطین از بنی آدم کنند دیگر اند و آنها که محافظت اطفال کنند دیگر اند و منکر و نکیر که سوال کنند دیگرند و آنها که مبشر اند و آنها که معذب اند دیگرند و ملائکه موت دیگرند و ملائکه حیات بواسطه نفخ روح و صور دیگر و ملائکه زیر زمین دیگر و آن ملک که گاو و ماهی جهان بر پشت اوست دیگر است و ملائکه که عروق زمین و کوه ها بدست ایشانست دیگر اند و ملائکه که خزنه بهشت اند دیگر اند و رضوان دیگر و ملائکه که خدام بهشت اند دیگر اند و آنها که خزنه دوزخ اند دیگر و زبانیه دیگر و مالک خازن دوزخ دیگر و آنها که بر اطباق دوزخ موکل اند دیگرند و ملائکه عذاب دیگر اند و روح که او در یک صف باشد و جملگی ملائکه در یک صف دیگر است و انواع ملائکه اند در آسمان و زمین و دنیا و آخرت که جز خدای تعالی کمیت و کیفیت آن نداند

پس چون یک عالم از عوالم مختلف که عالم ملکیت چندین نوع ملائکه‌اند که هر یک بصفتی
و خاصیتی دیگر مخصوص است آنچه بدانکه در عوالمهای دیگر چه انواع و اصناف خلق بلند شدند از آن و چون آن
نزی دیگری دارد از اصناف جن و شیاطین و ابالسه و مرده و غیلان و نسناس و اهل جابلقا
و جابلسا و یاجوج و ماجوج و دیگر خناسی که در قصص بر شمرند و از انواع حوران و غلمان
و ولدان بهشت و اجناس مختلف نباتات و جمادات و معادن و اجسام کثیف و لطیف و بسیط
و مفرد و مرکب و انواع عناصر نور و ظلمت و جواهر و اعراض و الوان و طبایع طباع و خواص
و صفات و مناهج و اشکال و هیأت و صور و معانی و اسرار و حقایق و لطایف و حواس
ظاهر چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن چون عقل و دل و سر و روح
و خفی و قوای بشری چون قوه متخیله و متوهمه و متفکره و متذکره و حافظه و مدرکه و حس مشترک
و آنچه بر آسمانهاست از عرش و کرسی و لوح و قلم و بروج و افلاک و کواکب سیارات
و ثوابت و منازل قمر و بیت المعمور و سدرة المنتهی و قاب قوسین و ملکان و دیگر اصناف
موجودات و انواع مخلوقات را چگونه شرح توان داد که بر دقایق آن جز حضرت خداوندی
عز و علا واقف نباشد بحقیقه که و ما یعلم جنود ربک الا هو اما عدد عالمها در بعض روایات آمده
که هجده هزار عالمست و در روایتی هشتاد هزار و در روایتی سیصد و شصت هزار عالم است و لیکن جمله کلی

در این عالم خلق و امر که ملک و ملکوت گویند مندرج است چنانکه بیان فرمود در قرآن
بر حضرت خداوندی خود ثنا گفت که الا له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین اما مراتب
ملک و ملکوت و مدارج آن بعد از مراتب ارواح انسانی مراتب ملکوت ارواح است
و آن بر دو قسمت از ارواح و نفوس و اما مراتب ارواح انسانی که گذشت در باقی و بعد از
مراتب ارواح انسانی مراتب ارواح جن و انکه شیاطین و انکه مراتب ارواح حیوانات
انکه مراتب نفوس نامیه که به نباتات تعلق دارد انکه مراتب خواص و طباع معادن انکه
خواص و طباع مرکبات جمادات انکه خواص و طباع مفردات عناصر و اما مراتب نفوس
بعد از آن عقل کل آمد و بعد از مراتب عقول مراتب نفوس عرش و کرسی است انکه
مراتب نفوس سماوی است انکه مراتب نفوس افلاک و بروج انکه مراتب نفوس کواکب
سیارات و ثوابت انکه مراتب مراکز چون مرکز اثیر که مرکز آتش است و هوا که مرکز
باد است و محیط که مرکز آب است و زمین که مرکز خاک است بعد از ان مراتب نفوس مرکبات
است این قدر بر سبیل اجمال و اختصار نموده آمد از مراتب و مدارج ملکوتیات مختلف
و این آنست که سالکان صاحب بصیرت را کشف گردد در مقام سنریهم آیاتنا فی الافاق
و فی انفسهم و اگر در مراتب بعضی تقدیم و تاخیر شده نه از سهو عالم کشف باشد از سهو نظر باشد.

در ادراک معانی غیبی یا از شهود قوه متفکره که سفیر عالم غیب و شهادت است زیرا که
آنچه مکشوف نظر روح شود در عالم غیب قابل تفاوت و نقصان نبود خصوصاً چون
نظر روح مؤید بمدد نور الله باشد که اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
اما آنچه نصیبه نفس باشد از معانی غیب بتبعیت روح بواسطه خیال و وهم را ممکن تصرف
باشد تفاوت و نقصان بدو راه یابد و نیز در این مراتب و معانی که شرح مختصر
داده آمد هر طایفه‌ئی را از اهل طریقت و اهل حکمت مذاهب مختلف است بحسب نظرها

نظارگیان رخ خوب چون در نگرند از کرانها
در آینه نقش خویش بینند زین است تفاوت نشانها

اما ظهور عوالم ملک در روایات میآید که لما اراد الله
ان یخلق هذا العالم خلق جوهراً فنظر الیه بنظر الهیبة فذابت فصار نصفین من هیبة الرحمن
فکان نصفه ناراً و نصفه ماءً فاجری النار علی الماء فصعد منه دخان فخلق من ذلک الدخان
السموات و خلق من زبده الارض آسمان و زمین از یک جوهر مدتی و هم
و ترتیب آفریده شد و مراتب آنچه در زمین آفریده است چنانکه در حدیث روایت آمده
کرده آمد در اول بیان دورات این سخن است با جمال تفصیل آن که حضرت نبوی صلی الله
علیه و آله فرموده است که زمین را در شنبه آفریده و آن روز نیست از روز های

الجماد

این جهانی زیرا که روز نتیجه زمان است و زمان نتیجه گردش افلاک چون آسمانها
بیافرید و گردان کرد آغاز آنکه روز پدید آمد شنبه نام نهاد و در یکشنبه کوهها
بیافرید و در دوشنبه نباتات و اشجار و در سه‌شنبه رنج و مکروه و در چهارشنبه نور و در
پنجشنبه حیوانات از هر نوع و در روز آدینه بعد از نماز دیگر در آخر ساعت از روز
آدم بیافرید این مراتب را از ظاهر نص شنیدی حقیقت آن بشنو بدانکه
آنچه از پرتو نور روح محمدی گذر کرده بر مراتب ملکوتیات ارواح تا آنجا که با آخر موجودات
رسید که ملکوت عناصر مفرده بود و آنچه بر ملکوتیات نفوس گذر کرد هم از پرتو نور روح
آنحضرت بود که عکس گفتیم تا آنجا که هم بملکوت عناصر رسید بر مثال پرگار که گرد
دایره برآید چون بنهایت رسد هر دو بهم پیوندند و یکی شوند و آن هر دو لطیفه از ارواح
و عقل چون گرد عوالم ارواح و ملکوت نفوس بگشتند در آخر مرتبه ملکوت عناصر
بهم پیوستند هرچه صاف آن لطیفها بود در مراتب علوی و سفلی خرج شده بود آن
نوع که در شان قدسیان افتاده است در قعر قطاره صفی مانده بود از آن ذرد الجوهر
بیافرید که بنفرها خلق جوهرة فنظر الیها فذابت لسان الجوهر را بتأثیر نظر هیبت بدو نیم کرد
نیمه آتش شد و یک نیمه آب پس آتش را بر آب استیلا داد تا از آب دخانی

برخواست قصد علو کرد آتش با دخان روی بعلو نهاد از غایت لطافت و گرم روی و آب در نشیب ماند
از کثافت و افسردگی طبع این لطیفه بشنو که چون آنجوهر را حق تعالی بنظر خود منظور کرد آن جزو که ازو
بر تو نور روح محمدی صلی الله علیه و آله برخواسته بود از ان جزویکه از عقل برخواسته بود مدتی دراز
نظر حق غذا یافت دیگر باره شوق ~~غالب~~ شد قصد علو کرد و آنچه از عقل افسرده برخواسته بود نور را
آغاز کرده اینجا بباید دانست این خاصیت از ان بود که روح محمدیرا صفات مختلف بود چنانکه شرح آن رفته است
یکصفت از ان محبت بود و یک صفت نور محبت آتش نور از ان و نور افسرده پس آن لطیفه که
از نور روح محمدی بر مراتب ارواح گذر کرده از محبت بود و آنچه عقل از او برخواست و بمراتب نزول
نمود گذر کرد از نور بود و میان عقل و محبت منازعت و مخالفت است هرگز با یکدیگر نسازند بهر
که محبت رخت اندازد عقل خانه پردازد و هر کجا که عقل خانه گیرد محبت کرانه گیرد عشق آمد و عقل کرد
غارت ای دل تو بجان بر این بشارت ترک عجمیست عشق آری از ترک عجیب نیست غارت
هیچ است که در عبارت آرد وصف رخ او باستعارت نور رخ او زبانه بر زد هم عقل بسوخت
هم عبارت اینجا محبت چون از نفس چندین حجب قائم بود و بر مراتب ارواح و ملکوت گذر کرده بود
از محبوب خویش دور مانده در ملکوت عناصر آن لطیفه عالم عقل را دریافت از وی بوی آشنائی
شنید که هم از ان ولایت آمده بود اگرچه این سلطان بود و او دربان اما بحکم آشنائی و همولایتی

شوق حب الوطن من الایمان در نهادش بجنبید فریاد بر آورد که
یاد جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی از غایت اشتیاق محبوب خویش
دست در گردن عقل افسرده آن لطیفه آورد و گفت بر یاد لبت لعل نگارین می بوسم آنهم چو
بدست نیست این می بوسم دستم چو بدست بوس هیهات رسد میگویم صد بار
زمین می بوسم ولیکن در ان مقام که ذوق نظر محبوب حقیقی بکام جانش رسید آتش درو
افتاد و دست از گردن عقل سرد کوتاه کرد عبارت از او این آمد که خوش بودیم
شد آن همه که از عقل بود بدل بود تیر رسید از ترکش یکدا حیث آنشد وان همه
که از محبت بود از نظر غذا یافت شوق غالب شد آتش محبت شعله بر آورد آتش
پدید آمد همچنانکه میان آب و آتش مضادت است میان عقل و عشق همچنان
پس عشق با عقل بلیاحت او را ابرهم زد و رها کرد و قصد محبوب خویش کرد
عقل را با عشق کاری نیست زو دامن بکش تا چه خواهی کردن این آشفته دل را جو لاله را
پس آن جزو که قصد بالا کرد عالم علوی از افلاک و انجم و غیر آن ساخت و آن جزو که
در نشیب ماند زمین و کوه و دریا و دیگر خبایث هم بر آن ترتیب که گفتیم آفریده شد پس
آن لطیفه که از صفت محبت روح محمدی صلی الله علیه و آله برخواسته بود اول گرد ملکوت ارواح گشت

لن

برآورند و آنکه از در دروازه جوهر اول بصورت وصف ملک و ملکوت گذر دادند
تا هیچ ذره از ذرات کائنات از ملک و ملکوت نماند که در وی سرّی از اسرار
محبت تعبیه نکردند تا هیچ ذره بقدر استعداد از محبت خالق خویش خالی نماند و آن
بزبان حال خویش حضرت عزت را حمد و ثنا گویند که وان من شیء الا یسبح بحمده
ولکن لا تفقهون تسبیحهم هستان گر عرض دهند عقابش را هر ذره که هست
در شمار آید ملاوس یک مگس تهی باشد چون باز غم تو در شکار آید
ای ملائکه لاف تسبیح نزنید و خود را در مقام هستی پدید نیارید که نحن نسبح بحمدک
ونقدس لک آن صیت و کیت که به تسبیح حضرت جلت ما است یسبح لله ما فی السموات و
ما فی الارض وهو العزیز الحکیم و حضرت عزت جلیت ما از آن عزیزتر و بزرگوارتر که خود هر کس
حمد و ثنای ما تواند گفت هر تسبیح و تقدیس که بر اهل آسمان و زمین می بینی و بر ذرات کائنات
مشاهده میکنی همه از پرتو ثنای خداوندی ما است بر حضرت ما که سبحان ربک رب العزة
عما یصفون اما بواسطه آینه روح محمدی عکس بر ذرات کائنات می افتد تا جمله بتسبیح
و تقدیس مشغول شدند هر کس نه بدانست که آن ثنا گوئی از خاصیت عبودیت او است
نداشته که منشاء این حمد و ثنا از کجا است چون نوبت بخلاصه موجودات رسید

دور

دور پرورش و روش گرد ملک و ملکوت برگشت و ثمره گردار بر سر شاخ شجره آفرینش
برآمد که قاب قوسین عبارت از اوست و تصرف سر او ادنی دمدمه حقیقت او
گشاده کردند خطاب عزت در رسید که ای محمد تو هم چون دیگر موجودات و ملائکه برای ثنا گوئی آمدی
اثنی علی چون حضرت محمدی دیده بود که هر چه از ثنا گوئی بحضرت عزت جمله کائنات
یافته بودند عاریتی بود و شریعت او آن بود که العاریة مردوده بر قضیه ان الله یامرکم
ان تؤدوا الامانات الی اهلها آن امانات رد کرد و از زبان الکن عدوت ثنای
ذات قدیم چون درست آمد لا احصی ثناء علیک ثنای ذات تو هم از صفات تو
درست آمد انت کما اثنیت علی نفسک این جا نه که ملائکه طفلان دبیرستان
آدم اند که یا آدم انبئهم باسمائهم که ایشان خود نام خود نمیدانند بلکه معلم ایشان [illegible]
در زیر رایت ثناخوانی محمد صلی الله علیه و آله میباشند که آدم و من دونه تحت لوائی
یوم القیامة و لا فخر و بیدی لواء الحمد و لا فخر از اینجا معلوم گردد که تخم آفرینش محمد بود
و ثمره همه او بود و شجره آفرینش بحقیقه همه وجود محمد است صلی الله علیه و آله ای حق گزیده فرخ مرغی
کز تو دو کون برگشته نه باز کرده نه ز آشیان پریده هر چه ملکوتیات است
پنهای آن شجره تصور کن و هر چه جسمانیات است نه اند رخت و اشباه ثنای آن

بلغ

و تا آنکه برگ های شجره و بیان ثمره از شجره در عبارت نگنجد و زبان قلم بر سر زبان
با کاغذ برود نتوان کشف قصه ها می نوشت فاقانی قلم اینجا رسید سر بشکست
پس همچنانکه اندر قلم وصف چنانکس سزد چون قلم برسید اینجا بشکست شجره
در ثمره تعبیه باشد ثمره هم در شجره تعبیه است تا هیچ ذره از ثمره نیست که از وجود شجره غائبست
و هیچ ذره از شجره نیست که از وجود ثمره غائبست و همچنین تخم چون از پرتو نور احدیت
پس هیچ ذره از شجره و ثمره نیست که از پرتو نور هدایت غائبست که و نحن اقرب الیه
من حبل الورید سر و هو معکم اینما کنتم اینجا معلوم گردد و حقیقت الله نور السموات والارض
اینجا ظاهر شود و مراد آنکه هر چیز را که حق تعالی در عالم معانی ظاهر کرده است در عالم صورت
از آن صورتی پدید آورده است پس صورت جملگی عوالم معانی ملک و ملکوت وجود حضرت
محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آمد و صورت پرتو نور هدایت کلمهٔ توحید لا اله الا الله
و صورت پرورش تخم توحید شریعت آمد و شریعت انبیاء علیهم السلام از بهر زراعت
تخم توحید است در زمین دلها که الدنیا مزرعة الآخرة حضرت رسالت از اینجا خبر نمود
امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله این صفت تخم توحید در زمین دلها
باشد ان ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء
تؤتی

تؤتی اکلها کل حین باذن ربها و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون
اما بیان حقیقت قالب انسان قال الله تعالی انی خالق بشرا من طین و قال النبی
صلی الله علیه و آله حکایة عن الله تعالی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا
بدانکه قالب انسان از چهار عنصر آب و آتش و باد و خاک خواستند ساخت آن
عناصر را از صفت عنصری و مفردی نگذاشتند از امهات درکات دیگر فرو بردند اول درکه
مرکبی زیرا که عنصر مفرد تا در عالم مقام مفردیست بعالم ارواح نزدیکست چنانکه دانستی
و چون از مقام مرکبی خواهند رسید مقام مفردی باید گذاشت و مرکبی آمدن یک درکه
از ارواح دورتر شد و چون بمقام نباتی خواهد آمد بمقام مرکبی و جمادی باید گذاشت
پس درکه دیگر دورتر افتد از ارواح و از نباتی چون به حیوانی پیوندد درکه دیگر فروتر
و از حیوانی چون بمقام انسانی رسد درکه دیگر فروتر رود و از صفت انسانی درکه دیگر
فروتر نیست اسفل السافلین عبارت از آن است این سخن با حضرت کبار
تغیر احوال بدین درکات برسد از بعد ارواح ولیکن اگر نظر بر ملکوت جاهی
کنی که بدین ترتیب بمرتبه انسانی برسد بمعنی درجاتست نه درکات و در هر مقام
با ارواح نزدیکتر میشود فاما تخم با در صورت عناصر بپرورد که ملکیست نه در ملکوت آن

بآن اشارت هم رفت در تقریر که گفته آمد قالب انسانی از جملهٔ آفرینش به مرتبه فرود افتاد

در اسفل سافلین تحقیق او آمد که ثم رددناه اسفل سافلین تعلق روح به قالب از جهت کمالیت

انسان از اینجا معلوم می‌شود که اعلی علیین آفرینش روح انسانست و اسفل سافلین قالب

انسان و اینجا روشن می‌شود معنی این بیت جهانرا بلندی و پستی توئی ندانم چه‌ای

هر چه هستی توئی شیخ مجد الدین بغدادی قدس سره که سلطان وقت خویش بود در عالم حکمت

فرموده فسبحان من جمع بین اقرب الاقربین و ابعد الابعدین بقدرته

و در آنکه قالب انسان از اسفل سافلین باشد و روحش از اعلی علیین سرّ آنست که چون

انسان بار امانت معرفت خواهد کشید می‌باید که قوت همهٔ عالم بکمال او را باشد چنانکه

در همهٔ عالم هیچ چیز بقوت او نباشد تا تحمل بار امانت معرفت را بشاید و آن قوت او را

از صفات می‌باشد نه از راه صورت لاجرم آن قوت که روح انسان دارد چون از

اعلی علیین است هیچ چیز در عالم ارواح ندارد از ملک و شیاطین و غیر آن و آن

قوت که نفس انسان راست چون از اسفل سافلین است هیچ چیز را نیست در عالم

نفوس نه بهایم را و نه سباع و غیر آن را و آن چهار عنصر که قالب انسان از آنها ساخته‌اند

هم از دُرد ارواح آفریده بودند که قطاره صفت بود چنانکه در [illegible] گذشت اسفل [illegible]

که در

که در ارواح بود آنرا شد نام نهادیم چیزی در بقیهٔ قطاره بود همچنانکه شرح شد در بیان

ظهور عوالم مختلف و در روش لطیفه بر اصناف موجودات که هیچ ذره نماند تا از

صفات صفوت عالم ارواح در او چاشنی نبود و آن چهار عنصر اگرچه ابعد موجودات بود

از عالم ارواح ولیکن در آن از صفات صفات عالم ارواح چیزی تعبیه بود باقی وجود

این عناصر خود دُرد عالم ارواح بود و هرچند در تخمیر طینت آدم جملگی صفات شیطانی

و سبعی و بهیمی و نباتی و جمادی مصحوب بود ولیکن باختصاص اضافهٔ یدیّ مخصوص گشت

هر صفتی از این صفات ذمیمه را صدفی گوهر صفتی از صفات الوهیت کرامت کردند

چون تصرف نظر آفتاب سنگ خاره صدف گوهر لعل و یاقوت و زبرجد و فیروزه

و عقیق و زمرد و دیگر گوهرها گردد تا از خصوصیت خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً

که بروایتی هر روز آن هزار سال بود آب و گل آدم صدف کدام گوهر شود این

تشریف آدم را هنوز پیش از نفخ روح بود در حالت قالبی چه برای خلیفه خواست بود

در او چهل هزار سال بخداوندی خود کار میکرد که دانست که آنجا چه گنجها نهاد پادشاهان

صورت چون عمارتی فرمایند صنعت کاران را بگمارند تا کار کنند [illegible]

که بخودی خود دست درگل نهند مزدوران بازگذارند ولیکن چون کار بدان موضع رسد

که گنجی خواهند نهاد جمله خدم و حشم را حاضر کنند و بخودی خود دست در کار نهند و اول خوضرا بقدر و اندازه گنج راست کنند و آن گنج به خودی خود بنهند حق تعالی چون
اصناف موجودات بیافرید از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ بیایان گونا گون بواسطه
در هر مقام بکار کرد چون کار به خلقت آدم رسید گفت انی خالق بشرا من طین
خانه آب و گل آدم من می سازم جمعی را اشتباه شد گفتند خلق سموات و ارضین را
نه تو کردی و به ساختن گفت اینجا اختصاصی دیگر است که اگر آنها را باشارت کن
آفریدم که انما قولنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون این را به خودی خود
بیا سازم بی واسطه که در او گنج معرفت تعبیه خواهم فرمود پس جبرئیل را فرمود که برو
از روی زمین یک مشت خاک بردار بیاور جبرئیل علیه السلام رفت خواست که مشت خاکی
بردارد خاک گفت ای جبرئیل چه میکنی گفت ترا بحضرت می برم که از تو خلیفه‌ای می‌آفریند
سوگند داد بعزت و جلال حق که مرا مبر که من طاقت قرب ندارم و تاب آن
نیارم من نهایت بعد اختیار کرده ام تا از سطوت قهر الوهیت خلاصی یابم
که قرب را خطر بسیار است که المخلصون علی خطر عظیم نزدیکان را بیش بود حیرانی
که ایشان دانند سطوت سیاست سلطانی جبرئیل چون ذکر سوگند شنید بحضرت بازگشت گفت خداوندا

تو دانا

تو داناتری خاک تن در نمیدهد بیکبارگی میکائیل را فرمود همچنین بازگشت اسرافیل را فرمود
بازگشت عزرائیل را فرمود گفت اگر بطوع و رغبت نیاید باکراه و اجبار برگیر عزرائیل بیامد و بقهر
قبضه خاک از روی جمله زمین برگرفت در روایت آمده که از روی زمین چهل ارش خاک
برداشته شد بیاورد آنجا که امیان آن که وظایف فرو کرد عشق حالی پرستیده بیامد رباعی
خاک آدم هنوز نابیخته بود عشق آمده بود و در دل آویخته بود این باده چو شیرخواره بودم خوردم
نی نی می و شیر با هم آمیخته بود اول شرفی که خاک آدم را بود این بود که چندین رسل بحضرت نخواندند
و او ناز میکرد و تکلف نمود اسرار این حدیث نیست حدیث من زینها عیدی و ما علمت لذتش بود
من از کجا سخن سر ملکت از کجا آری قاعده چنین رفته است که هر کس عشق را منکرتر بود چون عاشق بود
در عاشقی غالی‌تر گردد تا بیش بیش سلسله را قلب کنند منکر بودم عشق تو بازیابم چند الانکار مرا
بحث بدین روز افکند جمله ملائکه را در آن حالت انگشت تعجب در دندان تحیر بمانده که اما
این چه سریست که خاک ذلیل را از حضرت عزت به چندین اعزاز میخوانند و خاک در کمال مذلت
و خواری با حضرت عزت و کبریا چندین ناز و تعزز میکند و با این همه حضرت غنا و استغنا با کمال عزت
ترک او نگفت و دیگری را بجای او نخواند و این سر با دیگری در میان ننهاد رباعی
هم سنگ زمین و آسمان غم خوردم نه سیر شدم نه یاد دیگر کردم آهو بچه رام شود باز آوردم

تو می‌شوی هزار حیلت کردم الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت به سرّ ملائکه میگفت که
انی اعلم ما لا تعلمون شما چه دانید که ما را با این مشت خاک از ازل تا ابد چه کارها
در پیش است عشقیست که از ازل مرا در سر بود کاریست که تا ابد مرا در پیش است
شما معذورید که شما را سر و کار با عشق نبوده است شما زاهد خشک صومعه نشینان حظایر
قدسید از کوی مردان خرابات عشق چه خبر دارید سلامتیان را از ذوق ملامت
ملامتیان چه خبر و چاشنی باشد رباعی دردی خسته دردنوشان داند خوش
نیشان خیره خندان داند از سرّ قلندری تو خود محرومی سریست در این شیوه که رندان
داند روزکی چند صبر کنید تا من بر این مشت خاک دستکاری قدرت بنمایم
و زنگار ظلمت خلقت از چهره آینه فطرت او بزدایم تا شما در این آینه نقشهای بوقلمون
ببینید اول نقش آن باشد که همه را سجده او باید کرد پس از ابر کرم باران
محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و بید قدرت در گل از گل دل کرد در دل
چندین فتنه و شور پیدا کرد رباعی از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور
در جهان حاصل شد سر نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره خون چکید نامش دل شد
جمله ملائکه کروبی و روحانی در آن حالت متعجب وار می‌نگریستند که حضرت جلت به خداوندی خود

در آب و گل آدم چهل شبانه روز تصرف میکرد و چون کوزه گر که از گل کوزه خواهد ساخت
اول بهر گونه میمالد و بر آن چیزها مینهد از گل آدم را در تخمیر انداخت خلق الانسان من صلصال
کالفخار و در هر ذره از آن گل دلی تعبیه میکرد و او را به نظر عنایت پرورش میداد و بزبان حکمت
با ملائکه میگفت شما در گل منگرید در دل بنگرید گر من نظری بسنگ بر بگمارم از سنگ دل
سوخته بیرون آرم و در بعضی روایت آنست که چهل هزار سال در میان مکه و طایف از گل آدم
ارکان حکمت دستکاری قدرت میرفت و به بیرون و اندرون او نشانت صفات خداوندی
آینها بر کار می‌نشاندند که هر یک مظهر صفتی بود از صفات خداوندی تا آنچه معروفست هزار و یک
آینه مناسب هزار و یک صفت بر کار نهاد و صاحب جمال را اگرچه زرینه و سیمینه بسیار باشد اما
بنزدیک او هیچ چیز چنان عزیز نباشد که آینه تا اگر از زرینه و سیمینه خللی پدید آید هرگز چندان دل
به خود عمارت آن نکند ولیکن اگر اندک غباری بر چهره آینه پدید آید در حال باستین کرم
باز رحمت تمام آن غبار را از روی آینه بر دارد و اگر هزار خروار زرینه دارد در خانه نهد یا در
در گوشه کند اما روی از همه بگرداند و روی فرا روی آینه آرد و در هر آینه که در نهاد آدم از کار بنهاد
در آن آینه جمال نمای دیده جمال بین نهاد تا چون او به هزار و یک دریچه در آینه خود را
نماید آدم بهزار و یک چشم او را ببیند در من نگر همه چشم دیده گرد دل بگرد در تو نگرم همه دل و دیده عشق

اینجا عشق معکوس گردد اگر شوق خواهد که از او بگریزد او بهزار دست دامن در وی آویزد آن چه بود
که اول میگریختی و این چیست که امروز در میآویزی آری آنکه از این میگریختم تا امروز در بایسته
او بحث تو سنی کردم ندانستم همی گز کشیدن سخت‌تر گردد کمند آنروز همه گریز بودم میگریختم
امروز همه جهد شده ام میآویزم اگر امروز یک گام راست نداشتم امروز بهزار دل گامی میدارم
این طرفه نگر که خود ندارم یکدل وانکه بهزار دل ترا دارم دوست همچنین چهل هزار سال قالب آدم
میان مکه و طایف افتاده بود و هر لحظه از خزاین مکنون غیب گوهری شریف در نهاد او
تعبیه میکردند تا هرچه از نفایس خزاین غیب بود جمله در آب و گل آدم دفین کردند
چون نوبت بدل رسید گل دل را از ملاط بهشت بیاوردند و بآب حیات ابدی بسرشتند
و بآفتاب سیصد و شصت هزار نظر بپروردند این لطیفه بشنو که عدد سیصد و شصت از کجا بود از آنک
چهل هزار سال بود تا آن گل در تخمیر بود چهل هزار سال سیصد و شصت هزار اربعین باشد هر هزار
اربعین که بر گل او تحقق یک نظر می‌شد چون سیصد و شصت هزار اربعین بر او اتفاق
سیصد و شصت نظر یافت یک نظر از دوست صد هزار سعادت منتظرم تا که وقت آن نظر آید
چون کار دل بکمال رسید گوهری بود در خزانه غیب که آن را از نظر خازنان پنهان
داشته بود و خزانه داری آن بخداوندی خویش کرده بود فرمود که آن را هیچ خزانه لایق نیست الا

الا

الا حضرت ما یا دل آدم آن چه گوهر بود گوهر محبت بود که در صدف امانت معرفت تعبیه کرده بودند
و بر ملک و ملکوت عرضه داشته هیچکس استحقاق خزانه داری و خزانگی آن گوهر را نیافته
خزانگی آن را دل آدم لایق بود که بآفتاب نظر پرورده بود و بخزانه داری جان آدم شایسته بود
که چندین هزار سال در پرتو نور صفات جلال حضرت پرورش یافته بود با آن نگار کار
من امروز افتاد کادم میان مکه و طایف افتاده بود عجب در آنکه چندین هزار
ملک لطیف از عنایت حضرت با جان و دل آدم در غیب و شهادت میرفت هیچکس را
از ملائکه مقرب در آن محرم نمی‌ساختند و از شان هیچکس آدم را نمی‌شناختند یک یک
بر آدم میگذشتند و میگفتند آیا این چه بوقلمونست که از پرده غیب بیرون می‌آید آدم
بزیر لب آهسته میگفت اگر شما مرا نمی‌شناسید من شما را می‌شناسم باشید تا من ابرازی این
خویش بردارم اسامی شما را یک یک بشمارم چه از جمله آن جواهر که دفین نهاد ما ساختند
یکی علم علی الکل اسماست که و علم آدم الاسماء کلها هر چند ملائکه در آدم تفرس میکردند ندا
که این چه مجموعه است تا ابلیس بر ترتیب یکبار گرد او طواف کرد و بدان چشم اعور آن
در او نگریست دهان آدم گشاده دید گفت باشید تا این مشکل را اگر گشایی یابم
من بدین سوراخ فرو روم ببینم چه جایگاهیست چون فرو رفت گرد نهاد آدم برآمد بنهاد ادبرا

این چه نقش عجیب است که می‌نگارند
دمادم

عالم کوچک یافت که از هر چه در عالم بزرگ دیده بود اینجا نموداری از آن دید سر را
بمثال آسمان یافت هفت طبقه چنانکه آسمان را هفت ستاره سیاره بود هفت طبقه سر
قوای هفتگانهٔ بشری یافت چون متخیله و متوهمه و متفکره و حافظه و ذاکره و مدبره و حس مشترک
و چنانکه در آسمان ملایک بود در سر حاسهٔ بصر بود و حاسهٔ سمع و حاسهٔ شم و حاسهٔ ذوق
و تن را بر مثال زمین یافت چنانکه در زمین درختان بود و گیاهها و جویهای روان
در تن مویها بود و بعضی درازتر چون موی سر بر مثال درخت بعضی کوچک چون موی اندام
بر مثال گیاه و رگها بر مثال جویهای روان بود و استخوانها بر مثال کوهها چنانکه در عالم کبیر چهار
فصل بود بهار و خریف و تابستان و زمستان در آدم چهار طبع بود حرارت و برودت
رطوبت و یبوست و چهار چیز تعبیه صفرا و سودا و خون و بلغم در عالم کبیر چهار باد بود باد بهاری
و تابستانی و خزانی و زمستانی تا بهاری اشجار را آبستن کند و برگها بیرون آرد و شکوفهها پدید آرد
و تابستانی میوهها بپرورد و خزانی بخوشاند و زمستانی بگدازد و بریزاند همچنین در آدم که عالم صغیر است
چهار باد بود یکی جاذبه دوم هاضمه سیم ماسکه چهارم دافعه تا جاذبه طعام را به حلق کشد و به هاضمه
دهد تا بپزاند و او بماسکه دهد تا منافع تمام بستاند و او بدافعه دهد تا بیرون کند چنانکه
از آن چهار باد اگر یکی نباشد در عالم کبیر جهان خراب شود در اینجا هم اگر این قوا نباشد
توام

توام قالب شوند بود در عالم کبیر چهار نوع آب بود تلخ و منتن و شور و خوش همچنین
در آدم چهار آب بود شور و تلخ و منتن و عذب و هر یکی در موضعی بحکمت بنهاد آب شور
در چشم که در چشم پیه است و بقاء پیه بشوری تواند بود و پیه را در چشم وقایه سفیدی کرده
و سپیده را وقایه سیاهی نموده و سیاهی را وقایه لعبت العین و لعبت العین را
محل نظر و نظر را سبب رؤیت قرار داده و آب تلخ در گوش نهاده تا حشرات در گوش
نروند و آب منتن در بینی نهاده تا آنچه از دماغ متولد شود از بینی بیرون آید و آب خوش
در دهان نهاده تا دهان را خوشبو دارد و زبان را در کام تر گرداند و طعام را تر کند
تا بحلق فرو رود و در هر یک حکمتهای بیشمار است که اگر بعضی برشمرده آید سخن دراز گردد
و همچنین دیگر نمودارها از عالم کبیر در عالم صغیر بیافت که شرح و بیان آن بتطویل انجامد
چون ابلیس گرد قالب آدم برآمد و هر چیز را که بدید از او اثری باز دانست
که چیست اما چون بدل رسید دل را بر مثال کوشکی یافت در پیش او از سینه میدانی
ساخته چون سرای پادشاهان هر چند کوشید که راهی یابد تا در اندرون دل در رود هیچ
راه نیافت با خود گفت هرچه دیدم سهل است کار مشکل اینجاست که اگر ما را وقتی
آفتی رسد از این موضع این شخص تواند بود و اگر حق تعالی را با این قالب سرکاری باشد

با تعبیه دارد و در این موضع تو نه داشت با صد هزار اندیشه نومید شد و از در دل
بازگشت ابلیس را چون در دل آدم راه ندادند و دست رد بر سینهٔ آن کور زدند
مرحوم همه جهان گردید مشایخ طریقه روح الله روحهم از اینجا فرموده اند که هر که را اگر دل
رد کرد مرحوم همه دلها گشت و هر که را که دل قبول کرد مقبول همه دلها شود بشرط آنکه دل آن دل بود
زیرا که بیشتر خلق نفس را از دل نه شناسند آن بود دل که وقتی پیچ پیچ
اندرو جز خدا نیابی هیچ ابلیس چون خائب و خاسر از درون قالب آدم
بیرون آمد با ملائکه گفت که این شخص مجوف است پاکی نیست او را انعقاد اجتناب
و صاحب شهوت باشد چون دیگر حیوانات زود برو مالک توان شد و لیکن
در صدرگاه او کوشکی یافتم مدور و آن در و در وی هیچ راه نبود ندانم آن چیست ملائکه
گفتند آن اشکال هنوز باقیست آنچه هدایت ندانسته بر حضرت بازگشتند گفتند
خداوند اشکالات تو حل کنی بندها تو گشائی علم تو بخشی چند گاهیست تا در این
خاک سجده اولی خویش دستکاری میکنی در عالم دیگر از این مشت خاک میافریدی
و در آن خزاین بسیار دفاین فرمودی و تا اکنون بر هیچ اطلاع ندادی دیگر را
از ما محرم این واقعه نساختی بازی با ما بگو این چه خواهد بود خطاب عزت در رسید که

انی

انی جاعل فی الارض خلیفة من در زمین حضرت خداوندی را نایبی می آفرینم
اما هنوز تمام نکرده ام این که شما می بینید خانه اوست و منزلگاه و تختگاه او است
چون این تمام راست کنم دار او را به تخت خلافت نشانم همه او را سجده کنید که
فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین ملائکه با همدیگر گفتند اکنون زیادت
گشت تا ما را بسجده او بفرمایند و او را خلیفه خود میخواند تا هرگز ندانستیم که جز او کس دیگر
شایستگی سجودی دارد و او در اسجانی بی یار و شریک و همتا و مانند و بی فرزند
می شناختیم و ندانستیم که کسی نیابت و خلافت او را شاید ما دیگر بار برویم گرد این کعبه
طواف کنیم و احوال این خانه نیک بدانیم تا بیامدند گرد قالب آدم طواف میکنند و در هر
در وی نظری میکردند تا اینجا جز آب و گل نمی یابیم و از او جای خلافت نشان
نمی یابند و در وی استحقاق سجودی نمی توان دید و از عجب کار ایشان تا بر سید
معشوقه به چشم دگران نتوان دید جانان مرا ز دیدهٔ من بگزید گفتند از صورت
این شخص زیادت حالی بر نمیتوان گرفت مگر این استحقاق او در اندرون صفات
بوده باشد از در صفات او نیک نظر کنیم چون نیک نظر کردند قالب آدم را
از چهار عنصر خاک و آب و باد و آتش ساخته دیدند در صفات تنها نظر کردند از رنگ

صفت بکوشش دیدند و در باد ضعف حرکت چاکر اضداد یافتند آب را سفلی دیدند و با در ا
و آتش را علوی و هر چه ضد همدیگر بودند دیگر باره نظر کردند چاکر ان الطبع خشک یافتند
و آب را سرد و آتش را گرم همه ضد هم دیگر بودند گفتند هر کجا چند ضد جمع شود
از ایشان خرف و ظلم بیاید لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا عالم کبیر بصد ضدیت
در فساد آید عالم صغیر اولی تر بحضرت باز گشتند و عرض نمودند اتجعل فیها من
یفسد فیها و یسفک الدماء خلافت بکسی میدهید که از او فساد و خونریزی تولد
نماید در روایت آمده است که هنوز این سخن تمام نگفته بودند که آتشی از سرادقات جلال و عظمت
در آمد خلقی را از ایشان بسوخت چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد
آن رند الهی ملامتی که در جهان بود آدم بود و اگر حقیقه بخواهی حضرت هست بود زیرا که
اعتراض الهی بر حضرت او کردند که اتجعل فیها الآیه گفتند من یفسد فیها و یسفک الدماء
عجب آشکار است که نام عشق را ملامت نهاده اند عشق آن خوشتر که با ملامت باشد
آن زهد بود که با سلامت باشد جان آدم با زبان حال با حضرت عزت میگوید تا باز
امانت بار کش ملامت در عشق جان کشیده ایم و سلامت فروخته ملامت خریده ایم
ازین نسبت ها پاک نداریم هرچه گویند غم نیست هر تا بدرند پوستیم همه پاک

ازبهر تو

از بهر تو لیلی و دلبر رند و قلاش در عشق یگانه باشم از خلق چه باک معشوقه برادر بر عالم افلاک
آدم را این تشریف نه بس باشد که حضرت خداوندی آسمان و زمین و هرچه در اینهاست
به شش شبانه روز آفرید که خلق السموات والارض فی ستة ایام و در آن تشریف بیدی ارزانی
نداشت با آنکه عالم کبیر بود اینجا آدم را که عالم صغیر بود آفرید چهل صباح تخمیر خلقت کرد و تشریف
بیدی ارزانی داشت تا بحضرت ان بدهند که آدم را بحضرت عزت اختصاصیست که هیچ موجود را
نیست دیگر آنکه در خلقت آدم بخصوصیت بیدی تشریف بعضه افتاد که موجودات در آفرینش تبع
آن شر بودند و این خود هنوز تشریف قالب اوست که عالم صغیرست نسبت با عالم کبیر آنکه
اختصاص روح اوست بحضرت عزت که ونفخت فیه من روحی با آنکه دنیا و آخرت در هرچه در اینهاست
عالم صغیر بود نسبت به پهنای عالم ارواح که عالم اکبرست که و فیک انطوی العالم الاکبر
بنگر تا چه تشریفها یافته باشد چون هر دو جمع شوند روح و قالب و تربیت لقای خود برسند
کی دانند که چه دولت و سعادت نثار فرق ایشان کنند بیچاره کسی که از لقای خود محجوب گردد
دیده چشم حقارت بخود میکرد و استعداد مراتب انسانیت را که اشرف موجودات است در تحصیل
مشتهیات حیوانیت که اخس موجودات است صرف میکند و قدر خود را نمی شناسد چنانکه حضرت
مولی الموالی مظهر عظمت ذات الهی فرموده اند رحم الله امرء عرف قدره و لم یتعد طوره

تو از کیستی بر آشفته‌اند بچندین بیابان بپرورده‌اند نخستین فطرت پسین شمار
توئی خویشتن را ببازی مدار و باز همان لسان الله ناطق بفرماید ازعم انک جرم صغیر
وفیک انطوی العالم الاکبر ای عزیز بدان که تعلق روح بقالب بکفار سپهر و آن این آیت
قال الله تعالی فاذا سوّیته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
انّ خلق احدکم یجمع فی بطن امّه اربعین یوما نطفة ثم علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک
ثم یبعث الله الملک باربع کلمات فیقول اکتب رزقه و عمله و اجله و شقیا ام سعیدا فیکتب
رزقه و عمله و اجله و شقیا ام سعیدا ثم ینفخ فیه الروح و انّ احدکم لیعمل بعمل اهل الجنة حتی
ما بینه و بینها الا ذراع فیسبق علیه الکتاب فیختم له بعمل اهل النار و انّ احدکم لیعمل بعمل اهل النار
حتی لا یبقی ما بینه و بینها الا ذراع فیختم له بعمل اهل الجنة فیدخلها حدیث متفق علی صحته
و العاقبة لصاحبه الهالکه بدانکه چون نوبت قالب بکمال رسید خداوند تعالی خانه‌ای در تخمیر طینت
آدم هیچکس را همراه نداده بود بخداوندی خویش مباشر آن بود در وقت تعلق روح بقالب
هیچکس را محرم نداشت بخداوندی خویش بنفخ روح قیام فرمود در اینجا اشارت لطیف و ثابت
شریفست که روح را در حالت تعلق بنفخه خاص بفرستد یعنی او را از اعلی مراتب عالم ارواح باسفل
باسفل درکات عالم اجسام نفرستیم بسبب بعد در راه ره زد دشمن او بسیار خواهد بود

از این

در این منازل و مراحل بسیار است و دشمن مستحق بود و مرا فراخ بخشش کند و از آنجایکه از حضرت عالم
محروم ماند که راه زنان بسیار بر راه‌اند چه دشمنان حسودند و دزدان غیور
چون اثر نفخه با او بود نگذارد که دزدان آن از کار جان او برده آید و در هیچ مقام بی آسیب
دست دشمن بند نبود دیگر آنکه روح را بر سیصد و شصت هزار عالم روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی
گذر خواهیم داد و در هر عالم از او انموذجی اندوخته و گنجی از بهر او دفین کرده‌ایم تا آن ذره که او را در
در این عالم اجسام بخلافت بفرستیم این نزلها و گنجها با او روان کنیم تا آن خزاین
و دفاین کس را اطلاع نداده‌ایم ما اشهدتهم خلق السموات والارض حکمه سر نهاده‌ایم
من دانم که چه نهاده‌ام و کجا نهاده و چون نهاده‌ام و من دانم که هر یک خزان برای
گرفت و رحله مقامات و لیکن در بهر روح منم تا جمله بر وی عرضه کنم و از خزاین و دفاین
آنچه او را در آن عالم بکار خواهد شد بدو دهم و آنچه دیگر باشد بوقت مراجعت با این حضرت
او را در این مقام بکار نبود بگذارم و طلسماتی از بهر نظر اغیار در این راه نهاده‌ام
تا هر مدعی گزاف بر این حضرت نتواند رسید تا و تمام دیدند که آن بر من موزونم
تا بوقت مراجعت راه بر او آسان گردد و از مصالح و مفاسد راه او را خبر کنم
دیگر آنکه چون روح را بخلافت بفرستیم و ولایت می‌بخشیم و دعوت تا او را

انی جاعل فی الارض خلیفه در جهان انداخته ایم و جمله درست دشمن نظر فرزندم
او مانده نه او را با اعزاز تمام باید فرستاد تا مقربان حضرت خداوند مرا فرزند اعظم
که چون او به تخت خلافه بنشیند جمله پیش تخت او سجده نمایند باید که از اعزاز
و اکرام ما بر وی ببینند تا در حساب گیرند پس روح پاک را بعد از آنکه چندین
هزار سال در خلوتخانه حظایر قدس از لعبتان با آنجا بوده در مقام هو الاعلی منظور نظر
عنایت بوده و آداب خلافه و شرایط و رسوم نیابت از خداوند منسوب خویش گرفته
نایب و خلیفه پادشاه عمری در حضرت پادشاه تربیت و رسوم جهانداری ما آموزد
و اهلیت خلافه و نیابت یابد بر مرکب فاذا سویته و نفخت فیه من روحی سوارش کردند
هم عقد دید در رکابش هم عشق خرید در نیابش نه مالک کردن بیندش
شب طره بر چم سیاهش با خلعت اضافتهای سحر بر جملگی ممالک روحانی و جسمانی
عبورش دادند و در هر منزل و مرحله آنچه که زبده و خلاصه و فاین و ذخایر آن مقام بود
در موکب او روان کردند و او را در مملکت انسانیت بر تخت قالب بخلافت بنشاندند
و دور های جملگی ملاء اعلی از کروبی و روحانی به پیش تخت او بسجده در آمدند که
فسجد الملائکة کلهم اجمعون جبرئیل را از این درگاه به حاجبی نامزد کردند و میکائیل را
به خازنی

به خازنی جمله ملایک هر کسی را بر این درگاه به شغلی نصب کردند و خواستند تا تمهید
قاعده سیاست کنند و یکی را بر دار کشند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر دم
مخالفت آن خلافت نیارد زد آن مغرور سیه گلیم را که وقتی به فضولی بی اجازت
در دیده تقالب آدم در رفته بود و بچشم حقارت در ممالک خلافه او نگریسته و خواسته بود
تا در خزانه دل آدم نقبی زند میسرش نشده بود او را به تهمت دزدی بگرفتند و رسن
شقاوت بر بستند تا وقت سجود جمله ملائکه سجده کردند او نتوانست کرد زیرا که رسن شقاوت
از روز ازل او را بر بسته بود که بی دستوری در کارخانه غیب رفته بود در روایت آمده است
که چون روز قیامت خلایق را بر عرصه عرصات حاضر کنند نوری از انوار خداوند
تبارک و تعالی تجلی کند جمله خلایق خواهند که سجود آورند هر کس در دنیا حق را سجده کرده است
به سجود رود آنها که سجود هوا و هوس و دنیا و بتان کرده باشند خواهند تا سجده آن
نور نمایند زیرا که ایشان را رسن شقاوت از روز ازل بسته بوده اند که در دنیا سجده حق
نکردند اما آن رسن را امروز بدین چشم ظاهر نتوان دید هر که را چشم باطن گشاده بود
بیند لاجرم در بند آن شود که به مقراض توبه و استغفار آن رسن بگسلد و الا کم در
همچنان بسته بلا سلاسل و اغلال فردا او را به بازار قیامت بر آرند اذ الاغلال

فی اعناقهم اینجا ظاهر شود پس سر ابلیس ترتیبی از نور بر بسته که از جمله ملائکه همیان سر
او گستاخی کرد و بی اجازت بکارخانهٔ غیب آرزو در رفت و مخالفت فرمان مطاع
لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم کرد لاجرم سرش برسن قهر بسته شد تا سجده
آدم نتوانست کرد الا ابلیس ابی و استکبر ابلیس را شوق جهان جان نبداردند که او با
استکبار در وقت سجده بود بی صورت آن هنگام سجده بود که بمثابه ثمرت آن بحقیقه
آن اباء و استکبار که بمثابه تخم است امروز در زمین شقاوت ابلیس افتاد که
از رعایت ادب ابا کرد و بی اجازت در کارخانهٔ غیب رفت و چون بیرون آمد
استکبار نمود و گفت خلق مخوفا لا تیمالک بچشم بزرگی در خود نگریست و به چشم حقارت
در خلیفهٔ حق آن تخمش بزور کاران پرورش یافت ثمره آن اباء و استکبار آمد وقت سجده
لاجرم هم بدان رسن شقاوت بدار لعنتش بر کشیدند که و ان علیک لعنتی
الی یوم الدین و بر این دار تا قیام ساعت بسیاست بند کشیده شد تا ابد الآباد
از این دارش فرو نگیرند تا بعد از این در جملهٔ ممالک کس زهره دارد که تا خلیفهٔ حق
قدم بحرمتی ننهد و هر آنکه متابعت ابلیس کند او را با او در یک سلک کشند و بر درج بسنبند
که کلاه این ادبار و اباء و استکبار از آن اولی و ثانی و ثالث علیهم ما علیهم

صورت

صورت پذیرفت در وقت ظهور کمال خلافت که لاملأن جهنم منک و ممن تبعک اجمعین
بلغ
در حق ایشان وارد است آورده اند که چون روح بقالب آدم در آمد در حال گرد جملگی ممالک
بدن برگشت خانه دید بس ظلمانی و با وحشت بنای او از چهار اصل متضاد نهاده
یافت دانست که او را بقائی نباشد خانه تنگ و تاریک دید چندین هزار حشرات و موذیات
از حیات و عقارب و ثعبان و از انواع سباع از شیر و پلنگ و یوز و خرس و خوک و اقسام
بهایم چون خر و گاو و استر و اشتر و جملگی حیوانات بیکدیگر بر آمده و هر یک بروح حمله برده
و از هر جانب یک زخمی میزدند و بوجهی اند ایکرده و نفس سگ صفت بدان غربت و تنهایی
آغاز نهاده و چون گرگ در وی افتاده روح پاک که چندین هزار سال در جوار حضرت
رب العزة بصد هزار ناز پرورش یافته بود از آن وحشتها سخت متوحش گشت قدر
حضرت رب العالمین را که تا این ساعت نمیدانست بدانست نعمت وصال را که همیشه
مستغرق آن بود و ذوق آن نمی یافت و حق آن نمی شناخت بشناخت از فراق
در جانش شعله شد و چو هجران بر سر راه دید گفت   دی یاد می و عیش خوش و دلدار بکام
امروز غم غریبی و فرقت یار   ای گردش ایام ترا امروز چیست   جان بر سر امروز زدی باز از دی
و شب شب وصل یا چنان خوش لبی   امشب شب هجر با چنین تاریکی   صد حیف بیتو دیوان قضا

[illegible]

عزمم درست گشت کار از اینجا کنم حبیب خود آمد آن چه بود که ما گفته‌ایم آمد چون حوا نیست
که مراجعت نماید مرکب نفخه طلب کرد که تا بر نشیند که او نوآورده آمده بود پیاده نمی‌توانست رفت
مرکب نیافت یک دل شکسته شد او را گفتند ما از تو همین شکسته دلی می‌خواهیم قبض روحی
مشغول شد آهی کشید گفتند ما ترا از برای همین آه سرد فرستادیم بخار آن آه در دماغ بیادم
او بر آمد در حال عطسه بر آدم افتاد حرکت در وی پدید آمد دیده بگشود فراخنای عالم صورت بدید
روشنائی آفتاب مشاهده کرد گفت الحمد لله خطاب عزّت در رسید که یرحمک ربّک
ذوق الخطاب بجانش رسید اندک سکونی در وی پدید آمد هر وقت که از ذوق ورد اول پیش
حق بر اندیشیدی و فراخنای عالم ارواح و ذوق‌ها که بی‌واسطه یافته بود یاد کردی خواستی که
قفس انگیزه بشکند و لباس قالب بر خود پاره کند آن حبیب محبوس که از آن جانش
دستش به رشته نفس نپذیرد همانا که اطفال را اخبارهای رنگین و آوازهای زنگله و نقد و میوه
مشغول کنند آدم را بتعلیم ملائکه و سجود بردن ایشان بر او و بردنش به تماشا و نهادن بر منبر
کردن و برگرد آسمانها گردانیدن و آن قصه‌های معروف که رسیده است مشغول می‌کردند
تا باشد که قدری نایرهٔ آتش اشتیاق او بجمال حضرت باری تسکین پذیرد و با خبر دگر
انس بگیرد و از وحشت از او زایل شود او بزبان حال میگفت هرگز نشود دلبرت برگزیده بمن

مهر

مهرت ز دل و خیالت از دیده من / گر زانکه پس مرگ من کوئی یابی / مهر تو ز
استخوان بوسیده من خطاب می‌رسید که ای آدم در بهشت رو و ساکن نشین و
چنانکه میخواهی میخور و میخواب و با هرکس خواهی انس بگیر که یا آدم اسکن انت و زوجک
الجنّة و کلا منها رغدا حیث شئتما هرچند میگفتند او میگفت حاشا که دلم ز تو جدا باشد
یا با کس دیگر آشنا تواند شد / از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست / از کوی تو بگذرد کجا ماند شد
چون وحشت آدم هیچ کم نمی‌شد و با کس انس نمی‌گرفت هم از نفس او حوا را بیافرید
و در کنار او نهاد تا با جنس خود انس گیرد که وجعل منها زوجها لیسکن الیها آدم چون
بر حوا نگریست پرتو جمال حق دیگر بار بر شاهد حوا ظاهر شد که کلّ جمیل من جمال الله
ذوق آن جمال باز یافت و گفت / ای کی تو بروی دلربائی مانی / وی می تو ز یار من
بجائی مانی / ای بحث ستیزه‌کار هر دم با من / بیگانه تری باشنائی مانی / بر بوی الفت
انجاش هر باری بر آمد چنانکه نفس حیوانی شد و ذوق المعامله باز یافت صفت شهوت
غالب آمد که کاملترین صفتی است حیوان را و بزرگترین حجابی از او خیزد و دیگر صفات حیوانی
بر خوش خوردن و خوش خفتن غلبه کرد حجب زیادت شد انس حضرت نقصان پذیرفت
چه بمقدار آنکه از لذّات و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق می‌یابد با آن انس می‌کرد

بدان مقدار انس حق از دهن کم نشود آدم را با بهشت و لذات آن چندان انس پدید آید
که چون ابتلای شجره در میان آمد که «ولا تقربا هذه الشجرة» انس او را با ملک بهشت بود تا نشست
و نیز که «هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی» تا خلود بهشت و ملک آن از رضای حق
برگزید و به گفت شیطان فرمان رحمان بگذاشت و رجای غیرت حق تاختن آورد
که ای آدم ترا نه از بهر تنعمات نفسانی و مراتع حیوانی آفریده ایم «افحسبتم انما خلقناکم عبثا
و انکم الینا لا ترجعون» چونکه اینجا نیم روزت در این بهشت بگذاشتیم و حجب فرقتی بگذاشتیم
ما را چنین فراموش کردی و به غیر ما مشغول شدی و انس گرفتی و نافرمانی کردی و از آن شجره بخوردی
اگر خود یک روز تمام بگذارم یکباره مرا فراموش کنی و یگانگی به بیگانگی مبدل سازی زبان
لطف ما یاد بیاری یاری که همیشه در وفای ما بود کارش همه جستن رضای ما بود بیگانه
حیا نشد که بمیدان کسی کو در همه عمر آشنای ما بود بلی آدم از بهشت بیرون برد
دای حوا از او جدا شو که «فاهبطوا منها جمیعا» بلی تاج از سر آدم برخیزد ای حلّه از تن
او در شو ای حوران بهشت آدم را بر دف و دایره زنید که «فعصی آدم ربه فغوی»
این چیست سنگ ملامت بر شیشه سلامت نیزنیم روغن خود پرستی آدم را بر زبان
مذلت عبودیت بریزیم تیغ همت او را بر سنگ امتحان تیز کنیم این گوی ملامت

بلی

مردی باید قلندر و دامن چاک وین راه مقامران بازنده پاک بسیار آن هلاک
تا برگذرد عیار وار و بی باک چون آدم از سر دهشت سرای در دار او نداز با
دیو بند قد الکعبه چون بر این قاعده روزی چند سرگردان گشت فریاد زینی بر آمد
هم بر سر درد آهی در آمد باز معلم عنب تخته ابجد عشق تخته آشی در نوشت تخته عشق در هم نوشت باز
در نوشت آن نگار تخته ناز تا بر استاد عاشقی خوانیم روزکی چند در نیاز و نماز
دیگر باره کلیم درد در بر انداخت «ربنا ظلمنا» آغاز نهاد و گفت ای آدم ای زر بر سنگ چو باز
مانی رهیمه معشوقه روز منوّ اهبت منم گفت خداوند اما این سرگردانی ملیات تا قدر
الطاف تو بدانم و حق خداوندی تو بشناسم دانم که همه فانیند باقی توی همه عاجزند
قادر توی همه درمانده اند فریادرس توی از حضرت خطاب برسید باز ای گرانمایه
بودی افزون باشی ور تاکنون نبودی اکنون باشی مضی ما مضی و استأنف ائتونی بینهما
پس نفیر بود تا به بدل آوازه «وعصی آدم ربه» منادی «ان الله اصطفی آدم» عالم بر آمد و دمید
«ثم اجتباه ربه وهدی» در ملک و ملکوت افتاد معشوق لب ما آن شد تا باد
چنین باد آن کفرش همه ایمان شد تا باد چنین باد این تصرفات کو ما کون
یکها شهر بندیم
چه بود آدم از خلاف بر درش مید آدم و نقطه محبت او را در این ابتلا

ان البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء ثم الامثل فالامثل در بیان معاش
بدان ایها العزیز که حجب روح انسان از تعلق قالب و آفات آنست قال الله تعالی
والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وقال النبی صلی الله
علیه و آله ان لله سبعین الف حجاب من نور وظلمة بدانکه چون روح انسان را
از قربت و جوار رب العالمین بعالم قالب و ظلمت آشیان عناصر و خاک تیره
دنیا تعلق می‌ساختند بر جملگی عوالم ملک و ملکوت عبورش دادند و در هر عالم انچه زبده و خلاصه
آن عالم بود با او یار کردند و با هر انچه بگذشت در هر عالم با در آن نظری بود ضروری
با آنش هم نظری بود و تعلق از بهر دفع مضرات و جذب منافع که روح انسان مجبول
بر آنست که جذب منافع کند و دفع مضرات پس از عبور بر چندین هزار عوالم مختلف
روحانی و جسمانی تا آنگه که بقالب پیوست هفتاد هزار حجاب نورانی و ظلمانی پدید آمده بود
چه بگرفتن او بهر چیز در هر عالم اگرچه سبب کمال او خواهد بود حجابی را ماند که یک حجابی شد
تا بواسطه آن حجب از مطالعه ملکوت و مشاهده جمال احدیت و ذوق مخاطبه حق
و شرف قربت محروم ماند و از ذوق عیش قربت بانس انس طبیعت افتاد
آسوده بدم با تو فلک نپسندید خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت و بدین روز چند

محضر

محضر که تعلق بقالب گرفت ارواح پاک که چندین هزار سال در خلوتخانه خاص بواسطه
شرف قربت یافته بود چندان حجب پدید آمد که بکلی اندوختها را فراموش کرد که
نسوا الله فانساهم و امروز هرچند بر اندیشید از ان عالم هیچ یادش نیامد و اگر
نه حجب بودی چندین فراموشکار نشدی و اینهمه انس که یافته بود بدین وحشت بدل
نکردی و جان حقیقی بباد ندادی نام انسان مشتق از انس بود که انس از حضرت یافته بود
گفته‌اند سمی الانسان انسانا لانه انس حق تعالی چون از ماضی انسان خبر میدهد او را
بنام انسان میخواند که هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا یعنی
در حظایر قدس بود و بدین عالم نه پیوسته بود لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی در
عالم ارواح و چون بدین جهان پیوست و آن انس فراموش کرد نام دیگری
مناسب فراموشکاری بر او نهاده در زمان حال و استقبال چون خطاب کند بیشتر
بدین نام خواند که یا ایها الناس یعنی ای فراموشکاران تا بوکه ان ایام انس یاد آید
و گفته‌اند سمی الناس ناسا لانه ناسی از اینجا می‌فرمود بحضرت حبیب خود که و ذکرهم
بایام الله یعنی ایشانرا که بروزهای دنیا مشغول‌اند یاد ایشان ده از روزهای خدا
که در جوار حضرت و مقام قرب بوده‌اند باشد که باز آن مهر و محبت در دل ایشان بجنبد

دیگر باره قصد آشیان اصلی و وطن مألوف حقیقی نماید لعلهم یتذکرون لعلهم یرجعون

اگر محبت آن وطن در دل بجنبد علامت ایمانست که حب الوطن من الایمان

و اگر آن محبت نجنبد و دل در اینجهان چنان بندد که بشنیدن موج دریا بموج آید [در طلب بر جهت نگیرند]

و در ربع الفات بندد العیاذ بالله نشان بی ایمانیست ولکنه اخلد الی الارض

و اتبع هواه فمثله کمثل الکلب هر که در این حجب بماند و درد بر داشت این حجب بر او محجوب باشد

در خسران ابدی والعصر ان الانسان لفی خسر بماند و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة

اعمی را تا صدق شد و اخلاص از این خسران و حجب و عمیان بواسطه ایمان و [عمل صالح بر قانون شرع الهی]

توان بود که الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات چنانکه ترجی فی الجمله داده شود در بعد چون نطفه

در وجود می آید اکنون حجب تمام مستحکم گشته است و نو بر عهد قربت حضرت آن حضرت

با او باقیست در حالی که از ما در جدا می شود از رنج مفارقت آن عالم میگرید و هر ساعت که آن ذوق

غلبه میکند فریاد و زاری بر آورد دل رنجور و جان مهجور او بزبان حال با حضرت ذوالجلال میگوید

آن دل که تو دیده فکارست هنوز در عشق تو با ناله و زارست هنوز آن آتش دل

بر سر کارست هنوز و آن آب دو دیده برقرارست هنوز هر لحظه آن طفل را به چیزی دیگر

مناسب نظر حس او خوش آید طبع او مشغول میکنند و می فریبانند تا او آن عالم را

فراموش

فراموش کند و با این عالم انس میگیرد و دیگر باره چون فرو گذارندش فی الحال که آن

هندوستان در خواب بیند بار دیگر به گریه و زاری باز شود آمد شب و باز گشتم اندر غم تو

هم بر سر گریه که چشم را خوست خون مژه از هر مژه گر یک فرو است بیخته است که پاره

جگر بر سر اوست تا در مهربان پستان در دهن طفل نهند ذوق شیر بکام او رسد

بتدریج انس گیرد با شیر و انس اصلی فراموش کند تا حدی که باعث رسیدن کار او

انس گرفتن است بعالم محسوس و فراموش کردن عالم غیب و از اینجاست که بچه هر چیزی

باندک روزگار پرورش یابد و بمصالح خویش قیام تواند نمود و بکمال جنس خویش رسد

و قوت یابد و جثه تمام کند اما بچه آدمی بچهار سال بکمال خود رسد و به پانزده بلوغ

رسد و مدتی باید تا بمصالح خویش قیام تواند نمود بدان سبب که آدمی بچه را انس با عالم

دیگرست و ذوق آن مشرب یافته و با فراق آن عالم بر جان اوست با این عالم آشنا

نمی تواند شد و خوی فرا اینعالم نمی تواند کرد الا بروزگاران تا خوی بتدریج از عالم علوی باز کند

و خوی فرا عالم سفلی کند و ذوق مشارب غیبی فراموش نماید و ذوق مشارب حسی باز دهد

انکه یک جهه اینعالم شود تا آن باشد که در عالم دو رنگی غیب و شهادت نشو و نمای زیاد

نکند و بکمال خویش نرسد چون از آن عالم بکلی فراموشی بدید آید پس حجبه و ستر در جدث

منافع و دفع مضرات نبیند شد که عقبی هیچ حیوان و شیطان بدان نرسید اما این
حیوانات چون از عالم دیگر خبر ندارند همه این عالم میباشند جملگی همت بر مصالح خود
صرف کنند و شهوتی تمام باستیفاء لذات حسی مشغول شوند زهی که در این ماندند
لحاف خود رسند لقمه با تیم جان زند آهو ز آن ندارد شبنه و پهلو غرض آنکه
روح انسانی تا بر ملک و ملکوت روحانی و جسمانی گذر میکند و تعالیات ان تعلق میگیرد
و آلت جسمانی را در افعالی استعمال میدهد و هر دم اثر نفس از او صادر میشود جمله موجب بعد
و حجب و ظلمه میباشد و بسبب جریان آن و روح از انعالم بکلی بیخبر شود و گاه بود که از
مخبر صادق خبر رسید که تو وقتی در عالم ثابت باقی بوده با من عالم غرض و فانی
آمده ابداً قبول نکند و بدان ایمان نیارد بلکه بر تدارک آن بر نخیزد اما طایفه
که منظوران نظر عنایت اند اثر آن انس که با حضرت عزه یافته بودند تا ایشان
باقی مانده باشد اگر چه به خود ندانند که وقتی در عالم دیگر بوده اند ولیکن چون مخبر صادق
العهد گوید اثر نور صدق از مخبر و اثر آن انس ملکه گیر بوند و در هر درت در گردن یکدیگر
آورند زیرا که هر دو هم دلالتی اند یکدیگر را شناسند اثر آن بوقت به کلها رسد
جمله در حال اقرار کنند و تدارک رفتار و سلوک آن عالم نمایند فی الجمله بر یکی

ازان

ازان انس چیزی باقیست و ما المره با طنی بشریت تخم ایمان میتوانه در وجود ایشان
تواند افتد و هرگز آن انس العیاذ باالله تعالی منقطع شده و استعداد آن چو قلبی ازین
معنوی بر نوع غشاوات حجب و نیات لی و جهت بشریت منضم گشته و در دل او علامتی
غیب بکلی بسته شد ایمان ازو ممکن نباشد سواء علیهم أأنذرتهم أم لم تنذرهم
لا یؤمنون ختم الله علی قلوبهم و علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه و بعضی
بندگان باشند که حق تعالی حجاب از نظر ایشان بر گیرد تا انجمله مقامات که
عبور کرده اند از روحانی و جسمانی باز بینند و گاه گاه بود در وقت تعلق روح تعالی بعضی را
از نسیان محفوظ دارند اظهار قدرت و اثبات حجت را تا از مقام انسی که در بدایت
تعلق بر جملگی موجودات میکند گذشته تا به صلب پدر رسیدن و بر رحم مادر پیوستن و در
عالم آمدن جمله را بر خاطر دارد و نصب دیده او بود چنانکه شیخ محمد کوفی علیه الرحمه در
نشابور حکایت کرده که شیخ المشایخ علی مؤذن قدس سره العزیز که یکی از اقطاب
این سلسله علیه ذهبیه کبرویه معروفه رضویه علی صاحبها الاف السلام و التحیه است فرمود
مرا در یاد است که از عالم قرب حق تعالی بدین عالم می آمدم و روح مرا از آسمانها
میگذرانیدند بهر آسمان که میرسیدم اهل آن آسمان بر من نگریستند و گفتند و بر

بیچاره را از مقام قرب بعالم بعد بفرستند و از زمرهٔ با نفس بیاورند و از فراخنای
خطایر قدس بتنگنای زندان سرای دنیا بیرون نهند بر آن تا تشنها نخورند و برین
می‌نخوشوند خطاب عزّت بایشان در رسید که چند آرید که فرستادن او بدان عالم
از راه خواری دوست بغربت خداوندی تا که در مدت عمر او در آن جهان اگر یکبار بر
بر سر چاهی دلوی آب در سبوی پیره زنی بر برد او را آن بهتر است از آنکه صد هزار سال
در خطایر قدس به سبوحی و قدوسی مشغول شود شما سر در زیر گلیم نحن نسبح بحمدک و نقدس لک
کشیده و کار خداوندی بمن واگذارید که انی اعلم ما لا تعلمون ای عزیز این بیان
حکمت تعلق روح بقالب و فواید آن اجمالاً از این قرار است قال الله تبارک و تعالی
و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون و قال النبی صلی الله علیه و آله
الدنیا مزرعة الآخره بدانکه چون زمین دنیا را شایستگی آن داده اند که
تخمی از انواع حبوب و ثمار در وی اندازند و پرورش دهند یکی را صد یا هفصد بر دارند
کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة و الله یضاعف لمن یشاء
حقیقت دنیا را هم مستعد آن کرده اند که مزرعهٔ آخرت باشد و تخم اعمال صالحه
در وی اندازند تا فردا یکی را ده یا صد یا هفصد ثمر بر دارند که انما توفی الصابرون اجرهم

بغیر

بغیر حساب زمین قالب انسان را استعداد آن داده اند که چون تخم روحانیت بحقیقت
و نفخت فیه من روحی در وی اندازند و بآب عنایت و آفتاب شریعت پرورش دهند از آن
ثمرات قرب و معرفت چندان بردارند که در وهم و فهم و عقل هیچ آفریده نگنجد و بیان هیچ گوینده
بکنه آن نرسد الی الابد بمقدار که فرموده اند اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا
اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر چنانکه از بهر زراعت تخم دنیاوی تا بکمال رسد چندین
اسباب و آلات و ادوات مختلف می‌باید چون زمین که تخم در وی اندازند و آسمان که از آن
آب و آفتاب می‌آید برای پرورش تخم و هوا که سبب اعتدال گردد میان سردی زمین و گرمی
آفتاب و دیگر اسباب و آلات چون شخص که تخم اندازد و جفت که حراثت بدان کنند
و درو گر و آهنگر و درستکار تا که آلات حراثت راست کنند و دیگر باره این اشخاص را
خلق بسیار باید که برکار باشند تا ایشان بکار خویش توانند مشغول شد چون نانوا و قصاب
و بقال و طباخ و ریسندگان و بافندگان و شویندگان و برزگران و درزی و رنگرزان
و امثال این نیز خلقی باید که برکار باشند تا ایشان بکار خود توانند بود چون سپاهیان و زراعی
و سپاه را دستور و دستوریان و غیره اگر هر طایفه را صنفی دیگر از خلق باید تا بمصالح ایشان رسد
قیام نماید و آنگه پادشاه عادل شایسته باید که سویّت میان خلق در رفاهیت نگاه دارد

در دفع شر اقویا از ضعفا کند و حافظ و حامی رعایا باشد تا هر کس بفراغت و ایمن بکار خود
مشغول توانند شد چون نظر کنی هر چه هست در دنیا از افلاک و انجم و آسمان و زمین
و ماه و آفتاب و عناصر مفرده و مرکبات و نباتات و حیوانات و ملک و جن و انس
و صناع و محترفه و تجار و علماء و امراء و ملوک و وزراء و اعوان و اجناد و عساکر همگی
در کار می‌باید تا یک تخم دنیاوی بکار زنند و بپرورند و ثمره بردارند پس اینجا که مزرعت
تخم روحانیت است که از انبار خاص بنزدیکی بیرون آورند و بدهقنت و نفخت فیه
در زمین قالب انسانیت می‌اندازند در پرورش این تخم تا بکمال ثمر کی رسد که بمقام معرفت
چگونه آلات و ادوات و اسباب بکار باید تا مقصود کماهی بپیوندد پس چون بحقیقت نظر کنی
دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ و آنچه در میان اینهاست جمله در پرورش
این تخم بکار می‌باید تا ثمره معرفت بکمال رسد چنانکه فرمود و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
ای لیعرفون پس روح اگرچه در عالم ارواح در جوار قرب حق ذوق یافت و معرفتی
مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مشاهده و مکاشفه حق با بهره بود اما کمال این
مقامات و تمامی این سعادات از تعلق قالب و پرورش آن خواست یافت
زیرا که این آلات و ادوات بیرونی و اندرونی که در معرفت بدان محتاج بود اینجا

صوری

حاصل می‌بایست کرد چون نفس و دل و سر و روح و خفی و دیگر مدارک باطنی
از قوای بشری و غیر آن و چون حواس پنجگانه ظاهری از سمع و بصر و شم و ذوق و لمس
چه روح در عالم غیب نوری روحانی داشت که بدان مدرک کلیات عالم بود و از عقل
مناسب آن مقام برخورداری داشت اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراک کلیات و جزئیات
هر دو عالم کند اینجا حاصل می‌شد استحقاق معرفت حقیقی بواسطه این آلات داد و اینجا بدست خواست آورد
و معرفت حقیقی معرفت ذات و صفات خداوندیست چنانکه فرمود فاحببت ان اعرف
و معرفت بر سه نوعست معرفت عقلی و معرفت نظری و معرفت شهودی اما معرفت عقلی عوام
خلق راست و در آن کافر و مسلمان و جهود و ترسا و گبر و ملحد و فلسفی و طبایعی و دهری را شرکت است
زیرا که در عقل اینها با یکدیگر شریک‌اند و جمله بر وجود الهی اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات
الوهیت است نه در ذات و میان اهل اسلام نیز در صفات خلاف هست و لکن بذات الوهیت
جمله اتفاق دارند چنانکه در حق کفار می‌فرماید ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله
و از اینها که بت می‌پرستیدند هم می‌گفتند ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفا و این نوع معرفت
هرگز موجب نجات نیست الا اینها را که نظر عقل ایشان مؤید باشد بنور ایمان تا قیام
بتقوی و کردار با عمال صالح آراسته باشند باوامر و نواهی شرع انور که تربیت بذر ارواح

در آنست تا تخم برومند شود و در معرفت عقلی به مدرکات حواس ظاهری و قوای باطنی
و نظر عقلی حاجت است تا بحواس ظاهری بمدرکات عالم محسوسات درنگرد و به قوای
باطنی نظر عقلی استعمال نماید عقل در حال حکم کند که این مصنوع را صانعی باید چون بعد از آن
در هر نوع از موجودات نظر میکند هر ذره کارهای قدرت و خوب کردارهای صنعت حق را
باز میبیند استدلال نماید که چنین فعلی باید که از قادر حی حکیم دانای عالم سمیع و بصیر
و متکلمی باقی سرمدی صادق صادر شود پس هرکه نظر راست تر و عقل صافی تر و حجب کمتر
در ریاضت و فکر بیشتر است استدلالات از انواع مصنوعات بر اثبات صانع زیاده تر
و دلایل و براهین او بر وحدانیت واضح تر اما بدانکه [illegible] برای این نوع
معرفت فرستاده اند زیرا که این نوع طلب دلیل کردنست و در ادله تفاوت بسیار
افتد تا کفار و ملاحده و فلاسفه هرکس آن کفر که دارد بدلیلی دارد چون ادله متعارضه شود
قبول یکی واجب تر نیست از دیگری الا بترجیح و اگر بترجیح در طرفی ثابت شود و حق با
صاحب بینش از اثبات صانع نباشد بدلایل معقوله و خود روح را پیش از تعلق بقالب
در معرفت حق این مقام حاصل بود که آنچه امروز از دلیل عقلی می شنود امروز بی واسطه از حق
می شنید که الست بربکم و جواب بلی میگفت و لیس الخبر کالمعاینه انتهی آیت الله

بالولم

تا معاینه بخبر مبدل گردد و عیان به بیان مبدل کند این آنست که گویند باش تا [illegible]
که پی آتش آنجاست نبی زیرش و از خودش چشم در پوش باید آتش [illegible]
و سلطنت باقی بره در سر توده خاک بس بسیاری طبعی مشغول باشی اما معرفت نظری
خواص خاص است و آنچنان باشد که چون تخم روح بر زمین بشریت بقانون شریعت
پرورش طریقه یابد بر آنوجه که شرح آن در بیان تکیه روح بیاید ان شاء الله تعالی و شجره
انسانی بمقام مثمری رسد در ثمره آن خاصیت که در تخم بود باز آید باضعاف آن
و دیگر چیزها که در تخم یافت نشدی با خود بیاورد چنانکه تخم زردآلو که بکارند از آن سبزه
و درخت و شاخ و برگ و شکوفه و چغاله و زردآلو پدید آید یک تخم کاشته باشد هزار تخم
بعینه از آن جنس باز آید و پوست و برگ و شاخ و درخت و بیخ که تخم در ابتدا نداشت
با خود افزونی بیاورد و در هر یک از اینها خاصیتی که دیگری را نباشد و در پوست باقی
و خاصیتی که در مغز بود و اول از آن تخم درها بر اختلاف بود و پس اکنون از ثمره و شجره
هم درها بر اختلاف است بیش از آنکه بود و هم چشم را از سبزه آن حظ است که النضرة تزید
فی البصر و هم شم را از شکوفه آن حظ است که بوی خوش دارد و هم دست را حظ است
که از شاخ آن عصا سازد و هم پا را حظ است که از آن نعلین کند و بسیار خواص

و فواید و منافع و مصالح دیگر در آن هست که در تخم نبود اگرچه در تخم تعبیه بود پس همچنین
از تخم روح شجرهٔ تن پدید آمد و شاخهای نفس و صفات نفس پدید آمد و بر طرف دیگر
شاخهای دل پدید آمد و برگهای حواس ظاهر پیدا شد و شکوفه‌های قوای باطنی پدید آمد
سر بشکفت و غنچهٔ خفا پدید آمد و در زرد آلوی معرفت ظاهر شد پس روح را در مقام کلی
انسانی ادراکات متنوعه پدید آمد که نبود از مدرکات ظاهری و باطنی ظاهری چون حاسهٔ بصر
و سمع و شم و لمس و ذوق که جملگی عالم شهادت که از آن ملک گویند با کثرت اعداد آن
بدین پنج حاسه ادراک توان کرد و آنچه آن پنج حاسه ادراک کند ملکوت است و عالم
غیب است با کثرت اعداد و مراتب آن و از آن پنج مدرک باطنی ادراک کند چون
عقل و دل و سر و روح و خفی و چنانچه حواس پنجگانهٔ ظاهری هر یک در مدرکات دیگری تصرف
نتوانند کرد حواس پنجگانهٔ باطن نیز در مدرکات دیگری تصرف نتوانند کرد چون عقل در مدرکات
دل ره نبرد و معقولات عقل یعنی که بدان خاصیت که نظر عقل راست تا هم گری این
قیاس پس طایفه‌ای که در معقولات بنظر عقل جولان کرده‌اند از مدرکات دل و سر را
خبر ندارند و به حقیقت خود دل ندارند تا عقل با عقال را در عالم دل و سر
و روح و خفا جولان فرمایند لاجرم عقل را در عقیلهٔ فلسفه و زندقه انداختند اما اصحاب سعادت

چون

چون از در وأتوا البیوت من أبوابها در آمد و تخم روح را در زمین قانون شرع
مطهر دهد این مدرکات او را بکمال رسد آنچه در ملک و ملکوت است از هجده
هزار عالم بدین مدرکات ظاهر و باطن ادراک کند تا چنانکه در عالم غیب عالم کلیات
غیب بود اکنون عالم کلیات و جزویات غیب و شهادت بود و هر ذره از ذرات
این عالمها مظهر صفتی از صفات خداوندیست و آیتی از آیات حق در آن تعبیه است
نقاب حجاب از چهره براندازد و جمال آیت حق بر نظر او عرضه دهد وفی کل شیء له آیة
تدل علی انه واحد این جماعت به عالم ایقان است چنانکه فرمود وکذلک نری ابراهیم
ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین اینجا ذات پاک او به وحدانیت توان شناخت
و صفات الوهیت را بعین الیقین مطالعه توان کرد و این مقامیست که حضرت
مولی الموالی علیه السلام بدو اشارت فرمود ما نظرت فی شیء الا ورأیت الله فیه و این مرتبه اگرچه
بس بلند است و این مقام اگرچه بس شریفست در مرتبه و مقام خواص است اما روح را
بدین عالم تخم از برای این قدر نظر معرفت که هنوز شکوفهٔ شجرهٔ انسانیت است نفرستاده
اند بلکه خواص خواص را که کمال استعداد و حسن تربیت ارزانی داشته‌اند ایشان را
بر این شجره در این شکوفگی نگذاشته‌اند بمرتبه ثمرگی حقیقی رسانیده‌اند و از آن معرفت شهود ذات

دستور آفرینش کاینات برای این معرفت بود فخلقت الخلق لکی اعرف اما این مخدره
غیب را پیش از این هیچ مشاطه از انبیا و اولیا نقاب عزت از رخسار برنداشته‌اند
و همواره او را در نقاب عزت و استار عظمت متواری داشته‌اند تا دیده نامحرمان
اغیار بر جمال جمال او نیفتد و چشم زده هر ابله و نااهل نگردد که العین حق رباعی
آتش در زن از غیرت یار در گوشش تا رخنه درو هیچ فضولی نکند آن رخ چو ماه را
بپوش از موی تا دیده هر نیفته روشن ماهرا آن کلف که در روی
مرید آید سبب آن بود که انگشت نما و دیده زده هر ابله و نااهل گشت خورشید
چون این واقعه مرید جور پاش نور پاشی در روی او پاشی کشید تا اگر مردمک
دیده خام طمعی کند سر نظر را به تیغ اشعه بردارد لاجرم للباب ... اما متعهد ماهرا
آفت از دیده در آن رسید و خورشید تیغ از برای ناشناسایان برکشید
که ز خورشید خبر کرد ز شب دیده نابینا فی الجمله تا این غایت که مشایخ برقع
عزت بر روی آن نگار غیب می‌بستند و تتق غیرت بدست جان بر روی آن می‌انداختند
تا جمال عرفان عیان نشود از بهر آن بود که رجولیت عبودیت در هر طایفه
نشان می‌کنند و از رخیب همت در بعضی بازی باشد حسین منصور رحمة الله علیه را

خواهری بود

خواهری بود که در این راه دعوی رجولیت میکرد و جمالی داشت نیکو در شهر بغداد می‌آمد
و یک نیمه روی را بچادر گرفته و یک نیمه گشاده بود بزرگی بدو رسید گفت روی تمام
نپوشی گفت تو مردی بنما تا من روی بپوشم در همه بغداد یک نیمه مردیست و آن
برادرم حسین است اگر از بهر او نبودی این نیمه را هم نپوشیدی پس اگر امروز
آنکه معرفت از حاله عزت بیرون آید از چشم زخم انگشت نمایان ایمن است که
آن انگشت نمایان انگشت نما شدند و اگر خورشید وحدت بی‌تیغ غیرت
از پس قاف بشریت طالع شود فارغ است که این ذره در این دور آن پس قاف جولان سیمرغ
عزت بدأ الاسلام غریبا و سیعود کما بدأ غریبا عارف کشند و اگر مخدرات غیبی
کشف القناع حقیقی نموده برقع برانداختند از ملامت اغیار رسته‌اند چه آن اشراف
که بر اطراف قاف رجولیت می‌پریدند بحجاب اعراف رحمت برسیدند که
وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم سبحان الله ... اما معرفت شهودی
معرفت خاص الخاص است که خلاصه موجودات و زبده کاینات کونین و فاعل
تبع وجود ایشانست و بحقیقت نقطه دایره ازل و ابد بود ایشان است آن دم
که نه بود بود و من بودم و تو ... بود و من بودم و تو و فنا مره تعلق روح

[illegible]

بقالب حقیقتاً این موقوف است زیرا که ارواح بشری را چون ملائکه از صفات ربوبیت
برخورداری معهود و لیکن از پس تتق عزت چندین هزار حجاب نورانی و ظلمانی واسطه بود
که اگر یک حجاب رفع میکردند جملگی ارواح چون جبرئیل که روح القدس بود فریاد برآوردندی
که لو دنوت انملة لاحترقت این همه از غیرت انوار حجب است اما که حقیقت تجلی صفات
الوهیت است که موقوف شهودی نتیجه آن تجلی است وجود مجازی ارواح با حقیقت آن شهود
جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا برخواند برخورداری موقوف گردانیده بود
و این بدان سبب است که روح در غایت لطافت بود برای عکس تجلی صفات الوهیت
نمی تواند شد و ملائکه همچنین و حیوانات را ادراکات بحکایه عقل و دل و سر و روح و خفی نداده
که بدانها ادراک انوار تجلی صفات الوهیت کنند پس حکمت بنهایت و قدرت
بغایت آن اقتضا کرده است که در وقت تخمیر طینت آدم بید قدرت در باطن آدم
که گنجینه خانه غیب بود دلی زجاجه صفت سازد در غایت صفا و آن در مشکوة جسد کثیف کدر
نهد و در میان زجاجه دل مصباحی سازد که المصباح فی الزجاجه و از سر فتیله
خفی در آن مصباح نهد پس روغن روح را که از شجره مبارکه من روحی گرفته است زیتونة لا شرقیه
عالم ملکوت بود و نه غربیه عالم ملک در زجاجه دل کرد و روغن در غایت صفا و نورانیت

بود

بود میخواست که ضوء مصباح دهد اگرچه هنوز نار بدو نه پیوسته بود یکاد زیتها یضیء
و لو لم تمسسه نار از غایت نورانیت روح زجاجه دل بکمال نورانیت الزجاجة کانها
کوکب دری رسید عکس آن نورانیت را از زجاجه بهر هوای اندرونی مشکوة
که قالب است عکس نورانیت نور زجاجه بود قوای بشری گفتند پرتوی که از اندرون مشکوة
بر روزنهای مشکوات بیرون آمد از راه حواس خمسه خواندند این اسباب و آلات مدرکات
بر این جمله تمام برسید سر کنت کنزا مخفیا آشکارا شد یعنی ظهور نور آتش را این
مصباح بدین آلات و اسباب مناسبت داشت این مصباح بود اگرچه آتش الهی را
محیط ذرات کائنات بود که الا انه بکل شیء محیط اما مکنون کنت کنزا مخفیا بود
ظهور نور آن نار را این مصباح با این آلات مناسبت بود چون در عالم ارواح
روغن روحانیت مجرد بود قابل نورانیت نار نبود مجموعه ساخت از این عالم که آدم
عبارت از آنست جسد او را مشکوة کرد و دل او را زجاجه و سر او را مصباح و خفی او را
فتیله و روح او را روغن پس بحقیقت نار و نور الهی در آن مشکوة برای آن
مصباح تجلی کرد چنانچه خواجه کائنات صلی الله علیه و آله و سلم از این سر خبر میدهد
که ان الله خلق آدم فتجلی فیه و حضرت خداوندی در بیان و شرح آن تجلی فرموده

چون در عالم حیوانیت بیکار است
در زجاجه بود این مصباح دارد غیر
فتیله بود تا قابل نورانیت نار بود

الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكوة فيها مصباح یعنی نور مصباح از نور
الله است نور علی نور یعنی بر نور روغن روح یهدی الله لنوره من یشاء یعنی
نور الله منور کند مصباح آنکه خواهد اشاره است بدانکه مشکوة و مصباح هر شخص را
مخصوص است اما نور الله هر مصباح را حیرانیست هر مصباحی منور روغن روح منور است
در زجاجه دل هر کس از آن نورانیت ضوئی دارد که عقل گویند و عکس آن نور از بیت
اندرون و بیرون مشکوة را التقوای بشری و حواس بخانه منور کند است تا طایفه
محرومان سرگشته که انتماء ایشان عقل و معقولات است ندانسته اند که مصباح این
نور حقیقی منور است ندانسته اند که هر نورانیت در خود میابند از نور روغن روح است و آن عکس
نور مجازیست که یکاد زیتها یضیء و معنی یکاد آن باشد که خواهست تا روشن کنند
دیگر مصباح طایفه از انوار نور اسم منطفی است و ایشان را خبر نیست زیرا که تا خبر
کیرا باشد که وقتی مصباح او بنور حقیقی منور بوده باشد و او ذوق آن یافته تا چون
منطفی شود او را خبر بود حق تعالی از طایفه که مصباح ایشان تحفه از نور اسم منور است
و طایفه که مصباح ایشان از آن نور محرومست این خبر میدهد که اومن کان
میتا فاحییناه وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها

این بیت

این بیت شرح معرفت شهودی بدانمقدار که در حیز عبارت و امکان اشارت گنجید
عرفها من عرفها وجهلها من جهلها هر که بدان نور زنده است فهم کند و در یابد و بدان
متنبه گردد که لینذر من کان حیا و هر آنکه بدین نور مرده است اگر هزار لاخیدین بدو
فرو خوانی حرفی نتواند شنودن که انک لا تسمع الموتی پس بدانکه از برای این
معانی بود سبب تعلق روح بقالب و اگر تعلق نبودی روح را این مدرکات و علم شهادی
حاصل نشدی تا بدان قابل تجلی صفات الوهیت گردد و در معرفت ذات و صفات
خداوندی ذوق مصباحی یابد که اگر صد هزار عاشقی از ما رتبت و نورانیت خبر دهند مصباحی خواهند
هرچه گویند همه مجازی بود خبر حقیقی آن باشد که فتیله در روغن دهند که هر گاه
بذل وجود میکنند تا ذوق معرفت شهودی نورانیت و نارئیت ملیابند رباعی
ای شمع بخیره چند بر خود خندی تو نور دل مرا کجا مانندی ذوق است میان نور
کز جان خیزد تا آنکه بر پیشانیش بر خود بندی عجب سریست این همه وسایط
گوناگون بکار باید تا روغن روح بذل وجود کند فتیله هم بهانه است یعنی تا
روح وجود مجازی بوجود حقیقی بدل کند و وجود نارئیت حقیقی را که مخفی و نامرئی بود ظاهر
و مرئی گرداند پس در حقیقت چنانکه روغن عاشق نار است تا وجود مجازی حقیقی کند نار هم

عاشق را رغبت هست تا گنج نهانی آشکارا نماید این سر یحبهم و یحبونه و حقیقت کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف است و این فواید از تعلق روح بقالب حاصل میشود تا
ذات پاک حضرت الوهیت بشناسد و صفات الوهیت بحکم کلی بازداند و دانستنی
دیدنیست و دیدنی رسیدنی و رسیدنی چشیدنی و چشیدنی بودنی و بودنی نابودنی
و نابودنی بودنی چون ندیدی دمی سیمرغ را تو چه دانی زبان مرغان را
اگر روح را از تعلق قالب این مدرکات حاصل نشدی و این آلات و ادوات و اسباب
و استعدادات بدست نیاوردی از غیبی و شهادتی هرگز در توحید و معرفت ذات و صفات
عالم غیب و شهادت بدین مقام نتوانستی رسید و چون ملائکه متخلق باخلاق الهی
و متصف بدین صفات نشدی نیابت و خلافت حضرت جلت را نشایستی و تحمل
اعباء بار امانت نشدی و استحقاق آینگی جمال و جلال نیافتی و هرگز بسر گنج کنت کنزا
مخفیا نرسیدی رباعی در کوی تو ره نبود ره ما کردیم در آینه جمال ما کردیم
ما را خوش بود این تبه ما کردیم کس را آگهی نیست که ما کردیم ای عزیز اگر خواهی
مختصری فهم کنی در احتیاج بانبیا صلوات الله علی نبینا و آله و علیهم اجمعین در پرورش
انسان پس بدان و گوش فرادار قال الله تبارک و تعالی اولئک الذین

بلغ

هدی الله فبهدیهم اقتده و قال النبی صلی الله علیه و آله ان [illegible] العلما [illegible]
بدانکه خداوند تعالی چون طلسم عالم ملک و ملکوت بر یکدیگر بست بواسطه ازدواج
روح و قالب آن این طلسم را چنان محکم نهاد و بندها سخت کرد و از هر نوع
که هیچ آدمی و ملک بتصرف نظر خویش هرچند بکوشد آن را باز نتواند گشود زیرا که
هفتاد و هزار بند حجب نورانی و ظلمانی بسته است و اگر باز نشایستی گشود روح هرگز در
زندان سرای الدنیا سجن المومن قرار نگرفتی هیچ پادشاه که کسی را بزندان فرستد
در زندان چنان بندد که زندانی باز تواند گشود آن طلسم بخداوندی خود نهاده بود
و کسی را بر آن اطلاع نداده که ما اشهدتهم خلق السموات والارض ولا خلق انفسهم
فتاح حقیقی او بود و مفتاح همه بحکم او که له مقالید السموات والارض با او تواند
که بند این طلسم عظیم گشاید یا کسی که مفتاح بدست او دهد پس خداوند تعالی چون خواست
که نسل آدمی در جهان باشد اول آدمی را از خاک بیافرید بی مادر و پدر و انکه حوا را
از پدر بی مادر بیافرید پس آدم و حوا را برکار کرد تا جفت شدند آنکه از ایشان
فرزندان پدید آمد همچنین چون خواست که طلسم اعظم موجودات بگشاید روح انسان را
از قید حبس قالب خلاص دهد و بعالم قرب باز رساند با فواید بسیار که در این سفر

که در این نشئه سعی کرده بود در هر قرن و عصری از جمله خلایق برگزیدند و از همه بزرگان آن
برگشته و نظر عنایت مخصوص کردند نظری کردی روزی بمن سوخته دل اثر همین
یافته ام جمله از آن یافته ام تخم این سعادت در عالم ارواح پاشیده بودند
در مقام بواسطگی روح تا اینجا ثمره قربت و بعد بواسطه یافت چنانکه حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله فرمود الارواح جنود مجنده در عهد اول ارواح چون لشکرها
که در جهان صف زنند در چهار صف ایستاده بودند صف اول در مقام بواسطگی ارواح
انبیا بود و صف دوم ارواح اولیا و صف سیم ارواح مؤمنان و صف چهارم ارواح
کافران پس آن ارواح که در صف اول بودند در مقام بواسطگی از نظرهای
خاص حق تعالی بهره پرورش و استعداد آن یافته بودند که در طلسم صورت گشای عالم
آدم وقت باشند آنکه خلایق بواسطه ایشان طلسم گشودن در آموزند که اولئک
الذین هدیهم الله فبهدیهم اقتده یعنی انبیا را من آموختم به خودی خود بواسطه علم
طلسم گشودند زیرا که ایشان سالها در مقام بواسطگی تابش انوار نظرها
یافته بودند قابل آن بودند که بی تصرف جذبات الوهیت از راه غیب درد دل
ایشان بگشایم و اسرار طلسم گشودن در دبیرستان الرحمن علم القرآن در ایشان

اموزنیم اولئک الذین آتیناهم الکتاب والحکم والنبوة اما آنکسان که بعد از عالم
ارواح از پس حجب ارواح انبیا فیضان فیض نصیب یافته اند امروز بواسطه ایشان حضرت ما
شوند یافت و طلسم نهاده ما بخودی خود هرگز نشوند گشود سنة الله التی قد خلت من قبل
و لن تجد لسنة الله تبدیلا الا آنک کردی دکان انبیا قیام نمایند و ان هذا
صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله بشرط دستبند عروس
بادیت حضرت پیشکاره کن رو پس از آن تو هر زمان روی خویش نظاره کن
در دبیرستان حقایق شرایع انبیا همی الف بای شریعت بباید آموخت که
هر امری از اوامر شرع کلید بندی از بندهای آن طلسم اعظم است چون تحری هر یک
در مقام خویش قیام نمودی بندی از طلسم گشاده شود نسیمی از نفحات الطاف حق
از آن راه بمشام جان رسد که ان لله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
تعرض آن نفحات اداء اوامر و نواهی شرع مطهر است بهر قدمی که در شرع
متابعت نهاده می آید قربی بحق تعالی حاصل میشود یعنی منزلی از منازل این عالم که از ارکان
آمده قطع کرده می آید که لن یتقرب الی المتقربون بشیء اداء ما افترضت علیهم دون
بر این جاده قدم بصدق نهی الطاف ربوبیت در صورت استقبال حقیقت

دست گیری قیام نماید که من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً ومن تقرب الی
ذراعاً تقربت الیه باعاً ومن اتانی یمشی اتیته هرولة کرد در ره عاشقی قدم
رهت نهی معشوقه باقی قدرت پیش آید چون معلوم شد که بندهای طلسم
وجود انسانی را جز به کلید شریعت نمی توان گشود باید دانست که تحقیقات شریعت را
صاحب شرع‌ها و آن انبیاء‌اند باقی چند وجه دیگر در بیان احتیاج به شیخ گفته آید
ان شاء الله تعالی تا معلوم گردد که چون به شیخ صاحب است به پیغمبر اولیتر که قاب حاجت باشد
بدان اعزک الله این بسیار از در سبب نسخ ادیان وختم نبوت بحضرت محمدی
صلی الله علیه وآله قال الله تعالی ما کان محمد صلی الله علیه وآله ابا احد من رجالکم
ولکن رسول الله وخاتم النبیین وقال رسول الله صلی الله علیه وآله فضلت علی الانبیاء بست
بست جعلت لی الارض مسجداً وترابها طهوراً واحلت لی الغنایم ونصرت بالرعب
واعطیت الشفاعة وبعثت الی الخلق کافة وختم بی النبیون مراکه حضرت عزت
از عنایت بعلت آنحضرت رسالة مطلقه را نسبت از آدم واد میان منقطع گردانید
ونسبت او را با عالم رسالت ونبوت درست میفرماید که ما کان محمد ابا احد
الی آخره محمد نه از شاه عالم تا بعد ولکن رسول خدا وخاتم انبیا بود عالم همه از انوار او

ادلس تر

روشنائیست اول او با آب وگل چه آشنائیست آدم طفیل محمد بود تو می پنداری که محمد
طفیل آدم بود تا طفل بر ره بازآمده بودیم آمدم که نبود آدم آدم بودیم بر تخت
عیان دلشان وقاف دلهر و بسی معشوقه دما دشتی همدم بودم اگر شهبازی
از دست شاهی پر باز کند و در طلب صیدی پرواز کند در میانه از برای استراحتی
برکنار دیوار سیره زنی نشیند باز پادشاه بدان ملک سر زن انگه که فرمودند
ما نظرت الدنیا ما نظرت الیها نظر الرحمة هرچند دیر تا چون او از طلب باز صفیر
شنود رفو بیک پرواز بدست شه باز آید با شمع جنت دلی که در هیا نرسوم
پروانه ستمند جان باز شوم آن روز که این قفص بباید پرداخت چون شهبازی
بدست شه بازشوم حضرت رسالت صلی الله علیه وآله میفرمود مالی وللدنیا انما مثلی
کمثل راکب راح فی یوم صایف فنزل واستراح فقیل بشجرة ثم رکب وراح من ازکجا
ودنیا از کجا من آنم که در مقام سدره هرچه در خزانه غیب جواهر نفیس ملک وملکوت
بود جمله بر من عرضه کردند بگوشه چشم همت بهیچ چیز باز ننگریستم که ما زاغ البصر
ما طغی ما زاغ البصر وما طغی بلکه نقد وجود نیز در آن قمارخانه کم زدم و برداز کمان
از در دروازه عدم باشیان اصلی او ادنی باز شدم تا ز بی بودم بر پرید از عالم ناز

تا بو که برم رشتۀ صیدی بفراز اینجا چو نیافتم کسی محرم راز زان در که در آمدم
برون رفتم باز امروز که کار وصل را ساز آید این مرغ از این قفس برون باز آید
از شه چو صفیر ارجعی زود شنید پرواز کنان بدست شه باز آید من نسبت خود
از حضرت دوست بهشت آنروز ببریدم که نسب انا من الله درست کردم که جرم
هر نسب که بحدوث نسبت دارد منقطع شود و نسب من باقی تا که کل حسب و نسب ینقطع
الا حسبی و نسبی دیگر انرا امیر مایه که فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون گوی
اولیت و سابقت در هر میدان من ربوده ام اگر حضرت اولی بود اول نوبت دود
که بر چهره فطرت پدید آمد من بودم که اول ما خلق الله نوری و اگر بدشت قیامت باشند
اهل گوهر که از صدف خاک سر بر آورند من باشم که انا اول من تنشق عنه الارض
یوم القیمة و اگر در مقام شفاعت جوئی اول کسی که غرقه گشتگان وادی معاصی را
شفاعت دستگیری کند من باشم که انا اول شافع و مشفع و اگر به سر حدّ
پیشوائی صراط گوئی اول کسی که قدم بر تیزنای صراط نهد من باشم که انا اول من یجوز الصراط
و اگر بصاحب منصبی صدر جنت خواهی اول کسی که بر شاهراه در بهشت بگشاید
من باشم که انا اول من یفتح له ابواب الجنة و اگر بسروری عاشقان و مقتدائی بیدلان

اهلی

شمری اول عاشق صادق که دولت وصال معشوق یافت من باشم که انا اول من
تجلی له الرب اما طرفه آنکه اینهمه من باشم و من خود نباشم انا انا فلا اقول انا
چو آمد یار همه رو دیدم که باشم من که من باشم که آنکه خویش نوم باد و که من بی خویشتن باشم
محمد کو پای بند پیران کانما به او باشد برادر کو سایۀ پای پیران کان به کس نرسد
آنچه شنیده که خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم را سایه نبود راست است زیرا که از
یکسو آنحضرت خود آفتاب بود که و داعیا الی الله و سراجا منیرا و آفتاب را سایه نباشد
و از وجه دیگر آنحضرت خود سایه بود که السلطان ظل الله فی الارض چون سایه را
با صفی بودی آفتاب بود نور بخشی که اولین و آخرین را از پرتو نور او آفریدند و چون
سر کارش با حضرت عزت افتادی سایۀ آنحضرت بودی تا هر که خواستی در حق گریزد
در پناه دولت او گریختی و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة و العشی یریدون
وجهه و هر وقت که با خود افتادی در سایه حق گریختی که لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و چون سایه پدید آمد بیش روزی چند در سایۀ او
خرسند امروز چو آفتاب معلوم شد گو سایه بر این کار نخواهد افکند آنحضرت
اگر چه آفتاب بود سایه پروردۀ ابیت عند ربی بود نواله از خوان یطعمنی ربی میخورد

خوان تو است عذر تی خواب تو ولایام لمی خاک قدم تو اهل عالم زیر علم و

نشسته آدم طالبس ملایکه برسرت سرخیل سفیران هر مدت چون نیست شفاعتی

از ما که ذره تو شفاعت اگرچه انبیاء هر یک قافله سالار کاروان امتی بودند که

تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض تا شیر دوی یک امت کنند و بعرصات بردن بردند

اما آنحضرت صلی الله علیه و آله قافله سالاری بود که اهل از کتم عدم قدم بردن نهاد دکان

موجودات را پیش روی کعبه و صحرای وجود آمد که نحن الآخرون السابقون چون وقت

بازگشتن کاروان آید انکه پیش رو بود در عقب آید که ختم به النبیون فرمود

بیت ملا ازین سه فضیلت داوند لیکن خبر اول انکه هر پیغامبر را مسجدی بود معین

که در آن مسجد نماز کردندی و جای دیگر نماز نشایستی کرد چون نوبت به پیغمبر ما رسید همه زمین را

بهر من مسجد کردند تا هر کجا من و امت من خواهیم نماز کنیم این چه اشارت است مسجد موضع سجده

باشد انبیاء دیگر را انقدر طول و عرض ولایت بود که مقدار یک مسجد را از کیمیاگری نور

نبوت مقدس کردندی و زمین دنیا دیگر را طرازی ساخته شدی و دیگر آنکه حد

معین از امت را هر کس در زیر پرده های نبوت پرورش دادندی تا هر پیغمبر

معین بودندی و دیگر آنکه تصرف کیمیاگری نبوت بدان کمال نبود که هرکس را تا ل

طا

نجس کافران چون غنیمت شدی حلال و پاک کردی و دیگر آنکه هیچ پیغمبر از حمایت نفس خویش

بکلی خلاص نیافته بود تا بشفاعت دیگری پردازد بلکه جمله نفسی نفسی زنند و دیگر آنکه قوت

و شوکت هر یک از انبیاء چند آن بود که چون در مقابله خصم افتادندی دفع خصم مکردندی

و لیکن چون خصم بر زیر افتادی او را اهمیت شوانستی کرد و دیگر آنکه قوت نبوت خدا

بهر کس را که در حال حیات رهبری امت کنند بعد از وفات به پیغمبر دیگر حاجت افتادی

تا رهبری بار دیگر لیکن چون نوبت نبوت بخواجه کاینات رسید که محبوب ازل و ابد بود کیمیای نبوت او بکمال

قوی بود که تصرف او بجهان نفوذ یافت که جمله زمین دنیا را که قطاع و نامنظور شیطان بود

بنظر آنه الی الدنیا منذ خلقها بغضا لها فانه جدا و مساجد عباد رحمن کرد بنده که

جعلت لی الارض مسجدا و خاک تیره را به مرتبه آب طهور رسانید که و تربتها طهورا و غنیمت کافران

حلال و پاک کرد که و احلت لی الغنایم و در آیت شفاعت بدست کفایت او داد که

و اعطیت الشفاعة و هر خلق که تا منقرض عالم خواهد آمد جمله را امت او کرد و نهاد که و بعثت الی

الخلق کافه و دیگر آنکه هر راه خصمان را از سطوت خوف و صدمات رعب او هزیمت دادی

که نصرت بالرعب مسیرة شهر و چنانکه در ابتدای خطبه نبوت بر انبیا نام او بود که

نبیا و آدم بین الماء و الطین در جمله زمین باخر نامه ختم نبوت بنام مبارک او آوردند

که خاتم النبیین آری چه عجب که ختم نبوت بدو باشد پیش از این ذکر شد که اصل
عترهٔ احمدی هم تخم شجرهٔ آفرینش بود هم ثمرهٔ آن شجره و انبیا شاخ و برگ آن شجره بودند
شاخ و برگ چندان پیدا آید که ثمره پیدا نیامده باشد و بکمال خود نرسیده چون
ثمره بکمال خود رسید دیگر هیچ شاخ و برگ پیدا نیاید ثمره خاتم جمله بود پس او خاتم باشد
سؤال اما اگر جهودان و ترسایان سؤال کنند و گویند به چه دلیل محمد صلی الله علیه و آله پیغمبر است و معجز
و اگر پیغمبری او ثابت شود چرا دین او ناسخ ادیان باشد و چه لازم است که هر قومی دین
انبیاء خویش رها کنند و متابعت او نمایند هر پیغمبری کتابی دارد و آنهم کلام خداست
چرا باید که منسوخ باشد و جمله را دست باز دهند تا این یک دین باشد و چه لازم آید که چون
عهد دیگر انبیا هر قومی متابعت دین خویش کنند تا جمله دینها و کتابها را قرار ندهند
جواب آن از وجه معقول و منقول و تحقیق بقدر لایق افهام ظاهر گوییم اما معقول آنست که
ایشان را گوییم که شما به چه دلیل دانستید که موسی و عیسی علی نبینا و آله و علیهما السلام پیغمبر بودند
و شما ایشان را و معجزه ایشان را ندیدید جواب از دو وجه بیرون نباشد گویند یا تواتر
ایشان خبر معجزات بما رسیده است و تواتر موجب علم است و معجزه دلیل صحت نبوت باشد
یا گویند تصدیق دل که نتیجه نور ایمانست بحقیقه آن را اصلی است محتاج هیچ دلیلی دیگر نیستیم
گوییم

گوییم اینک معجزات محمد صلی الله علیه و آله هم بتواتر معلوم کردیم و هم قرآن که معجزهٔ باقیهٔ اوست در میان
ماست هم جملهٔ فصحای عرب و بلغای عجم از عهد او تا امروز از اتیان مثل او عاجز بوده‌اند و همه
تصدیق کلام او را اقرار کردند که اتیان بکلمه‌ای از او در قدرت هیچ بشری نباشد و خدا چنانکه
دعوی او بعد لئن اجتمعت الجن والانس علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون
بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و نیز تصدیق دل که نتیجه نور ایمانست ما را حاصل است
که بجملگی انبیاء و کتب ایشان ایمان داریم نه چنانکه جهودان بموسی ایمان دارند و بعیسی
و محمد صلی الله علیه و آله و کسی از انبیاء ایمان ندارند و نه چون ترسایان که بعیسی ایمان دارند
و به دیگر انبیاء ایمان ندارند و عیسی را فرزند خدا گویند العیاذ بالله و ثالث ثلاثه گویند
تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا پس جهودان و ترسایان نیز همچنانکه نبوت موسی
و عیسی و معجزات ایشان بتواتر معلوم شد از آن محمد صلی الله علیه و آله بتواتر معلوم شد و معجزهٔ
قرآن را هنوز می‌بینند همچنانکه بایشان ایمان آوردند باید که بدو ایمان آورند
ولکن ایمان ایشان بانبیاء خویش از تقلید پدر و مادر است نه از نتیجه نظر عقل یا نور ایمان
چنانکه فرمود انا وجدنا آباءنا علی امة وانا علی آثارهم مهتدون و حضرت ختمی مآب فرمود تقلید کنند
کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه و دین که از پدر و مادر

به نور ایمان و نظر عقل از آن اعتبار نباشد هرگز و کفر بود اما جواب آنکه چون نبوت
بحضرت محمد صلی الله علیه و آله ثابت شود و مسلّم داریم چرا دین او که ناسخ ادیان
دیگر باشد گوییم چون نبوت او را مسلّم داشتید او را صادق القول باید داشت
و هر کتاب که آورد قبول باید کرد و در قرآن مجید که کتاب اوست چنین فرموده
هو الذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره علی الدین کله ولو کره المشرکون یعنی
بدین او جمله دینها منسوخ شود از بهر آنکه آنچه در کتب جمله انبیاء بود در شریعت او داخل است
ولیکن آنچه در کتاب و شریعت او بود از کمالات دین در کتب و شرایع ایشان نبود نسخ
کتب و ادیان دیگر نه بدان معنی است که ایشان را بکلی باطل میکند و ایشان را از راه حق نشناسند
بلکه بدان معنی است که آنچه در کتب متفرق و شرایع مختلف بود جمله را در این کتاب و شریعه جمع کند
و آنچه تمامی نعمت دین است که ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین که هر کس در
خاص محمدی تعلق داشت با آن ضم کند و دین او را کامل الیوم اکملت لکم دینکم رساند تا بعد از این
اگر هر امتی قصد ایشان پیغمبر داشته باشند و متابعت یک نبی بکنند این امت ابتدا
به جمله انبیاء کنند و متابعت همه قیام نمایند اولئک الذین هدی الله فبهداهم
اقتده و مثال این چنان است که پادشاهی خواهد تا جهانگیری کند و آثار معدلت و احکام

سلطنت

سلطنت خویش به جملگی بلاد و عباد و ممالک برساند و کافه رعایا را انعام و اعزاز و اجلال
شاهانه محظوظ و متمتع گرداند بهر دیار و بهر قوم رسولی فرستد و فراخور ایشان نامه بنویسد
و تهدید و وعید کند و وعده و طمع دهد و بهر طایفه سخن فراخور عقل و استعداد ایشان براند
بعضی را با استمالت و لطف بحضرت خواند و بعضی را بکراهیت و عنف که مزاج مختلف است
و از آنکه مستحق عنف باشد اگر بلطف بخوانند قدر آن ندانند و از آنکه شایسته لطف باشد اگر به عنف خوانند
از آن دولت محروم مانند ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و طایفه را فرمود واغلظ علیهم
پس هر رسولی که بطرفی فرستد با قومی بزبان حال ایشان سخن گوید و بتدریج احکام
سلطنت در پیش ایشان نهادند تا خلق خوی فرا بندگی پادشاه کردند و تمهید فرمان او شده
و مشتاق جمال پادشاه گشتند پادشاه از کمال عاطفت شاهی خواست تا جملگی خلایق از
کمال انعام و احسان او برخوردار شوند و آنچه ابتدا هر طایفه از نوعی از انعام او
نصیبه یافته بودند و نوعی بندگی کرده اکنون از جمله نصیبه یابند و بانواع عبودیت قیام نمایند
و روی بحضرت نهند و بشرف قربت پادشاه مشرف شوند رسولی دیگر فرستد بهمه جهان
و نامه نویسد و جمله احکام که در نامه‌های دیگر بود در آن جمع کند و جمله را بانواع لطف
از بعد آن نامه بحضرت خواند و آنچه تا اکنون از کمالات عبودیت بر ایشان نهان بود

نهند و آن قربت که بواسطهٔ رسولان دیگر انبیا را داده بود بدو داده اند چون
چندین رتبهٔ مناسبت با ایشان را مستعد قبول این کمالات کرده اند والا چون بیگانه
بودندی در بدایت بکمال عبودیت قیام ننمودندی و جملگی احکام سلطنت را قبول نکردندی
و بدرجهٔ قرب نرسیدندی و شایستگی ملازمت حضرت سلطان و مناوبت حضرت
نیافتندی و مستحق خلافت و نیابت نشدندی همچنین خداوند تعالی و تقدس خواست
تا بر این مشتی خاک تشریف خداوندی کند و هر کرا تشریف خلافه وجعلناکم فی الارض
خلائف مشرف کرده و در هر عصری بهر قومی رسولی فرستاده و احکام شریعت در کتاب ایشان
فراخور همت آن قوم بیان فرموده و از بعضی کمالات شرح داد تا هر قومی بنوعی عبودیت قیام نموده
نمودند و از مرتبهٔ از مراتب دین برخوردار گشتند و از بیگانگی کفر به آشنایی دین آمدند
و از تاریکی طبع بروشنایی شرع پیوستند تا آنکه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله الصلوات و السلام را
از جملگی انبیا برگزیده و بر همه برگزید و قرآن مجید را بدو فرستاد و جملهٔ احکام
که در کتب متفرق بود در او جمع کرد که ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و ذات او را
به جملهٔ خلق برسالت فرستاد که وما ارسلناک الا کافة للناس تا اگر دیگر انبیا
دعوت خلق به بهشت کردند او دعوت خلق بخدا کند که وداعیاً الی الله باذنه

الیهم

در هر دو دلیل جمله ناشیه بحضرت که وسراجاً منیرا و دیگر مراتب دینی که بواسطهٔ او بکمال
خواست پیوست بدیشان رسانید و نعمت دین را بدیشان تمام کرد که واتممت علیکم
نعمتی و ایشان را با علی درجهٔ ایمان که مرضیهٔ حق است دلالت کند که ورضیت لکم الاسلام
دیناً چه تحقیق دین کامل در حضرت عزت اسلامست چنانکه فرموده ان الدین عند الله
الاسلام و هرچه غیر دین اسلامست مردودست چنانکه فرموده است که ومن یبتغ غیر الاسلام
دیناً فلن یقبل منه و هو فی الآخرة من الخاسرین و اما از روی تحقیق بدانکه مقصود از
آفریدن موجودات وجود انسان بود و مقصود از وجود انسان معرفت بود و آنچه حق تعالی
آنرا امانت خواند معرفت است و قابل تحمّل بار امانت انسان آمد چنانکه تقریر شد
و معرفت در دین تعبیه است چندانکه آدمی را از دین برخورداری بیشتر است او را
معرفت زیادتر است و هر کرا از دین نصیب نیست از معرفت بی نصیب است آنچه بار کمال
دین بود انسان مطلق بود که متحمل آن تواند بود نه یک شخص معین چنانکه شجره تواند
متحمل ثمره بودن نه یک شاخ آمد اگر یک شاخ از آن بر آید ثمره بر او پدید نیاید
تا آنکه شجره شود و ثمره بر شجره پدید آید بر هر شاخ پس شخص انسانی در عالم گیتی در حق تعیین
چون عضوی بر آن شخص انسانی و اعضای رئیسهٔ آن شخص انبیا اند و اعضای رئیسهٔ آن عضو باشد

که بی آن حیات شخص مستحیل بود چون سر و دل و جگر و سپرز و شش و غیر آن
و محمد علیه وآله الصلوات والسلام از انبیا بمثابه دل بود بر از اشخاص انسانی و دهی خلاصهٔ
وجود شخص انسانیت زیرا که در آدمی معنی که مظهر انوار روحانیت و جسمانیت دارد دل است
اگرچه همی تنها دین ورزی که ثمره معرفت است نتوانند کرد بمدد جمله اعضا حاجت است اما
آنچه ثمره دین است از معرفت در دل پدید آید و برخورداری یکی از معرفت دل را بود اگرچه
اعضا رئیسه را هم نصیبه برخورداری بود و دل را خاصیتی دیگر است که هیچ عضو را نیست
آنکه صورت دل را از خلاصه آب و گل ساخته و جان دل را از خلاصه عالم ارواح پرداخته‌اند
چنانکه هرچه لطایف اجسام مفرده و مرکب بود بستدند و از آن غذا نباتات ساختند
و هرچه لطایف نباتات بود بستدند و غذا حیوانات ساخته و هرچه لطایف حیوانات بود
بستدند غذا آدمی ساخته و هرچه لطایف غذا بود بستدند و از آن تن آدمی پرداختند
و هرچه لطایف تن بود بستدند و از آن صورت دل ساخته و همچنین عالم ارواح انسانی
از لطایف ارواح ملکی بود و ارواح ملکی از لطایف ملکوتیات مختلف بود و آنچه لطایف روح بود
بستدند و از آن جان دل ساختند پس دل خلاصه هر دو عالم جسمانی و روحانی
است آنجا لاجرم مظهر معرفت دل آمد از اینجا فرمود که اولئک الذین کتب فی قلوبهم الایمان

ازان

از انسان هیچ معنی قابل کتابت حق نیامد الا دل و هیچ موضع شایستگی تجلی و نظر ...
نیافت الا دل و چون حضرت رسالت صلی الله علیه وآله بمثابه دل بود بر شخص انسانی
و انبیاء دیگر اعضای رئیسه اتفاق فاوحی الی عبده ما اوحی او یافت که بمثابه کتب فی
قلوبهم الایمان بود و تشریف قربت او ادنی او را حاصل شد که بمثابه تقرب بالغ صنعت است
پس چنانکه در معرفت جمله اعضا تبع دل‌اند همچنین در نبوت جمله انبیا تبع محمد صلی الله علیه وآله
باشند از اینجا فرمود لو کان موسی و عیسی حیا لما وسعهما الا اتباعی اگرچه جمله انبیاء در
دین پروری درکار بودند اما کمال دین را مظهر عهد نبوت خواجه بود حق تعالی و تقدس از
کمال حکمت ضرب المثل داده آنچه حقیقت دین بود در تصرف پرورش انبیاء اند چنانکه چون گندم
که تا نان شود بر دست چندین صنف گذر کند و هر کس بر او صنعت خویش بنماید یکی گندم
پاک کند یکی آرد کند یکی نواله کند یکی پهن کند یکی در تنور بندد که نان بر دست او تمام شود
اما اینهمه برکار بدایت از وقت آدم تا وقت عیسی علی نبینا وآله و علیهما السلام بر یک
از انبیا بر خمیرمایه اسلام دستکاری می‌کردند اما تنور تافته آتش محبت محمد را بود صلی الله علیه وآله
چون آن نواله پرورده صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت بدست او دادند که
الیوم اکملت لکم دینکم در تنور محبت بست و نان دین در مدت بیست و سه سال

نوبت بکمال رسید که الیوم اکملت لکم دینکم از شور محبت بر آنچه در دو کون دعوت
بعثت الی الاحمر والاسود نهاد تا قطره زدگان علی فترة من الرسل در بهای آن
نان جان و مال بذل کنند که وجاهدوا باموالهم وانفسهم فی سبیل الله و آن
نان پخته دین که چندین هزار همت در آرزوی آن جان بدادند صاحب دولتان این
خیر امة بدان مخصوص میشوند اگرچه انبیا که بر این نان کار میکردند از زمان
عهد که گندم بود تا این غایت هر کس از ان بضیعه خویش بکار میبردند و قوم خود را نیز
ازان میدادند از بهر بقاء حیات اما هر طایفه از ان میخوردند که بران کار
میکردند چون ابتدا آدم بود در آن عهد این نان هنوز گندم بود او گندمی بخورد
تشنیع وعصی آدم ربه در آفرینش بر او دادند آنچه سر بود از بهر آنکه آن گندم
تا آنروز در دست دهقانان و مزارعان ملائکه بود و در زمین بهشت کشته بودند
و پرورش میدادند تا بوقت آدم در پرورش بود تا حق تعالی آن گندم را در میان
ملائکه و طوایف پرورش میداد از بهر غذاء او ملائکه آن گندم کشته بودند و پرورش میدادند
در بهشت چون آدم تمام شد غذاء او هم تمام رسید اشتهائی بجهت او خود
غذاء خویش باز خواهد شناخت یا نه گفتند لیکن آدم در این بهشت بر دو برصه خواهی

میخورد کرد اندر بهشت مکرر او نفرمان کرد آن گندم کشت اما نفس او با هیچ طعام انس نگرفت
و میلش هم بدان نبود همچنانکه اسب اگر توبره جو از سر بنهند و در کاه ریزند آن اسب در آن
ناز کنند که این بخور کرد آن توبره مکر او بحکم ضرورت کاه میخورد ولکن همه قصد او
سوی جو باشد و او را پای بند بر نهاده باشند تا بود که بنزدیک توبره رود تا آنکه
کسی باید و پابند از او بر دارد آدم را اگرچه نعیم بهشت در پیش نهاده بود اما انس با شجره
گندم همه گاه بود و پابند ولا تقربا هذه الشجرة بر پای داشت تا ابلیس بیامد و کفش
هل ادلک علی شجرة الخلد وملک لا یبلی آدم گفت ای ابلیس تو امینی حیلت
نه که من ملائکه ام تا چون تو معلم باید من در مکتب وعلم آدم الاسماء کلها آموخته‌ام
که اندر بهشت کدام درخت چه نام است تو راست نمیبینی که شجرة الخلد را واسطه ملک
ابدیست ولیکن از سر دشمنی دگری میگویی تا من خلاف فرمان کنم تو تابع ما باشد
فرمانت ابلیس دست بوکند برد و دست تو کند وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین
باشد فرمان از پای آدم باز کشود آدم از سلامت دل خویش بدو گمان نیکو
برد که کسی بعظمت و کبریاء حق سوگند بدروغ خورد هم ز نیکو دلی خود چون خدای
و صفات خدای شنید بخدا فریفته شد من خدعنا بالله انخدعنا بار حق تعالی

از آدم نه از بهر گندم بود که آن خود از بهر او آفریده بود اگرچه ملائکه می‌پروردند
اما غذا خوارهٔ آن نبودند ولیکن بار خواست مر آن بود که بفرمان ابلیس خوردند
ندای وعصی آدم ربه به جهان در دادند حق تعالی را در آن نعمتها بود تا این سر دیگر
تا این غایت مکنون غیب بود پس ملائکه نمیدانستند اثر نظر بر آن بود
که چندین درختی چندین هزار سال است تا می‌پروریم تا درختی بدین لطف شد که از این
هشت بهشت از جهان اوست این طفل نارسیده درآمد و بی فرمانی کرد و کودکانه
شاخ بشکست و بخورد و ناخبر که ما را هست دیده بودیم که اتجعل فیها من یفسد فیها
اشرف دانجا ظاهر گردد که آن گندم را اگر نخوردی هر دانه ساقی استی امر امت
که چون بکار نشاندی درختی دیگر از او برآمدی نداشتند که چون بکاری درختی علوی
و چون بخوردی مردی گردد و این سر بزرگ است فهم هرکس اینجا نرسد غرض آنکه تشنیع بر آدم
از بهر آن بود که آن گندم دین تا عهد او در پرورش بود و هنوز کسی از آن باشی خورده
آنچه بود چون آدم او آن دستکاری خویش مبادرت نمود تا دیگر انبیا هر یک
دست کاری خویش ننمایند تا چونکه وقت کشتن درآید به دست استادی محمدی
دهند صلی الله علیه و آله هرکس را از آن قوت خویش می‌بایست رحمت دهند گویند

هر کسی کلی گندم کلی خورد آدم که بر گندم کار کرد گندم نخورد و دیگران که آرد کردند آرد خوردند
و ازینها که خمیر کردند خمیر خوردند نان پخته حضرت محمد صلی الله علیه و آله و محمدیان خوردند که
از تنور محبت عترت محمدی علیه و علیهم السلام پخته برآمده بود پس آن نان دین که پخته
آتش محبت بود بر در دکان دعوت محمد نهادند و ندا در دادند که هر که از آن نان دین پخته
با آتش محبت می‌باید تا بخورد او محبوب حضرت گردد و بر در دکان محمد آید قل ان کنتم تحبون الله
فاتبعونی یحببکم الله تا انبیا نیز اگر خواهند که نان پخته نبوت هم بر در این دکان آیند
که دولت بولیت که فردای قیامت الناس یحتاجون الی شفاعتی یوم القیامة حتی ابراهیم
پس تربیت دین چون مطلق آن حضرت نبوده و هر یک از انبیا که عضوی بودند بر عضو او آنان لی
بر خمیر مایه دین دستکاری خویش بکمال خویش می‌نمودند تا کار به حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسید
که دل شخص آنانی بود بر آن دستکاری خویش نمود دین بکمال خویش رسید محتاج تصرف دیگری نگشت
زیرا که کمالیت الیوم اکملت لکم دینکم و دین هیچ عهد باقی نبود الا بعهد حضرت رسالت که عطیه دهر
زیادتی که در کمال افزاید نقصان بود که الزیادة علی الکمال نقصان و آنحضرت محمدی صلی الله
علیه و آله از اینجا فرمود من احدث فی دیننا ما لیس منه فهو رد و دیگر فرمود که ایاکم و محدثات
فان کل بدعة ضلالة چنانچه خمیر مایه جمله ضلالتها بعد از ارتحال حضرت احمدی از آن

ثلثه ملعونه از تنور داماد بیرون بدستها داده شد پس دین را صفات بسیار است
هر صفتی از صفات دین را یکی از انبیا مناسبت تا بکمال رسانند چنانکه آدم صفت صفوت
بکمال رسانید و نوح صفت دعوت و ابراهیم صفت خلّت و موسی صفت مکالمه و ایوب صفت صبر
و یعقوب صفت حزن و یوسف صفت صدق و داود صفت تلاوت و سلیمان صفت شکر و یحیی
صفت خوف و عیسی صفت رجا و آنچه ذروة التاج و واسطة العقد این همه بود صفت محبت بود و این
دین را حضرت محمد صلی الله علیه و آله بکمال رسانید از بهر آنکه او دل شخص انبیا بود و محبت پروردن
جز کار دل نیست دیگر اعضا هر یک در عبودیت و دین پروری بر کاری دیگر اند کار دل
لاجرم خواجه کاینات حبیب الله آمد و خاتم الانبیا هر کرا دین بکمال میبایست و در محبوبی
سر بر خط متابعت او نهد که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و چون بجای در این آمد
صورت بمعنی جهرا دینها دیگر منسوخ گشت که هر کجا آب آمد تیمم بخاک نتوان کرد شرح آنکه
در عهد دیگر انبیا گندم و آرد و خمیر مناسبت بود اکنون که نان پخته شد خوردن دینها
منسوخ گشت بلکه آن انبیا غیر نبینا علیهم السلام فرد از این جمله بر در این دکان که ابا بندند اعلم
و معلّم ها نهستند و نان هم از نانوائی ما برند که آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة
ولا فخر و از فراخ حوصله حضرت سلطنه هنوز بدین نان و نانوائی سیر نشود که میگوید ولا فخر انا

سید

سیّد ولد آدم ولا فخر این چه اشارتست اشارتی بحث لطیف و لطیفه بحث ظریف است
یعنی همه این نان و نانوائی و سیادت و رایت داری من و پیشوائی مضیف خلایق است
از من که و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین پس اینهمه مرا مفاخرات نیست که چون من
سروری و مقتدائی و قافله سالاری و دلیلی و شفیعی دارند اما آنچه نصیب من است از نبی
و کام من در ناکامی و مراد من در نامرادی و هستی من در نیستی است و توانگری من و فخر من در فقر است
که وصول و اتحاد با کلیه نور احدیت خود است رباعی ما را نه حریف آن نه عز است قسمت مراد
از یار نه وصل و نه فراقست مراد با هیچ مراد جفت نتوانم شد طالم ز مرادها که ما را قسمت مراد
ای محمد این چه سرّیست که تفاخر نشوائی و سروری انبیا نکنی و به فقر فخر نمائی زیرا که راه ما
بر عشق و محبت است و از این راه به نیستی تو از رفت و پیشوائی و سروری و نبوت
هستی است این ره است که جز بکم نتوان زد جماعه کفار لب و دندان خواجه را بلغ
بسنگ ابتلا می شکستند که دهان بازکند بدعا بر ایشان هنوز لب نجنبانیده بود
خطاب میرسید لیس لک من الامر شیء تا کار بجائی رسید که میگفتند ان الرحمن
لیهجر عجب کاریست با نوح این معامله هیچ نرفته بود میگفت رب لا تذر علی الارض
من الکافرین دیارا در حال طوفان همه جهان بر آمد و جمله را هلاک کرد ازین نوح

مظهر صفت قهر بود راه خویش میرفت که قل کل یعمل علی شاکلته محمد صلی الله علیه و آله مظهر صفت لطف و محبت بود
راه او رعایت حق نفس دیگران بود بعد از آن سنگ میزدند خواجه میفرمود اللهم اهد قومی
فانهم لا یعلمون این چه تصرف بود خواجه را اراده کم زدن و نیستی در پیش می نهادند تا هستی
باز د تا کم شوی و کمتر از کم شوی اندر صف عاشقان محرم شوی که با وجود مجازی از وجود حقیقی برخوردار
به جای شوا نبادت الا بد آنمقدار که بدل هستی مجازی کنی در راه هست حقیقی هیزم را از خود دار
از آتش به نیستی هیزم نو خواهد بود اما بقدر آنکه از هستی هیزمی فدای هستی آتش کند تا هیزم کثیف ظلمانی
شعلهٔ آتش لطیف نورانی علوی گردد تا از هستی هیزم چیزی باقی مانده هنوز دعوی میکند آن دعوی محبت طلب
آتش میکند که هیزم غرق آتش بازیافته است بهیزمی خویش راضی نمیشود میخواهد که همه
وجود خویش آتش کند رباعی این مرتبه یا رب چه خوش است باقیت کامروز در هم اوجر لطف
هم از ساقیت هان ای ساقی باده فرا افزون کن کز هستی ما هنوز چیزی باقیست
پس در این حال هر آتش که هیزم باید آورد از بهر خود باید چیزی دیگری شوند داد
قدر سوز تو چه دانند مرا این هستی خام هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته و چون هیزم
تمام فدای آتش گشت بعد از این وجود خویش در هر آتشی که باید از بهر وجود هیزمها
دیگر خواهد این سر بزرگست صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت هیزم وجود بشری را فدای

آتش

آتش محبت و تجلی صفات حق کرده بودند ولکن از هر کس نیم سوخته باقی مانده بود تا فردا
از آن نفخت فیه من روحی نفسی بر نیاید اما محمد صلی الله علیه و آله پروانه صفت بر شمع جلال احدیت
جملگی وجود را در باخته بود وجود محمدی را فدای زبانه آتش محبت شمع جلال احدیت ساخته
لاجرم امتی نیز هم در زبانه شمع جلال زبان او شده و با جملگی فرزندان آدم در
نسب یکی ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین.
ای تیم زخود و جهد پرداختگان و آتش بوجود خود در انداختگان پیش رخ خوب شمع تو
ایام وصال پروانه صفت وجود خود باختگان آنکه شنیده که محمد صلی الله علیه و آله را
سایه نبود از اینجاست که او همه نور شده بود که یا ایها الناس قد جاءکم نور من ربکم
و نور را سایه نباشد چون خواجه از سایه خویش خلاص یافته بود همه عالم در پناه نور او
گریختند که آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة نور محمدی خود ابتدا سرحد وجود گرفته بود
که اول ما خلق الله نوری اکنون سرحد ابد گرفت که لا نبی بعدی بعد از این که
آفتاب دولت محمدی طلوع کرد ستارگان ولایت انبیا رخت برگرفتند آیت
ادیان دیگر منسوخ گشت زیرا که آیه مالک یوم الدین بر
اذا طلع الصباح استغنی عن المصباح اگر چه آفتاب صورتش بغروب

فرد شود اما آفتاب دین دولت من تا منقرض عالم بواسطه علماء حقیقی دین بود در حق کسی
باقی ماند که لا یزال طائفة من امتی قائمون علی الحق بعد از این با انبیاء صاحب حجت
که هر یک از آن علماء بمثابه پیغمبری اند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل دین را ظاهریست
و باطنی ظاهر دین بواسطه علم علماء متقی محفوظ میماند و باطن دین بواسطه شیعیان قال الاولیاء
ائمه معصومین علیهم السلام که مشایخ راه رفته و راهبر و راه شناس اند سلوک می نمایند
که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته و خداوند تعالی در دو نسخه کرم خویش محافظت دین بواسطه
این دو طایفه واجب کرده است که انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون در بیان
تربیت قالب انسان بر قانون شریعت طاهره قال الله تبارک و تعالی قد افلح من
تزکی و ذکر اسم ربه فصلی و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا یستقیم ایمان عبد حتی
یستقیم قلبه و لا یستقیم قلبه حتی یستقیم لسانه و لا یستقیم لسانه حتی یستقیم عمله بدانکه
حق تعالی راهی از ملکوت ارواح بدل بنده گشاده است و از دل راهی به نفس نهاده و از نفس
راهی بصورت قالب کرده تا هر مدد فیض که از عالم غیب بروح رسد از روح بدل رسد و از دل
نصیبی بنفس دهد و از نفس اثری بقالب رسد و بر قالب عملی مناسب آن پدید آید و اگر
بر صورت قالب عملی ظلمانی نفسانی پدید آید اثر ظلمت بنفس رسد و از نفس کدورتی بدل رسد

و از دل

و از دل غشاوتی بروح رسد و نور انسانیت روح را در حجاب کند همچون هاله که گرد ماه در آید
و بقدر آن حجاب راه غیب بسته شود تا از مطالعه آن عالم باز ماند و مدد فیض بدو کمتر رسد
و این جمله چون طلسمیست که حق تعالی بر گنجی بر نهاده است از روحانی و جسمانی و کلید طلسم گشای آن
شریعت طاهره کرده است و شریعت را ظاهریست و باطنی ظاهر آن اعمال بدنی است که کلید
طلسم صورت قالب است و آن کلید را پنج دندانه است چون نماز و روزه و زکوة و حج
و کشف کلمه طیبه لا اله الا الله زیرا که صورت طلسم قالب را به پنج بند حواس خمسه بسته اند و کلید
پنج دندانه بنی الاسلام علی خمس توان گشود و باطن شریعت اعمال قلبی و سری و روحی و خفی
و اخفی است و آن را طریقت گویند و شرح آن در تربیت نفس و دل و روح بیاید ان شاء الله تعالی — فصول
و طریقت کلید طلسم گشای باطن انسانست خلایق دو نوع اند انبیاء و امت ایشان
انبیا را اول بکلید طریقت در ظلمات باطنی بگشودند از راه عالم غیب امداد نفحات فیضان
الهی بروح ایشان رسید که قابل آن بودند و ظلمات گشاده شد و اثر آن فیض بدل رسید
پس بنفس پس بصورت قالب رسید صورت شریعت بر صورت قالب ظاهر گشت چنانکه فرمود
ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان و لکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا
امت را صورت شریعت طلسم گشای قالب کردند و از این در بعالم غیب راه دادند که

تدریج چون بکلید شریعت طلسم صورت بگشایند آنگه کلید طریقت بدست ایشان دهند
تا طلسمات باطنی بگشایند اما تا داد شریعت بر قانون فرمان و متابعت ندهند از طلسم
صورت خلاصی نیابند و داد شریعت چنان توان داد که هر عضوی را بدانچه مأمورست
مشغول کنی که فرموده اند و از آنچه نهی است اجتناب کنی که نهی کرده اند تا دندانهای کلید راست بر بندهای
طلسم نشیند و در حال گشاده گردد و تا بعضی راست نشیند و بعضی نمی نشیند و یا چون
راست نشست دیگر باره برنگردد هرگز این طلسم گشاده نشود تمام اگرچه بقدر آنکه راست
بر می نشیند بندی گشاده میشود و اثر آن راستی بزبان میرسد و از زبان بدل اثر دارد
بغیب و نور ایمان آنگاه از غیب در دل پدید می آید هرچند این راستی زیادت بیشتر گردد
در ظاهر قالب بواسطه اعمال شرع انوار ایمان از غیب بدل زیادت بیشتر رسد که
لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم تا آنگه بپرورش صورت قالب بر قانون شریعت بکمال رسد
ایمان در دل بکمال رسد چنانکه در حدیث بیان فرموده که لا یستقیم ایمان عبد حتی یستقیم قلبه
فاما آنچه پنج رکن شریعت دندانه کلید طلسم گشای بند پنج حس است از آنست که انسان را
بواسطه پنج حس آفاتی و حجبی پدید آمده است که بمقام بهایم و انعام رسیده اند بلکه فروتر
رفته تا اگر در این مرتبه بمانند و این بند برنگیرند و از این صفات خلاصی نیابند در حق ایشان

بل هم

بفرماید اولئک کالانعام بل هم اضل بهایم و انعام را برخورداری از عالم غیب بواسطه
این پنج حس که یکی حاسه بصرست که بچشم تعلق دارد همه آن خواهند که بچیزی خوش نگرند
دوم حاسه سمعست که بگوش تعلق دارد همه آن خواهند که آوازی خوش شنوند و از آواز ناخوش
بپرهیزند سیم حاسه شمست که به بینی تعلق دارد همه آن خواهند که بوی خوش برخورند چهارم
حاسه ذوقست که بکام تعلق دارد همه آن خواهند که چیز خوش بخورند پنجم حاسه لمس است و آن
بجمله تن تعلق دارد با آن استیفاء لذات و شهوات بهیمی و انعامی بجمله تن خواهند که
کنند و ایشان را از عالم دیگر خبر نیست و آلتی ندارند که بدان از عالم علوی و آخرت برخورداری یابند
پس این پنج حس آدمی را داده اند و او را از عالمهای دیگر بواسطه آلاتی دیگر که بهایم را
نداده اند برخورداری نهاده اند اگر بکلی به تمتع عالم بهیمی مشغول شوند و بکلی از عالمهای دیگر و تمتعات دیگر
باز مانند مانند بهایم باشند بلکه بدتر زیرا که بهایم چون از عالمهای دیگر محرومند ایشان را
علم و دید آن حرمان نخواهد بود و بتحسر آن فوات ابدالدهر معذب نخواهند شد و لیکن
آدمی را فردا دید آن حرمان و بازخواست از تضییع ابدالدهر خواهد بود دائما
خود را از تمتعات دولت واذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا خواهند دید و عذاب
حرمان ابدالدهر و مخالفت فرمان خواهند کشید که بهایم را از این هیچ نیست

بل نهم اصل از اینجاست و اگر آدمی بکلّی ترک متعلقات بهیمی و حیوانی کند از مرتبهٔ ملائکت
باز ماند و از فواید آن محروم گشته پس شریعت را بدو فرستادند تا هر تصرف که در مراتع
فرمان
بهیمی و متمتّع که در مراتب نفس حیوانی نماید بفرمان کند نه بطبع که از طبع همه ظلمت آید و از
همه نور زاید زیرا که چون بطبع کند همه خود را بینند حق را نبینند و از اینهمه ظلمت و حجاب
چون بفرمان کند در آنوقت همه حق را بینند و هیچ خود را نبینند و این عین نور است
در دفع حجب دیگر آنکه هر ظلمت و کدورت که در قالب بواسطه حرکات طبیعی پدید آید که بر روح
مراد نفس رفته باشد بواسطه تعبدات شرعی که بر خلاف مراد نفس بود برخیزد و دیگر آنکه
رکنی از ارکان شرع انور او را آنکه گری شود از قرارگاه فنی و آمدن او از آن عالم دلالت کند
او را بمراجعت بمقام خویش که آن حضرت رب العالمین است چنانکه کلمهٔ طیبه لا اله الا الله
او را خبر دهد از آن که میان او و حضرت حق هیچ واسطه نبود شوق آن عالم و ذوق آن مقامات
در دلش پدید آید از روی مراجعت کند دل از این عالم بر کند لذات بهیمی بر مقام کان نمی‌شود
اینک یک بند گشاده شد نماز از هر حالت او را خبر کند یکی از صورت حرکات نمازی
دیگر از صفت مناجات صورت نماز او را از آمدن باینعالم خبر دهد و مراجعت آن عالم
دلالت کند چنانچه صورت نماز از قیام در رکوع و سجود و تشهد تشهد خبر دهد از نمود

بلغ

و حضور

وحضور او در حضرت عزّت پیش از آنکه اینجا آید و سجود خبر میدهد که چون بدین عالم آید اول
بمقام نباتی هویت که نباتات همه در سجودند که والنجم والشجر یسجدان همه سر بر زمین نهاده
بر شکل سجده اند زیرا که سر عادت از آنست که غذا کش باشد و نبات غذا از راه
بیخ میکشد در رکوع خبر میدهد که او از مقام نباتی بمقام حیوانی آید و حیوانات جمله در رکوع اند
پشت خم داده و قیام خبر میدهد که از مقام حیوانی بمقام انسانی هویت و انسان بکلّی در
قیام اند تو از سجود در رکوع آمدی بسوی قیام پس در نماز این اشارتست که اوّل
تکبیر بگوئی یعنی تکبیر بر عالم حیوانی و بهیمی بزن و نمد آن شود از قیام انسانی که بشکل تکبیر و تحریم
است برکوع حیوانی آئی بر شکل تواضع و خضوع و خشوع و انکسار است و از آنجا بسجود
که دلالت کند نبات آئی تا به تشهد شهود و حضور اوّل باز رسی که واسجد واقترب
ای دل مگر که از در افتاده پس در آئی ورنه بشوخ چشمی با عشق کی برآئی
تا چون بدین در اندر آئی بهمان نردبان که فرود آمدی بر شوی که الصلوات معراج المؤمن
چنانکه گفته اند رباعی آنزه که من آمدم کدامست جهان تا باز روم که کار زار است جهان
در هر گامی هزار دامست جهان نامرد از عشق حرامست جهان وصف مناجات
نمازی او را از مقام حیوانی و تمنیتهای نفسانی و کشف شنیده شوق بمقام ملکی و مناجات

ومکالمه حق را بهو دارد از ذوق مناجات و مکالمه عهد الست بربکم او را خبر میدهد که
المصلی یناجی ربه و دیگر اسرار و فواید نماز و هر یک از ارکان اگر بیان کرده شود کتاب
فانها تحمل آن نکند اما از هر یک رمزی بیان و آن گفته شد تا ازین قدر فواید
این مختصر خالی نماند و روزه او را از آن عهد اعلام کند که بصفت ملائکه بوده بحجب
صفات حیوانی محجوب گشته که خوردن صفت حیوانست و ناخوردن صفت ملائکه
وصفت خداوند تعالی و تقدس تا بدین اشارت ترک صفتهای حیوانی کند و تخلق باخلاق
حق شود که الصوم لی وانا اجزی به یعنی روزه خاص از آن من است که حقیقتا حضرت صمدیت
که منزه است از غذا و باقی هر چه هست محتاج غذا اند ملائکه اگر چه غذا حیوانی نخورند اما
تسبیح و تقدیس غذا ایشان است و هر چیز را مناسب او غذائی هست وانا اجزی به یعنی
بجزای هر طاعت بهشت است و جزای روزه تخلق باخلاق من است یعنی علی نبینا و آله
وعلیه السلام وحی آمد تجوع ترانی تجرد تصل الی دیگر در زکواة تزکیه نفس است از
صفت حیوانی زیرا که صفت حیوانی آنست که جمع کند و نگاه دارد و آدمی را از جمع کردن
چاره نیست و اگر از آن چیزی ندهد در آلایش صفت حیوانی بماند میگویند زکواة بده تا از آن
آلایش پاک شوی که خذ من اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها و بصفات حق

موصوف شوی که جود و عطا صفت خداوند تعالیست فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی
فسنیسره للیسری و دیگر حج اشاره بمراجعت میکند بحضرت عزت یعنی ای قرار کرده در شهر
انسانیت و مقیم مانده طبیعت حیوانیت گشته و از کعبه وصال ما بی خبر شده تا چند در منزل بهیمی
مقام کنی دلهای بسته ان من ازواجکم واولادکم عدوا لکم باش برخیز و مردانه
این همه پایبندها بگسل و زن و فرزند و خانمان را بهل و وداع کن و دل که نظرگاه
خاص ماست از آلایش تعلقات ایشان پاک گردان و قدم از این منازل
در راه حج خویش آمدهای و بادیه دنیا سپردن نه و بادیه نفس اماره را قطع کن و چون
بآخر آنگاه دل رسیدی بآب انابت غسلی بکن و از لباس کسوت بشریت مجرد شو
و احرام عبودیت دربند و لبیک عاشقانه بزن و بعرفات معرفه در آی و در جبل رحمت
و عنایت بر آی و قدم در حریم حرم قرب ما نه و بمشعر الحرام شعار بندگی ثبات و ماندگی بنما
و از آنجا بمنای منیت منحر آی و نفس بهیمی را در آن منحر قربان کن و آنگه روی
بکعبه وصال ما نه که دع نفسک وتعال و چون رسیدی طواف کن یعنی بعد از
این گرد ما بگرد و گرد خویش مگرد و با حجر الاسود که دل تو است و آن یمین الله است
عهد ما تازه کن و بمقام ابراهیم آی یعنی بمقام خلت ما و آنجا دوگانه نماز کن یعنی

عبودیت از بهر بهشت و دوزخ مکن چون مزدوران مندیکه ما از اضطرار عشق مکن چون
عاشقان پس مرد کعبهٔ وصال آی و خود را چون حلقه بر در رباط بیخود در آی
که خوف و حجاب از خودی خیزد و امن و وصال از بیخودی و من دخله کان آمنا

ای دل سپه دل به نزد دلبر رو
در بارگه وصال او بی سر رو
شهباز همه ضلوع خود را بشکن
خود در پر و در سمات آنگه در رو

و رمزی از بعضی از تعبدات صورت شرع بطهر گفته آمد
فامّا آنچه حقایق آنست در اطباق آسمان و زمین نگنجد اما بیان علی الاجمال
در تزکیه نفس و معرفت علمی آن بدان قال الله تبارک و تعالی ونفس وما سویها
فالهمها فجورها وتقویها قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها وقال
النبی صلی الله علیه و آله اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک بدانکه
نفس دشمن دوروی است و حیله و مکر او را نهایت نیست و دفع شر او کردن و او را مقهور گردانیدن
مهم ترین کارهاست زیراکه او دشمن ترین دشمنانست از شیاطین و کفار
دشمنی و منی و دزد راهی جماعت است چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود اعدا
عدوک نفسک التی بین جنبیک پس تربیت نفس کردن و او را از اصلاح آوردن و
تبدیل و لایمه اهمیت داشتن و از صفت امارگی او را بمرتبه مطمئنگی رسانیدن کاری معظم است

دکمال

دکمال سعادت آدمی در این است از بهر آنکه از تربیت نفس شناخت او حاصل آید و از
شناخت او شناخت حق لازم آید که من عرف نفسه فقد عرف ربه و معرفت سر همه سعادات
است اما اینجا دقیقهٔ لطیف است که تا نفس را نشناسی تربیت او نتوانی کرد و تا تربیت
نفس نکنی از رسانی شناخت حقیقی که آن موجب معرفت حق است حاصل نیاید و این را کتب فراوان
باید نوشت تا مقصود کلی حاصل آید و لیکن از هر چیزی اشارتی مفید گفته آید ان شاء الله تعالی
اما در بیان معرفت نفس بدانکه نفس در اصطلاح ارباب طریقت عبارت از بخاری لطیف است
که منشاء آن دل است و حکما آنرا روح حیوانی خوانند و آن منشا صفات ذمیمه است چنانکه
حق تعالی فرمود ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی اما موضع او در قالب آدمی بدانکه
او بجملگی اجزاء و ابعاض قالب محیط است چنانکه هیچ موضع از اعضای انسان از او خالی نیست
همچون روغن در اجزاء جوز و کنجد و آنچه حضرت رسول فرمود بین جنبیک یعنی در میان
هر دو پهلوی توست اشاره بر آنست که منشا اکثر صفات او از میان دو پهلو ظاهر شود چون
شره اکل و شرب و شهوت فرج و غیر آن و نفس دیگر حیوانات در تن ایشان همین
نسبت دارد و لیکن نفس انسانی را چاشنی از عالم بقا بر نهاده اند تا بعد از مفارقت
باقی ماند اگر در بهشت بود و اگر در دوزخ همیشه باقی باشد خالدین فیها ابدا بخلاف نفوس حیوانات

ازل

که چاشنی از عالم بقا دارند و بعد از مفارقت باخبر می‌شوند اما آنکه نفس را آن چاشنی عالم بقا
چون حاصل شود بدانکه بقا از دو نوع است یکی آنکه همیشه باقی باشد و بود آن بقاء خداوند است
تبارک و تعالی دوم آنکه نبود و پدید آمد بعد از آن باقی باشد و آن بقاء عالم ارواح است و
ملکوت و عالم آخرت اول نبود حق تعالی بیافرید تا ابد باقی خواهد بود پس نفس انسانی
از دوم نوع چاشنی بقا یافته است اما چاشنی بقای حق تعالی او را اثری در وقت تخمیر طینت آدم
حاصل شد که در تشریف اختصاص بیدی در خاک و آب که مایهٔ نفس بود استعداد قبول بقا
تعبیه فرمود که هیچ خاک و آب و نفوس دیگر را نبود و اما چاشنی بقاء ارواح هم در وقت ازدواج
روح و قالب تعبیه افتاد و مثال آنچنان بود که مردی و زنی جفت شوند از ایشان دو
فرزند پدید آید یکی نر که به پدر ماند و یکی ماده که به مادر ماند از ازدواج روح و قالب دو فرزند
نفس و دل پدید آمد اما دل پسری بود که به پدر روح ماند و نفس دختری که به مادر قالب می‌ماند
در وی همه صفات حمیده روحانی علوی بود و در نفس همه صفات ذمیمه شیطانی خاکی سفلی و لیکن
چون نفس زاده روح و قالب بود در وی از بقا که صفت روح است و بعضی از صفات حمیده هم بود
که بر روحانیت تعلق دارد پس نفس انسانی بقا از این وجه یافت بخلاف نفوس حیوانات
که زاده عناصر اند و از روحانیت در ایشان هیچ چاشنی نیست لاجرم فناپذیرند و اگرچه ازل

ازل

ازدواج روح و قالب آدم بود تا نفس پدید آمد اما در نفس آدم ذریات نفوس فرزندان او
تعبیه بود چنانکه در خاک قالب آدم ذرات وجود قالب فرزندان او تعبیه بود تا در عهد واذ
اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم هر ذره ذریتی که بیرون آوردند ذره خاک بالت
فرزندی بود و ذرهٔ نفس در اندرون تعبیه بود و در مقابله عالم ارواح بدید آمدند و صفوف مختلف چنانکه
اختلاف صفوف ارواح بود تا هر روحی بمناسبتی که با اندازه داشت که در مقابله او افتاده بود اندازه
التفات کرد و اهلیت استماع خطاب الست بربکم پدید آمد و شایستگی جواب بلی ظاهر شد
و بیرون آمدن ذرات از صلب آدم فایده آن بود تا در پرتو ارواح افتند و الا
حق تعالی در صلب آدم هم سوال توانستی کرد اما چون ایشان را از ارواح نظری نبود جواب
نتوانستندی داد پس آن ذرات را بصلب آدم فرستاد و تا منقرض عالم آن ذرات را
بقبضهٔ خداوندی محافظت میکند و در اصلاب آباء و ارحام امهات ایشان را نگاه میدارد
تا از صلب بصلب و در رحم برحم می‌پیوندد تا بوقت ایجاد هر یک آن ذره را با آب پدر و مادر
بیامیزد و بصلب پدر و سینه مادر فرستد که من ماء دافق یخرج من بین الصلب والترائب
تا در وقت صحبت مرد بهم پیوندد و در رحم بهم آمیزد که انا خلقناه من نطفة امشاج نبتلیه
پس نطفه علقه شود و علقه مضغه گردد و باز بعینات که بر وی بگذرد و چون سه اربعین برآید

بگذشت اتفاق آن پدید آید که روحی که در عالم ارواح بود آن ذره نظری که بود بآن نطفه تعلق گیرد
که ثم انشأناه خلقاً آخر چندانکه در رحم اندازه را که منشأ قالب نطفه است پرورش میدهد
آن ذره نفس که در او تعبیه است بمناسبت پرورش مییابد تا نطفه در وجود آید و کمال رشد
نفس بکمال نفسی رسیده باشد بعد از آن شایستگی تحمل تکالیف شرع نور گیرد و اگر پرورش از این
خطاب شرع مطهر بدو پیوستی او پرورش بکمال تمام آمدی که بعد ازین قابل تحمل تکالیف شدی چه
از راه صورت و چه از راه معنی از راه صورت شرائط نماز و روزه و حج قیام توانستی نمود
که این اعمال بدنیست و از قوه جسمانی باید اما از راه معنی تا قالب و نفس بکمال نرسد دل که
محل عقل و معدن ایمان و نظرگاه حق است شایستگی آن نگیرد که مظهر نور عقل و ایمان و نظر حق
گردد زیرا که تمام صبی نباشد اگرچه هر وقت از این انوار چیزی وردی پدید آید مدد تربیت
و لیکن آنکه راست و تمام قابل شود که بحد بلاغت رسد و عقل فی هر کیفه چنانچه شرح آن در بیان
تربیت دل گفته آید ان شاء الله تعالی اکنون چون سوق نفس را فراخور این مختصر دانستی که نفس
کیست رمزی بشنو که تربیت او بر چیست بدانکه نفس را دو صفت ذاتی است که از مادر
آمده است و باقی صفات ذمیمه از این دو صفت تولد میکند و الصفات فعل او است آمانده
صفت که ذاتی اوست هوا و غضب است و این هر دو از خاصیت عنصر اربعه است

که مادر

که تا در نفس بوده هوا را همی قصد بسوی سفلی باشد چنانچه فرمود والنجم اذا هوی یعنی ستاره
چون فرو میشود و گفته اند چون آنحضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم از معراج
باز گشت و بسفلی میآمد این هوی و قصد سفلی خاصیت آب و خاک است و غضب ترفع و تکبر
و تغلب است و آن صفه باد و آتش است پس این دو صفه ذاتی نفس را با در اربعه است و خمیر مایه
دوزخ این دو صفه است و دیگر درکات دوزخ از آن تولد میکند و این دو صفه هوا و غضب
بضرورت در نفس میبایست تا بصفه هوا جذب منافع خویش میکند و بصفه غضب دفع
مضرات از خویش مینماید تا در عالم کون و فساد وجود او باقی ماند و پرورش یابد اما
این دو صفت را بحد اعتدال نگاه میباید داشت که نقصان این دو سبب نقصان نفس و
بدن است و زیادتی این دو صفه سبب نقصان عقل و ایمان است تزکیه و تربیت نفس باعتدال
آوردن این دو صفه هوا و غضب است و میزان آن قانون شریعت طاهر است در کل احوال
تا هم نفس و بدن سالم ماند و هم عقل و ایمان در ترقی باشد و هم در موضع خویش هر یک با
بفرمان شرع انور استعمال نماید و در آن رعایت حق تقوی کند و در طلب رخصت نکوشد
چه شرع و تقوی میزان است که جمله صفات را بحد اعتدال نگاه دارد تا نفسی غالب نشود
و نفسی مغلوب که آن صفات بهائم و سباع است زیرا که بر بهائم صفه هوا غالب است

صفت غضب مغلوب و در سباع صفت غضب غالب است و صفت هوا مغلوب لاجرم بهایم بحرص
و شره در افتادند و سباع باستیلاء و قهر و غلبه و قتل و صید درآمدند پس
این هر دو صفت را بحد اعتدال باید داشت تا در مقام بهیمی و سبعی نیفتد و دیگر صفات ذمیمه
از آن تولد نکند که اگر هوا از حد اعتدال تجاوز کند شره و حرص و امل و دنائت
و شهوت و بخل پدید آید و اعتدال هوا آنست که جذب منافع که مصلحت او بود بقدر
حاجت ضروری کند در وقت احتیاج اگر زیاده از احتیاج طلب کند شره پدید آید
و اگر پیش از وقت احتیاج طلب کند حرص تولد کند و اگر طلب تتمه پیش نهاد عمر
کند طول امل ظاهر شود و اگر طلب چیز دون و رکیک کند دنائت همت پدید آید
و اگر طلب چیزی رفیع و لذیذ کند شهوت زاید و اگر طلب نگاهداشت کند بخل گردد بجای ظاهر
و ذمیمه ترین قسم اسراف است که انه لا یحب المسرفین اگر از انفاق تیر رسد که در فقر
افتد بددلی خیزد و اگر صفت هوا در اصل مغلوب شود و ناقص بود انوثت و خنوثت و
فرومایگی پدید آید و اگر صفت غضب از حد اعتدال تجاوز کند بدخوئی و تکبر و عداوت
و حدت و تندی و خودرایی و استبداد و بی‌ثباتی و کذب و عجب و تفاخر و ترفع
و حیلت تولد شود و اگر نتواند غضب راند حقد در باطن پدید آید و اگر صفت غضب در اصل

ناقص

ناقص و مغلوب باشد بی‌حمیتی و بی‌غیرتی و دیوثی و کسل و ذل و عجز آورد و اگر این هر دو
صفت هوا و غضب غالب باشد حسد پدید آید زیرا که بغلبه هوا هرچه با کسی بیند و آن خوش آید
به آن طلب کند و از غلبه غضب نخواهد که آن کس را باشد و حد این است که آنچه دیگری
دارد خواهی که ترا باشد و نخواهی که دیگری را باشد و این هر یک صفات ذمیمه دری است
از درکات دوزخ است چون این صفات در نفس مستولی شود غالب گردد طبع نفس مایل
به فسق و فجور و قتل و نهب و ایذاء و انواع فساد شود ملائکه بنظر ملکی در ملکوت قالب
آدم نگریستند این صفات مشاهده کردند گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء ویسفک
ندانستند که چون اکسیر شریعت بر این صفات ذمیمه بهیمی و سبعی و شیطانی زنند
همه صفات حمیده ملکی روحانی رحمانی گردد و حق تعالی در جواب ملائکه از اینجا فرمود
انی اعلم ما لا تعلمون کیمیاگری شرع مطهر نه آنست که این صفات بکلی محو شود
که آنهم نقصان باشد فلاسفه از اینجا غلط کردند پنداشتند که صفات هوا و غضب و شهوت
و دیگر صفات ذمیمه را بکلی محو میباید کرد سالها رنج بردند و آن بکلی محو نشد و لکن
نقصان پذیرفت و از آن نقصان صفات ذمیمه دیگر پدید آمد چنانکه در نفی هوا
انوثت و خنوثت و فرومایگی و دنائت همت پدید آید و از نقصان غضب بی‌حمیتی و سستی

بلغ

در دین و بی غیرتی و دیوثی و بد دلی پدید آید خاصیت شرع و کیمیاگری دین این است
که هر یک از این صفات بجد اعتدال باز آید و در مقام خویش صرف کند
و چنان نماید که او بر این صفات غالب باشد و این صفات او را چون اسب رام باشد
هر کجا خواهد براند نه چنانکه این صفات بر وی غالب باشد تا هر کجا میل نفس باشد او را بسر دهند
چون اسب توسن که سرکش باشد و بی اختیار خود را و سوار را در چاهی اندازد یا
بدیواری زند هر دو هلاک شوند پس هر وقت که بتصرف اکسیر شرع دعوی صفت هوا
و غضب در نفس با اعتدال آید که او را خود در این صفات تصرف نماند الا بشرع ظاهر در نفس
صفات حمیده پدید آید چون حیا و جود و سخاوت و شجاعت و حلم و تواضع و مروت و قناعت
و صبر و شکر و دیگر اخلاق حمیده و نفس از مقام اماره بمقام مطمئنه رسد و سلطنه روح پاک
گردد و در قطع منازل دم صحبت سفلی و علوی براق صفت روح را بمعارج اعلا علیین و مدارج قرب
قاب قوسین رساند و مستحق خطاب ارجعی الی ربک راضیة مرضیة شود حضرت شیخ فرماید

رباعی
خوی سبعی ز نفس اگر باز شود
مرغ روح به آشیان باز شود
پس گر نفس رو بسوی علو کند
بر دست ملک نشیند و باز شود

روح را در مرجعت عالم خویش گران
نفس مبالیست زیرا که او پیاده شود روح که چون بدین عالم می پیوست بر براق نفس سوار بود

که و نفخت فیه من روحی و این ساعت که سیر هبوط بعالم به براق نفس حاجت دارد تا اکنون که صد
میدان نعمت نفس را در ردیف بدو صفت هوا و غضب حاجت است که اگر بعلو رود بعضی از
بی این نتوانند رفت اهل شهود عرفا رحمه الله علیهم از اینجا گفته اند لولا الهوا ما سلک احد
طریقا الی الله اگر نه هوا بودی هیچکس را راه بخدا نبودی یعنی هوا و غضب نفس را چون کرکس
و غضب کرکس دیگر هر وقت که هر دو نفس بر این دو کرکس نشسته سوار شود چون طعمه کرکسان
بسوی علو است کرکسان روی بعلو نهند و هر دو نفس بمقامات علوی رسانند و اینجا نشانه
که چون نفس مطمئنه بود بر هر دو صفت هوا و غضب غالب آید و ذوق خطاب ارجعی یافته باشد
رخ هوا و غضب از سفلی گردانند و بسوی ارجع آرد تا سطوات آشیان قرب حضرت عزت شود
نه تمتعات عالم بهیمی و سبعی چون باز قصد علوی کنند همه عشق و محبت گردد و غضب چون روی بعلو نهند
همه غیرت و همت شود و نفس بعشق و محبت رخ بحضرت نهد و بغیرت و همت از هیچ مقام توقف
نکند و بهیچ التفات ننماید جز بحضرت عزت جلت شانه و روح را این مرتبت تا تن ترکیب است در
و آیت صعود بحضرت او و پیش از این در عالم ارواح این نداشت همچون ملایکه بمقام خویش راضی
شده بود و از شمع جلال احدیت بمشاهده نوری و ضوئی قانع گشته که ما منا الا وله مقام
معلوم و زهره آن نداشت که قدم از آن مقام فراپیش نهد همچون جبرئیل که گفت لو دنوت انملة لاحترقت

ولیکن چون روح با خاک آشنایی گرفت از ازدواج او با خاک فرزند نفس پدید آمد و از نفس فرزند
هوا و غضب برخواست هوا ظلوم بود و غضب جهول چون رفتی نفس در غضب بود این ظلوم و جهول
وی را در مهالک بیانداختند و روح نیز اسیر ایشان بود جمله هلاک می شدند چون توفیق رفیق
گشت و کمند جذبه ارجعی الی ربک راضیة مرضیة نفس توسن صفت را از عالم علوی که حضرت
عزت خوانند روح که تو آری عاشق بود چون به مقام معلوم خویش رسید خواست که خبر زبیر او را
عنان بازکشد نفس توسن صفت چون پروانه دیوانه به پر ظلومی و جهولی هوا و غضب خود را
بر شمع جلال حضرت زد و ترک وجود مجازی گفت و دست در گردن جان شمع کرد تا شمع
رباعی وجود مجازی پروانگی او را به وجود حقیقی شمعی خویش مبدل کرد حضرت شیخ نفع فرماید
ای آنکه نشسته ای به پیرامن شمع قانع گشته به خوشه از خرمن شمع برد آنکه صفت شهید
جان بر کف دست تا بو که کشید دست در گردن شمع تا نفس دستکاری ظلومی
و جهولی خود بکمال نرساند در این مقام نفس را بکمال نتوان شناخت که او صفت داود را
از بهر چه آفریده اند و در کدام مقام به چه کار خواست آید چون این دستکاری از او به کمال
ظاهر شد از دیوانگی پروانگی به نور بخشی شمع رسید که کنت سمعاله و بصراله و لسانا له
فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه متحقق گردد یعنی هر که
نفس را

٣٢

نفس را به پروانگی شناخت حضرت الشمعی باز داند فلولاکم ما عرفنا الهوی ولو
لا الهوی ما عرفناکم اما کلام در بیان تصفیه دل بر قانون طریقت بطریق اجمال
از این قرار است قال الله تبارک و تعالی ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع
وهو شهید و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان فی جسد بنی آدم لمضغة اذا صلحت صلح
بها سایر الجسد و اذا فسدت فسد بها سایر الجسد الا و هی القلب مراد از آن العزیز
دل در این تن آدمی بمثابه عرش است جهان را چنانکه عرش محل ظهور استواء صفت
رحمانیت است در عالم کبیر دل محل ظهور استواء صفت روحانیت است در عالم صغیر اما فرق
آنست که عرش را بر ظهور صفت استواء رحمانیت شعور نیست و قابل ترقی نیست تا محل ظهور استواء
صفات دیگر گردد و دل را شعور پدید آید و قابل ترقی باشد و اختصاص عرش بظهور صفت استواء
رحمانیت از آنجاست که عرش نهایت عالم اجسام آمد و او بسیط است که یکروی او در
عالم ملکوت است و یکروی او در عالم اجسام و مدد فیض حق تبارک و تعالی که بعالم اجسام میرسد از صفت
رحمانیت است از آنجاست که گویند یا رحمن الدنیا که از صفت رحمانیت عموم خلق را
برخورداریست آشنا و بیگانه حیوان و جماد را و گفته اند رحمن اسمی خاص است و صفتی
عام و رحیم اسمی عام است و صفتی خاص چنانکه اسم رحمن هیچکس را نتوان گفت الا حق را

و جمله موجودات را از صفت رحمانیه برخورداریست که إن كل من في السموات والأرض
إلا آتي الرحمن عبدا و رحمان بر وزن فعلان است که به مبالغه را بود با آنکه رحیمی
همه کس را توان خواند اسمی عامست و صفتی خاص اما از صفت رحیمی جز اهل رحمت و دولت را
برخورداری نبود که إن رحمت الله قريب من المحسنين و چون اثری از فیض صفت رحمانی
بعالم اجسام خواهد رسید اول جسمی که قابل آن فیض بود عرش باشد زیرا که قربت اجسام
بملکوت روحست دارد آنروی که بملکوت دارد قابل فیض حق شود و آن فیض را مقسم هم عرش بود
زیرا که از عرش بهمه جسمانیات مجاری پیوسته که مدد فیض از آن مجاری بهر جنس از جسمانیات
میرسد بقدر استعداد آن و این فیضان بر دوام است که وجود کائنات را بآن
مدد قائم و باقی تواند بود اگر یک طرفة العین آن مدد منقطع شود هیچ چیز را وجود نماند
که سر كل شيء هالك إلا وجهه این است چون عرش استعداد قبول مدد فیض صفت رحمانی
داشت این تشریف یافت که الرحمن على العرش استوى و عرش از این روی است تسخیر
همچنین دل آدمی اگر روی در عالم روحانیست و یک روی در عالم قالب و دل را
از این وجه قلب خوانند که در قلب او عالم روحانی و جسمانی است تا هر مدد فیض که
از روح می‌ستاند دل مقسم آن فیض بود و از وی بهر عضوی عروقی باریک پیوسته است

که آن

که آن عروق مجاری فیض روحست بهر عضو پس هر فیضی که بدل رسد قسمت کند بهر عضوی نصیبی
فرستد بمناسب آن عضو اگر یک لحظه فیض منقطع شود از همه قالب ارکان فرو ماند و حیوة
منقطع شود و اگر مدد از یکعضو منقطع شود بسبب سده ایست که در عروق مجاری فیض پدید آید
آن عضو از حرکت فرو ماند و مفلوج شود پس معلوم شد که دل در عالم صغیر بمثابه عرش است
در عالم کبیر ولیکن دل را خاصیتی است و ترقی که عرش را نیست و آن آنست که دل را
در قبول فیضان فیض روح شعور بر آن هست و عرش را نیست زیرا که فیض روح بدل
بصفت روح میرسد و صفت روح دل را حیات و علم و عقل می‌بخشد تا دل مدرک آن فیض
همچنانکه نور آفتاب که صفت اوست فیضان کند در خانه آنکه خانه از فیضان نور آفتاب منور شود
و در خانه نور ظاهر گردد خانه موصوف شود بصفت آفتاب در نورانیت اما فیض صفت رحمانیت
عرش را الغیبی و قدرت بموجودات میرسد همه باقی میمانند ولیکن از آن خواه پدید
نماید و علم و معرفت که صفت حق است همچنانکه آفتاب بر کوه بصفت نورانیت فیضان آن بیش کند
کوه موصوف بصفت نورانیت آفتاب میشود اما بر لعل و عقیق که در اندرون ایشان استعداد
تأثیر فیضان بکند لعل و عقیق موصوف می‌شود بصفت نورانیت آفتاب ولیکن بتأثیر و تفاوت
منفعتی بیشتر بصفت لعلی و عقیقی دیگر آنکه دل را استعداد آن هست که چون تصفیه یابد

بر قانون طریقت مرتضوی علیه السلام چنانکه محمد استواء صغر از و هاتف نعت محمد استواء صفه
روحانیه کردد و چون در پرورش و تصفیه و توجه بصاحب ولایت عصر بکمال رسید محمد ظهور
تجلی صفات الوهیت کردد با آنکه جمله کائنات از عرش و غیر آن در مقابله پرتو تجلی نوری
از انوار وصفی از صفات حق نتوانند آمد انجا که تجلی بکوه طور رسید کوه پاره پاره گشت از حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که سر انگشت کوچک را بیرون کرده و سر انگشت بزرگ را بر میان
نهاد و فرمود که بدینقدر از نور حق تجلی کرده و کوه چنان پاره پاره شد یعنی بقدر نیم سر انگشت
کوچک و بعضی بندگان باشند حق تعالی را که چون دل ایشان تصفیه و تربیت یابد در بساط تعالی رسید
در تلوین و تمکین بکمال دل رسند در شبانه روزی چند کرت دریاهای انوار صفات جمال
و جلال حق عز و علا بر دل ایشان تجلی کند و تحمل آن کنند بتوفیق الهی الغرض آنکه دل را دو
صورتیست و آن آنست که حضرت فرمود که مضغه است یعنی گوشت پاره که جمله خلایق را هست از حیوان
و ناس و آن گوشت پاره صنوبری در جانب پهلوی چپ از زیر سینه داد و در اصطلاح آنرا نیز روحانی
که دل حیوانات را نیست و دل آدمیرا مخصوص است و لیکن جان دل را در مقام صفا از نور محبت
دلی دیگر هست که اندل هر آدمیرا نیست چنانکه فرمود إن فی ذلک لذکری لمن کان له قلب
یعنی آنکس را که دل باشد دل او را با خدا انس باشد هر کسیرا دل اثبات نفرمود الحقیقی

بخواهد

می خواهد که ما از او جان و دل نخواهیم چنانکه گفته اند سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
یکقطره خون چکید نامش دل شد و دل را اصلاحی هست و فسادی صلاح دل در صفای وقت
و فساد او در کدورت او و صفاء وی در سلامتی حواس اوست و کدورت دل در بیماری
و ضعف حواس اوست زیرا که دل را پنج حاسه است چنانکه قالب را پنج حاسه است و صلاح قالب در سلامتی
حواس اوست که جملگی عالم شهادت را بدان پنج حس ادراک میکند همچنین دل را پنج حس است
که چون آن بسلامت باشد جملگی عالم غیب را از ملکوتیات و روحانیات بدان ادراک میکند
چنانکه دل را چشمیست که مشاهدات غیبی بدان بیند و گوشی است که استماع کلام اهل غیب و کلام حق
بدان کند و مشامیست که روایح غیبی بدان دریابد و کامی دارد که ذوق محبت و حلاوت ایمان
و طعم عرفان و شراب کافوری یقین و اطمینان بدان دریابد کما ورد اللهم اذقنی حلاوة
ذکرک و چنانکه حس لمس در قالب در همه اعضا است تا جمله اعضا از ملموسات تمتع میگیرد
دل را نیز عقلی عقیده است تا بجملگی دل بواسطه آن عقل از کل معقولات نفع میابد هر که را — دل را عقل بدان آشناست
این حواس دل بسلامت است صلاح دل و نجات تن او را حاصل است و هر که را این حواس
دل بسلامت نیست فساد دل او و هلاک جمله تن او در آنست چنانکه آن خواجه کائنات
و حضرت الحضرات فرموده‌اند إن فی جسد بنی آدم لمضغة اذا صلحت صلح بها سائر البدن

و حق تعالی در قرآن مجید همین معنی میفرماید که هر کرا حواس دل بسلامت است نجات یابد
و حیات ابدی ادراک کند که الا من اتی الله بقلب سلیم و هر کرا در حواس دل
خللی هست این دل را در مشی طریق مستقیم طریقه مرتضویه علیه الصلوة والسلام در دنیا هیچ عاطل
معطل او را از بهر دوزخ آفریده اند که ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب
لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها و جای دیگر
می فرماید صم بکم عمی فهم لا یعقلون و در دیگر جا میفرماید فانها لا تعمی الابصار ولکن
تعمی القلوب التی فی الصدور و ازین حقایق معانی در قرآن کریم بسیار آیات است پس
تصفیه دل در سلامتی حواس است و تربیت دل در توجه او بحضرت الوهیه و تبری از
ما سوی حق چنانکه ابراهیم چون بر ما سوی نگریست خود را بیمار خواند فنظر نظرة فی النجوم فقال
انی سقیم چون از آن بیماری شفا از حق تعالی یافت که واذا مرضت فهو
یشفین توجه بحضرت حق کرد و از ما سوی حق بیزار شد گفت انی بریء مما تشرکون
انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض و دیگر بدان ای فرزند عزیز دل را اطوار
بسیار مختلفه هست و در هر طور عجایب بیشمار و معانی بسیار تعبیه است که مجلدات بسیار
بشرح آن وفا نکند ولیکن برمز چندی در این مختصر بقدر اشاره مفهوم شود انکه دل بر مثال بلغ

آسمان

آسمانست در آدمی تن بر مثال زمین زیرا که خورشید روح از آسمان دل بر زمین قالب
میتابد و آن زمین را بنور حیات منور میکند و همچنانکه زمین را هفت اقلیم است و آسمان را هفت طبقه
قالب را هفت عضو است و دل را هفت طور بمثابه هفت طبقه آسمان که وقد خلقکم اطوارا و چنانکه
هر اقلیمی از زمین را خاصیتی دیگر هست و نوعی خاص از او خیزد که از دیگر اقلیم نخیزد هر عضوی از آدمی
خاصیتی دیگر دارد و نوعی فعل از او خیزد که از دیگر عضو نخیزد چنانکه از چشم بینائی و از گوش شنوائی و از
زبان گویائی و از دست گیرائی و از پا روائی که هر یک کار اندیگری نتوانند کرد و همچنانکه هر طبقه از آسمان
معدن کوکبی است از ستارگان تا هفت آسمان معدن هفت کوکب سیاره است هر طور از اطوار
دل معدن گوهری دیگر است که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة طور اول را صدر گویند
در آن حقیقه معدن گوهر اسلام است که افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه
و هر وقت که از نور اسلام محروم ماند معدن ظلمت کفر است که ومن شرح بالکفر صدرا و محل وسواس
شیطان و تسویل نفس است که الذی یوسوس فی صدور الناس و از دل محل وسواس شیطان و تسویل نفس
خبر صدر بیش نیست و آن پوست دلست در اندرون دل اینها را راه نیست زیرا که
دل خزینه حق است و آسمان حصن است اینها را در آنجا راه نباشد که وحفظناها من کل شیطان
مارد و طور دوم را قلب خوانند و آن معدن ایمان است که کتب فی قلوبهم الایمان

رحمت نور عقل است که فتکون لهم قلوب یعقلون بها و محل بینائیست که فانها
لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و طور سیم شغافست و آن
معدن محبت و عشق و شفقت بر خلق که قد شغفها حبا و محبت عشق از شغاف نگذرد
و طور چهارم را فؤاد گویند که معدن دید و مشاهده و محل رؤیت است که
ما کذب الفؤاد ما رأی طور پنجم حبة القلب است که معدن محبت حضرت الوهیت
و خاص از آنست که محبت هیچ مخلوق را در او گنجایش نیست چنانکه میگوید هوای دیگری در ما نگنجد
در این سرش از این سودا نگنجد طور ششم را سویدا گویند که معدن مکاشفات
غیبی و علوم لدنیست و منبع الحکمة و گنجینه اسرار الهی و محل علم اسما که و علّم آدم الاسماء کلها
است و در وی انواع علوم کشف شود که ملائکه از آن محروم اند چنانکه گفته اند رباعی ای کعبه
غمت غارت هوش و دل ما در دو تو شده خانه فروش دل ما سریکه نقدس از آن
محرومند عشق تو فرو گفت بگوش دل ما و طور هفتم را مهجة القلب خوانند و آن معدن
ظهور انوار تجلیهای صفات الوهیت است و سر ولقد کرمنا بنی آدم این است که
این نوع کرامات با هیچ نوع از موجودات نبخشیده اند و تمامی صفای دل در آنست که صحت
و سلامتی آن تمام باید دارد که مرض فی قلوبهم مرض بکلی بیرون آید و آن صحت او است

که این

که این اطوار که بر شمردیم هر یک تجلی عبودیت خویش قیام نمایند و بخاصیت معانی که در آن
مودع است موصوف و مخصوص گردند و بر وفق مراد و فرمان طریقت هر یک در مقام
خویش شرط ادب عبودیت رعایت کنند قالب را که هفت عضوست هر عضوی سجده فرموده اند
که امرت ان اسجد علی سبعة دل را نیز بر هفت طور سجده واجب است و سجده ادا
که روی از همه مخلوقات بگرداند و از متعلقات دنیوی و اخروی اعراض کند و بکلی روی بتوجه
به حضرت عزت کند و از حق بجز حق هیچ نطلبد و بکلی اطوار سر بر عتبه عبودیت نهد
ای دل تو هزار سجده بر پیش رخش کان سجده که تن برد نمازی نبود اما اعتدال دل را
ظهور لطیفی هست و مرضی بر وی مستولیست بعضی صفات موصوف شود تا بر تیب طریقت بمعالجه
خویش نزند شفا و صحت کلی نیابد و تربیت دل بشریعت ظاهره توان کرد که
اهل طریقت گویند و صحت دل بواسطه معالجه بصواب و استعمال ادویه توان کرد چنانکه
قانون قرآن بشرح معالجه و بیان ادویه مشحونست که وننزل من القرآن ما هو
شفاء و رحمة للمؤمنین و اطبای حاذق را در معالجه دل اختلافست هر کس نوعی در معالجه شروع
کرده اند ولیکن هیچ از قانون قرآن قدم بیرون ننهاده اند بعضی در تهذیب دل
اخلاق کوشیده اند و هر صفتی از صفات نفسانی را که صفات ذمیمه است تبدیل آن صفت

از آب

معالجه کرده‌اند تا آن صفت را حمیده کنند که گفته‌اند **العلاج بالاضداد** مثلاً چون خواسته‌اند

که صفت بخل را که نوعی از مرض است ازاله کنند و بصفت سخاوت مبدل نمایند از برای آن

به بذل و ایثار معالجه کرده‌اند و صفت حرص را بزهد و ترک دنیا و تجرید و عزلت مبدل نموده‌اند

وصف غضب را بتحمل و حلم و کظم غیظ معالجه کرده‌اند

و صفت شره را به تقلیل طعام و گرسنگی و صفت شهوت را بترک لذات و کثرت ریاضات و مجاهدات

و همچنین هر صفتی را بضد آن معالجه کرده‌اند چنانکه طبیب صورت تسکین و دفع حرارت نمی‌تواند

سرد کند و دفع برودت بمعجونهای گرم نماید و قس علیهذا و این طریقی معقول و مناسبت

ولیکن عمرهای دراز درین صرف باید کرد تا یک صفت مبدل کند و بکلی خود مبدل نشود

که او را چندین هزار سر است و دیگر حیله‌های بسیار است که این صفات ذاتی و جبلی انسان

است **و لا تبدیل لخلق الله** و این صفات هر یک در مقام خویش بکار آید و مقصود کلی

از ایجاد این صفات نیست فلاسفه را از اینجا غلط افتاده که سالها و عمرهای دراز در تبدیل

این صفات صرف کرده‌اند و متابعت انبیاء را واجب ندانسته و ندانسته‌اند که بمجرد

نظر عقل این معالجه راست نشود ندانسته که دل را بردن از عقل و تربیت آن بتوفیق خاص که

بر شمردیم نداشته‌اند خود همه عقلست و آفت عقل از این صفات خود ندیده‌اند و همه آن است

و چون آن مبدل شود بصفات ملکی حمیده مرد بکمال رسد و تبدیل بنظر عقل خواسته‌اند

کنند

کننده گفتند ما که علم و عقل داریم بمتابعت انبیاء چه حاجت داریم ما نیز کبیر و حاجت باشد

و رجاهای دیگر آه و کم عقل بود ندانسته که در راه عقل ادراکی و دانائی دیگر است و انبیاء را هزار بار

از عقل بشر بیشتر چون دل حقیقی و سر و روح و خفی و اخفی و بعقل ادراک این آلات نتوان کرد

ابدا و از ایشان پرورش بعقل نمی‌تواند داد که عقل خود در هندسه ادراک خویش عاجز است و در خود

معلول و مریض است و گفته‌اند **رای العلیل علیل** که **طبیب یداوی والطبیب مریض** لاجرم

در مقابله عقل نظر ایشان را **الله یستهزئ بهم و یمدهم فی طغیانهم یعمهون** و آن طایفه

اگر عمری صرف کننده در تبدیل اخلاق و مجاهدت چون بر قانون شرع نبود چون یک زمان از

محافظت نفس باز مانند نفس دیگر باره توسنی آغاز کند و فساد را از سر برگیرد و روی بمراتع

خویش نهد بلکه هر چند سگ نفس را بیشتر بند بندند آدم خوار و گرسنه‌تر گردد و از عقل که از رقبه

ریاضت خلاصی یابد شره او و حرص او زیادت باشد بکلی صفات همین نسبت دارد

و همچنین در مقامات و صفات دل روشن کردن بدین شغل نفس خود روی عمرها در از آن

از عهده داد داد آن سیر از یک مقام و یک صفت بردن نتوانند آمدن و چون در راه در شیخی و در صفتی

شروع کند آن صفت دیگر خفی مزید بود امکان نیابد مجاهده خشک و بی روح بر نیاید و قتی

حسین منصور ابراهیم خواص رحمهما الله را دید پرسید **فنای مقام است** در کدام مقام

روش میکنی جواب داد اروض نفسی فی مقام التوکل منذ ثلثین سنه یعنی سی سالست

تا نفس را در مقام توکل ریاضت میدهم حسین گفت اذا افنیت عمرک فی

عمارة الباطن فاین انت من الفناء فی التوحید پس طریقه عقلا در تربیت وطی عقبه عقلان

زاهدان دیگر ساعی ما را خبر از این نشان نشان دگرست خبر دوزخ و فردوس مکانی

دگرست قلاشی و رندیست سرمایه عشق قرائی و زاهدی جهانی دگرست

پس طریقه اولیاء و کاملین سلسله فقر و تشیع در وراثت از ائمه اطهار در تحصیل

اسرار ولایت بر آن جمله است که در این کار رسانیدن بچشمه زندگانی و حیات ابدی

الهی در تصفیه دل کوشند نه در تهذیب اخلاق که چون دل بتوفیق ربانی صفا یافت

و توجه بشرط حاصل آمد امداد فیض حق از آفتاب کعبه و از اثر فیض حق در یک زمان چندان

تبدیل صفات نفس حاصل آید که بعمرهای دراز بمجاهدات عقلیه سر خودی و ریاضات عدیده برای

حاصل نیایدی و شرط تصفیه دل آنست که اول دل را بتجرید صورت مدد بند به ترک دنیا

و عزلت و انقطاع از خلق و مالوفات طبع و با خاص جاه و مال تا بمقام تفرید رسند

یعنی تفرد باطن از هر محبوب و مطلوب که ما سوای حق است و روح این شرط اعظم

دوست و در دست بودنست آنکه حقیقت توحید که سر فاعلم انه لا اله الا هو به است

ادای نماید

ادای نماید چه توحید را مقامات است توحید ایمانی دیگرست و توحید ایقانی دیگر و توحید

احسانی دیگر و توحید عیانی دیگرست تا داد اینهمه ندهند بتوحید حقیقی نرسند و تا داد توحید و توحید عینی دیگر

وحدانیت ندهند بحقیقه وحدت نرسند که ساحل بحر احدیت است و شرح این مقامات

طولی دارد اما این جمله بتهذیب اخلاق حاصل نیاید بلکه بعد نفسه قدم زدن بر هلاک

است الا بتصفیه دل و توجه بحق بشرط مراقبت اکامل مکمل و چون روح مرید بقدر

قوه از عهده تجرید صورتی و تفرید باطنی بر دن آید در تصفیه دل باید بملازمت دوام و مداومت خلوت

ذکر کند تا بخلوت حواس ظاهر از کار معزول شود و مدد آفات محسوسات از دل منقطع گردد

چه بیشتر کدورت و حجاب دل را از تصرف حواس در محسوسات پدید آمدست بیت

دل را همه آفت از نظر برخیزد   چون دیده بدید دل در او آویزد چون آفت

حواس منقطع شد آفت وساوس شیطانی و هواجس نفسانی نماند که دل بدان مکدر شود

و مشوش باشد راه آن بملازمت ذکر و نفی خاطر بر توان بستن چنانکه شرح آن

در بیان احتیاج به لا اله الا الله بیاید انشاء الله تعالی پس بنور ذکر و نفی خاطر دل

از تشویش نفس و شیطان خلاص یابد با احوال خویش پردازد و بحقیقت ذکر باز آید

و ذکر از زبان بستاند و دل بذکر مشغول شود چنانکه ذکر بکدورت و حجابی که از تصرف

شیطان و نفس بدل رسیده بود و در دل متمکن گشته از دل محو گردان نگردد و چون از کدورت
و حجاب کم شود نور ذکر بر جوهر دل آید در دل وجل و خوف پدید آید که انما المومنون الذین
اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و بعد از ان چون دل از ذکر شربت هیبت یابد ذوق و قوت از او چشد
و لین و رقت در دل پدید آید که ثم تلین جلودهم و قلوبهم بذکر الله و چون مذکور مداومت نماید الی ذکر الله
سلطان ذکر بر ولایت دل مستولی شود و هرچه نه بر یاد حق و محبت حق است جمله را از دل بیرون کند
و شهر را به مراقبه محله دارد بیت سر بر در دل به پرده داری بنشست تا هرچه نه یاد اوست
در دل نگذارد و چون سلطان ذکر ساکن ولایت دل شود دل با او اطمینان و انس گیرد
و با هرچه جز اوست وحشت ظاهر کند که الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب
تا ذکر و محبت مخلوق در دل باقی است هنوز کدورت و بیماری دل باقی است هم بصیقل لا اله
الا الله و شربت نفی ماسوی حق ازاله آن باید کرد تا آنکه دل نقش پذیر کلمهٔ طیبه شود
و دل بجوهر ذکر متجوهر گردد آنگاه هیچ اندیشهٔ غیر حق نماند همه سوخته شود و نور ذکر و جوهر کلمه قائم مقام
جملهٔ نقوش ثابت گردد رباعی تا دل ز بد و نیک جهان آگاه است دستش ز بد و نیک جهان
کوتاه است زین پیش دلی بود و هزار اندیشه اکنون همه لا اله الا الله است
در این وقت سلطان عشق رایت سلطنت بشهر دل فرو فرستد تا بر چهار سوی دل اردو زند

د نفس

۷۵

د نفس و تن بر زنند و شحنهٔ شوق را بفرماید تا نفس قلاش صفت را به رسن درد در بندد
و کمند طلب بر گردن نهد و به سیاستگاه دل آورد و در پای علم سلطان عشق با تیغ ذکر سر هوای
او بردارد و در رحبهٔ اخلاص فرو کنند و دزدان شیاطین که همگنان آن نفس بودند بشنوند
و سیاست سلطانی ببینند شهر جسد را خالی کنند و از ولایت دل رخت بیرون کنند
زحمت غوغای شهر پیش بینی چون علم پادشه بشهر در آید جملگی رنود و اوباش صفات ذمیمهٔ نفس
کارد و کفن عجز برگیرند و از در تسلیم و بندگی در آیند و گویند ربنا ظلمنا انفسنا اگر
قصاص است اینک کارد بکش و اگر سلطانی ببخش و بنجات ببخش بیت باز آمده ام چو خونیان
از در تو اینک سر و تیغ هرچه خواهی می کن سلطان عشق جمله اوباش صفات ذمیمهٔ نفس را
از زندگی دنیاوی توبه دهد و خلعت بندگی در گردن ایشان اندازد و سرهنگی درگاه دل
بدیشان ارزانی دارد چون لب مال شدند ذرات ایشان همین مطلوب بود و بس بیت
معشوقه لب مال نشد تا باد چنین باد کفر شی همه ایمان نشد تا باد چنین باد چون
شهر جسد از غوغای رنود شیاطین و تشویش اوباش صفات ذمیمهٔ نفسانی پاک گشت
و آینهٔ دل از زنگار طبیعت صافی شد بعد از این بارگاه جلال صمدیت را شاید
بلکه مشرق افتاب جمال احدیت را زیبد اکنون سلطان عشق را بشحنگی فرو آرند و در زیر عقد

به توابه برادر دل نشانند و شهر دل را بزیور لآلی و جواهر یقین و اخلاص و توکل و صدق و کرم و مروت
و فتوت و جود و سخاوت و حیا و شجاعت و فراست و انواع صفات حمیده و خصال پسندیده
بیارایند چه بوده است سلطان حقیقی بخلوت سرای دل می‌آید معشوق اصلی بهوای از
تتق جلال به جای نمی‌آید و دیگر باره جاروش لا اله بارگاه از خاصگیان صفات حمیده هم
خالی کند زیرا که غیرت نفی غیریت می‌کند دل به عاشق سوخته دیرینه است و چون یعقوب
ساکن بیت الاحزان سینه دیده بجمال یوسف روشن خواهد کرد و بیت الاحزان را
به جمال یوسفی گلشن خواهد کرد و نه و از غم شادی و از محنت بدولت خواهد رسید
و از کربت فرقت نوبت وصلت خواهد یوست رباعی دیدم رخش از غم سر سوئی نماند
جز بنده کی روی تو روئی بنماند با دل گفتم که آرزوئی داری دل گفت دیگر هیچ آرزوئی نماند
دل در این مقام بحقیقت دل رسید و بصحت و صفای اصلی باز آمد و آن صفات نفسانی که عمرها
بمجاهدت خشک مبدل گشتی در این کیمیاگری ذکر و مراقبه دل و توجه او جمله بدل گشت
و بکلی سر بر خط بندگی نهاد و اینجا کارفرما نه دل است یا روح تا بعضی صفات نفس انقیاد نماید
بلکه سلطان نفرمانروا ای وعنت الوجوه للحی القیوم بارگاه دل را از زحمت اغیار خالی کرده است
و تختگاه خاص ساخته که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و انما یسعنی قلب عبدی المؤمن

بعد از

بعد از این فرمان حق بر جمله اعضا و صفات غالب آید که ذاته غالب علی امره و هیچ عضوی
و صفتی نتواند که بطبع خود تصرف کند الا بامر و اشاره حق که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا
فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش پس در این مقام دل محمدی مظهر تجلی صفات حق گردد
و چون صفات بر دو نوعست صفات لطف و صفات قهر و دل مظهر آمد و صفت حضرت عزة
گاهی بصفت لطف آشکارا شود بر دل و گاه بصفت قهر دل پیوسته در تصرف و تقلب است
در ظهور این دو صفت و از اد چنانچه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله اشارت فرمود که
قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء اشارة بر حقانیت و بر الوهیت نمود
زیرا که دل محمدی استواء صفه رحمانیت است چنانکه در اول گفته‌ایم در بیان تجلی روح
انعزیز برخی از شناسای تجلیه روح بر قانون حقیقت بشنو قال الله تعالی یسئلونک عن الروح
قل الروح من امر ربی و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الارواح جنود مجنده فما تعارف
منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف بدانکه روح انسان از عالم امر است و اختصاص قربی دارد
بحضرت که هیچ موجود ندارد و عالم امر عبارت از عالمیست که مقدار و کمیت و مساحت پذیر نیست
بر ضد عالم خلق که آن مقدار و کمیت و مساحت پذیرد و اسم امر بر عالم ارواح از آن معنی افتاد
که باشارت کن ظاهر شد بی توقف زمانی و بی واسطه ماده و اگر چه عالم خلق هم باشارت کن پدید آید

اما بواسطهٔ مواد و استعداد ایام که خلق السموات والارض فی ستة ایام و ان اشاره
که میفرماید قل الروح من امر ربی یعنی از منشاء کاف و نون خطاب کن از جواب آنست به بدیع
فطرت بی ماده و هیولی حیات از صفت هو الحی یافته قایم بصفت قیومی گشته و ماده ملک بوده
عالم ارواح آمده و عالم ارواح منشاء عالم ملکوت شده و عالم ملکوت مصدر عالم
جملگی عالم ملک بملکوت قائم و ملکوت بارواح قائم و ارواح بروح اضافی انسانی قائم و روح
اضافی بصفت قیومی فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون اما هرچه
در عالم ملک و ملکوت پدید میاید جمله بوسایط پدید می آید الا وجود انسان که ابتدا
روح او باشارت کن پدید آمد بی واسطه و صورت قالب و تخمیر او بی واسطه یافت که
خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا و در وقت ازدواج قالب و روح تشریف
ونفخت فیه بی واسطه ارزانی داشت و اختصاص اضافت من روحی کرامت فرمود یعنی روح
حی بحیوة ربی چنانکه ایجاد روح از امر بود اضافه وجود روح با امر خود کرد که من امر ربی
چون ایجاد حیات روح از صفت محیی حق بود اضافه هم بحضرت حق کرد که من روحی
و این دقیقهٔ عظیم است پس کمال مرتبه روح در تجلیه او است با صفات ربوبیت و اخلاق
الحضرت شاید و در این مذهب مختلف است روندگان را طایفه بر آنند که تا تزکیهٔ نفس

تزکیه

[illegible]

حاصل نیاید تجلیه روح میسر نشود هم بر آن منوال که شرح آمد و عرفاء و اولیاء سلف که حقه بر آنند
که اگر مدت عمر در تزکیه نفس بسر برند نفس تمام مزکی نشود و کس بتجلیه روح نپردازد و لیکن
چون اول نفس را بقید شرع انور محکم کردند روی بتصفیه دل و تجلیه روح آورند بر قضیهٔ
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا الطاف خداوندی باستقبال کرم پدید آید
و تصرفات جذبات عنایه و فیض فضل الوهیت متواتر گردد که من اتانی یمشی اتیته هروله
بیک لحظه چندان تزکیه نفس را حاصل شود که بمجاهده عمری حاصل نیامدی که جذبة من
جذبات الرحمن او اخی توازی عمل الثقلین و لیکن در بدایت حال روح طفل صفت است
او را تربیت باید تا مستحق تجلیه گردد زیرا که روح تا در اماکن روحانی بود هنوز بجسم انسانی
تعلق نا گرفته بر مثال طفلی بود در رحم مادر در آنجا غذاء مناسب آن مکان داد از علمی و شناختی
با شهر لایق آن مقام و لیکن از غذاهای متنوعه و علوم و معارف مختلف بعد از ولادت تواند یافت
محروم و بی بهره و بیخبر باشد همچنین روح هم در عالم ارواح از حضرت عزت عظمه غذائی در خورد
حیات او کنه بود مناسب حوصله او روح در آن مقام بر کلیات علوم و معارف اطلاع روحانی
داشت و لیکن از غذاء گوناگون ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی محروم بود از علوم و معارف
جزئیات عالم شهادت بی واسطه آلات حواس انسانی و قوای بشری و صفات نفسانی که او جهد تواند

تخم بود و در آن وقت در قالب بهیمیت چون طفلی بود که از رحم بجهد اگر پرورش بوجه حسن
نیابد زود هلاک شود پس مادر مهربان او را در گهواره نهد و دست و پای او در بندد
تا حرکات طبیعی نکند و دست و پای خود یا بشکند یا کج کند و آنگه او را از غذاهای این عالم هنوز
غریب است نگاه دارد که معده او هنوز قوت هضم غذاء این عالم ندارد او را هم بغذایی
پرورد از آن عالم که نه ماه در او بوده است و بغذاهای آنجا خو کرده است و آن شیر است
تا چند مدتی بر آید و با هوای این عالم خوگیر شود بتدریج او را بغذاهای لطیف این عالم
پرورش دادن گیرد تا معده او بدین غذاها قوت یابد آنگاه غذاهای کثیف را استعداد
گردد چنانکه حرکت و قوت بکارهای عنیف کردن دهد و از آن بود همچنین طفل روح
چون بمهد قالب بهیمیت تمام دست و پای تصرفات او را به بند اوامر و نواهی
شرع مطهر باید بست تا حرکات بمقتضای طبع حیوانی نکند که خود را هلاک نماید یا
دست و پای صفات روحانی کژ کند یعنی مبدل کند بصفات نفسانی و او را از
پستان طریقت و حقیقت شیر تصفیه و تحلیه باید داد که آن غذاییست از آن عالم که او
چندین هزار سال آنجا مقیم بوده است و از آن نوع غذا پرورش یافته تا دل را که معده آن
معده است طفل روح را بدان غذا قوت دهد و مستعد آن گرداند که اگر در عالم شهادت

از غذا

از غذاء مشروع معاملات خلافت وجعلناکم خلائف فی الارض تا دل کند که قوت تحمل اعباء
امانت بدان توان یافت او در مضر نباشد بلکه مقوّی و مغذّی او گردد چنانکه اگر
طفل آن شیر از پستان مادر خود یا از پستان دایه نخورده و پرورش بطعام ایشان یابد
الا هلاک شود در اینجا طفل روح شیر طریقت و حقیقت از پستان مادر نبوت نتواند خورد
یا دایه ولایت و پرورش از نبی یا شیخ که بمقام نبوت تواند گرفت الا هلاک شود
گفتیم طفل روح چون بمهد قالب بهیمیت تمام این تمامی نیست که بوقت بلاغت مرد هر وقت
ظهور آثار عقل است در روح از عهد آنکه بتصرف نفخه حق در شکم مادر نطفه می‌بوده تا آنگه که
بحد بلوغ رسد آن نسبت دارد که در وقت ولادت طفل بعضی اعضا بیرون آمده و بعضی هنوز
نیامده تا آنگاه که اعضاء طفل تمام از مشیمه بیرون آید و بدست قابله رسد زیرا که روح را تعلق
با قالب بتدریج پدید می‌آید تا قالب در رحم باشد تعلق روح بدو بحیات بود و حرکت
آنست تعلق او بحواس تمام پدید نیامده است بدین چشم نبیند و بدین گوش نشنود چون از رحم
بیرون آید تعلق او بحواس تمام پدید آید اما بقوای بشری بتدریج پدید آید همچنین بهر
از قالب که محل صفتی از صفات انسانیست تعلق تمام نگیرد الا بعد از ظهور آن صفت در او
چنانکه حرص و غضب و شهوت و دیگر صفات هر یکی را موضعی و محلی معین است تا آن صفت در او

ظاهر شود روح بدان موضع تعلق تمام پدید آورد آفرین صنعی که انسان را ظاهر شود تا آن
مکلّف و محل طلب تواند بود شهوت هست چون شهوت ظاهر شود روح به نصفت و کمال علاقه
گیرد از شیمهٔ غیب تمام بعالم شهادت بیرون آید اگر صاحب سعادتست در مهد دولت قابلیه
نوبت رسد او را در مهد شریعت دست و پای ببندند و به بند اوامر و نواهی بپرورد
طریقه و حقیقت بپرورد و پرورش او در آنست که هر تعلقی که روح از ازدواج قالب یافته
بواسطهٔ حواس و قوای بشری و دیگر صفات جمله بتدریج باطل کند زیرا که او را
این هریک واسطهٔ حجابی و بُعدی شده است از حضرت عزّت و با هر چیز که انس گرفته است
و بخوش آمد طبع در او آویخته آن چیز بند پای او شده و سلسلهٔ گردن او آمده
دوستی با حق پدید آمده و از ذوق شهود انجمال باز مانده چون هریک از تعلقات باطل کند
حجابی و بندی و علتی از او برخیزد و قربی با وی پدید آید و نسیم صبای سعادت بوی انس
حضرت بمشام جانش رساند فریاد میکند نسیم الصبا اهدی الی نسیما لمن بلدة
فیها الحبیب مقیم باد آمد و بوی زلف جانان آورد وان عشق کهن تازه شده تازه گرد
ای باد تو بوی آشنائی داری زنهار بگو هیچ بیگانه مگو اینجا طفل روح بمرتبه
رشد مادر شود از یکجانب ازیشان طریقه شیر قطع تعلقات مألوفات طبع میخورد و از

بکار

یکجانب از ایشان حقیقه شیر واردات غیبی و لوایح و لوامع انوار حضرت میدهد باین ارزه
تا آنکه بتصرفات واردات غیبی و تجلیهای انوار روحانی از بند تعلقات جسمانی و حجب نفوس متحلی گردد
صفات بشری خلاص یابد و بسر حد فطرت اولی رسد و بار استماع خطاب الست بربکم را
و بجواب بلی قیام نماید اینجا چون روح از لباس بشریت بیرون آمد و از تصرف وهم
و خیال از او منقطع شد هرچه در ملک و ملکوت بر او عرضه دارند تا در ذرات آفاق و انفس
جمله آیات بینات حق مطالعه کند در اینحالت اگر بدریچه حواس بیرون آید و در هر چیز نگاه
کند اثر آیت حق در او مشاهده کند از اینجاست که فرموده اند ما نظرت فی شیء الا و رأیت الله
فیه این عاشق صادق گفته و از حجب ع و ش و ق بیرون آمد عشق بروح در او گرد
و هم روح بعشق در آویزد و از میان عشق و روح دوگانگی برخیزد و یگانگی پدید آید هر چند
روح خود را طلبد عشق را یابد بسکه غم عشق با هر وی خورده ام خود را همه عشق خود کرده ام
تا حال زندگی قالب بروح بود اکنون زندگی روح بعشق بود رباعی گر زنده همی بینیم ای بعشق
تا ظن نبری که در تنم جانی هست من زنده بعشقم نه بجان زر جان اندر طلبت نهاده ام
برکف دست در این مقام عشق قائم مقام روح گردد و در قالب نیابت او میدارد و روح
شمع جمال حضرت شود و بدان پروانه ای که از تعلق عناصر حاصل کرده بود آنجا دهد

و فایدهٔ تعلق عناصر همین بود که گرد شمع اوقات بارگاه احدیت پروانه‌وار گردان گردد و همچون
عاشقان سرمست نعره‌زنان گوید رباعی شمع است رخ خوب تو پروانه منم
دل خویش غم توست بیگانه منم زنجیر سر زلف که بر گردن توست بر گردن بنده نه
که دیوانه منم در همین مقام الطاف ربوبیت من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
استقبال کند و روح را بر بساط انبساط راه دهد و ملاطفه و معاشقه یحبهم و یحبونه در
میان آرد و مخاطبات و مکالمات عاشقانه آغاز نهد و مناسب این بیت ضعیف
خطاب پر عتاب میرسد رباعی ای عشق اگر بگوی ما کام زنی هر دم باید که بر سر ما نام زنی
سر رشته روشنی بدست تو دهند گر تو آتش چو شمع بر کام زنی چون از طبقهای
گران شراب معاتبات انا سنلقی علیک قولا ثقیلا بکام روح رسد و آن شراب را
با اجزاء وجود او آمیزش آرد از سطوت آن شراب هستی روح در نیستی رخ نهد و از آبادی
وجود رخ در خرابات حیرانی فنا آرد و پس میگویند پیری در خرابات آمده است
از دمش خم با صراحی در مناجات آمده است می عید کرد در دستش بتکده سجده بود
پیر فاسق بین که چون صاحب کرامات آمده است روح را چنین در این منزل اعراف صفت
که میان بهشت عالم صفات خداوندیست و دوزخ عالم هستی بدارند و شراب شهود لقای

صفات

صفات وجود از او محو کنند آن معنی نقشه که یوسف را با نصد بیش بردند بهشت بگذارند
و در بهشت نگذارند تا آلایش ملک دنیا از وی بکلی محو شود و نزعنا ما فی صدورهم من غل همین اشارتست
پس در احتباس روح و غلبات شوق او بحضرت و تصرف تلطف و واردات غیبی و انواع
کرامات بر ظاهر و باطن پدید آمدن گیرد و اسبغ علیکم نعمه ظاهرة و باطنة اگر رونده در این مقام
بدین نعمت ها باز نگرد و بچشم خوش آید از حضرت منعم باز ماند و اگر خاک متابعت در دیده
جان کشد و بر تحلیه ما زاغ البصر و ما طغی تجلی شود متحلی بمطالعه آیات کبری گردد ها هنا تسکب
العبرات این عقبه است که خون صد هزار صدیق بر خاک امتحان ریخته شد و آب ما
بر نیامد لیس روندگان صادق و طالبان عاشق که در خرابات ازواج بکام
کرامات مست طافح شدند و ذوق شرب آن شراب باز نیافتند و در مستی عجب و غرور
افتادند و هرگز روی هشیاری و بیداری ندیدند نه بخورده نه در خرابات نشده بر خوانده
قباله رزی بات شده و در حجاب اصحاب الکرامات کلهم محجوبون بماندند و آن
کرامات را وقت خود ساختند و زنار خوش آمد آن بر بستند و روی از حق بگردانیدند
و فراحق آوردند نعوذ بالله من الحور بعد الکور رباعی ای قبله هر که مقبل آمد کوست
رفتن دل جمله بختیاران توست امروز کسی که از تو گردانید روی فردا بکدام دیده بیند روت

اما صاحب دولتان «انّ الذین سبقت لهم منّا الحسنی اولئک عنها مبعدون» در نعمت
کرامات نظر بر منعم نهند نه بر نعمت و اداء شکر نعمت بدید منعم گذارند تا بر قضیهٔ «لئن
شکرتم لازیدنّکم» مستحق نعمت وجود منعم گردند رباعی «حاشا که دلم از تو جدا ماند نیز
یا با کس دیگر آشنا ماند نیز از مهر تو بگسلد کرا گیرد دوست در کعبه تو بگذرد کجا ماند نیز»
وظیفهٔ عبودیت روح درین مقام آنست که ملازمت این عتبه نماید و از حجلهٔ اغیار دامن
همت در کشد و سه طلاق بر گوشهٔ چادر دنیا و آخرت بندد و به درجات علیا و نعیم بهشت
سر فرو دنیا آرد و این رباعی را ورد خود سازد «تا بر سر ما سایهٔ شاهنشه ماست
کونین غلام و چاکر درگه ماست گذر از بهشت و حور خار ره ماست زیرا که برون ز کون
منزلگه ماست» و اگر مقامات صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت بر او عرضه کنند به هیچ یک
التفات نکند همه را پشت پای زند و محمدوار صلی الله علیه و آله سر کوچهٔ فقر نگاه دارد
و اگر هزار بار خطاب برسد که ای بنده چه میخواهی گوید بنده را خواست نباشد زیرا که خواست
رسم و هستی دارد ما در نیستی میزنیم این راه بسته است افتد و اگر هزار بار بر این آستان
ملتفت نماند باید که ملوی کهف وری از رابند کار بر نتابد اوحدی شصت سال سختی دید
تا شبی روی نیکبختی دید «ز کویش ار دل پر درد باز نکش وگرچه دانم کآن نازنینت بنوازد»

المنّة

بر آستانه سر درد بر زمین میزن که پیشگاه سرای جلال جای تو نیست ملکی انبیا
و اولیاء در این مقام عاجز و متحیّر شوند که از اینجا بقدم انانیت راه نمی باید سپرد و بیازوی
رجولیت گوی بچوگان لاهوت نمی توان برد «گنجیست وصال روی تو خلقی منتظر ای کار
دولت است کنون تا کرا رسد» درین مقام هر تیر که در جعبهٔ جهد بود انداخته شد و هیچ
بر نشانهٔ قبول نیامد سپر جلادت باید انداخت و از در عجز در آمد ای دل بکر که از در
افتادگی در آئی ورنه بشوخ چشمی با عشق که بر آئی اینجا مقام ناز معشوق و کلاه نیاز عاشقست
تا این غایت روح با هر چه پیوند داشت همه در آتش عشق بسوخت چون بمفلسی و بیچارگی رسید
انگیز دستغالیست و جان سپاس باید باخت رباعی «جان باز که وصل او بدستان ندهند
شیر از قدح شرع بمستان ندهند آنجا که مجردان بهم می نوشند یک جرعه
بخویشتن پرستان ندهند» هر وقت چون نسیم نفحات الطاف حق از مهبّ عنایت
بمشام روح میرسد یعقوب وار با دل گرم و دم سرد میگوید «انی لاجد ریح یوسف لولا ان
تفندون» رباعی «چون یوسف باغ در چمن میآید بوی ز زلیخا سوی من میآید
یعقوب دلم نعره زنان میگوید فریاد که بوی پیرهن میآید» چندان غلبات شوق
و قلق عشق روح را پدید آید که از خودی خود ملولی گیرد و از وجود بسیر آید و در هلاک خود کوشد

حسین منصور دار فریاد میکند اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی و حیاتی فی مماتی و مماتی
فی حیاتی رباعی ای دوست ببرگ انچنان خرسندم صد تحفه دهم اگر کفن بکشندم
دور این مدت که روح را بر آستانهٔ عرش محمدی صلی الله علیه و آله باز دارند و شکنجهٔ فراق و دورد
اشتیاق مبتلا کنند دیوانگی بر دیوانگی در او پدید آید و گوید هر حیله که در تصرف عقل آید
کردیم و کنون نوبت دیوانگیست در این اضطرار و عجز و انکسار روح از خود دار و مالا بد خود
مایوس تحقیق شده باشد که الطلب رد و السبیل سد خود را بسند از دو دار او بدرد نالد
قد تحیرت فیک خذ بیدی یا دلیل لمن تحیر فیکا جانم از درد تو خونین بود و جسم بس
سوختم تا روز بروین بود و پس نالهٔ زن تا وقت صبحدم یا غیاث المستغیثین بود و بس
چون دود نالهٔ سوخته در مقام اضطرار بحضرت رحیم باز رسد بر قضیهٔ امن یجیب المضطر
اذا دعاه تتق عرش از پیش جمال صمدیت بر اندازند و عاشق سوخته خود را بهزار لطف
بنوازند برخیز بیا که خانه پرداخته ایم در مهر تو از پرده برانداخته ایم چون شمع جمال
صمدیت در تجلی آید روح پروانه صفت پر و بال بکشاید ضربات شعله شمع هستی پروانه را
بتجلیهٔ صفات شمعی بیارد بزبانهٔ شمع جلال هدایت چون شعله برآرد یکباره در حریم پروانه روح
بگذارد رباعی در عشق تو شادی و غم هیچ نماند با وصل تو سور و ماتم هیچ نماند

یک

یک نور تجلی تو دم کرد چنان کز نیک و بد و بیش و کم هیچ نماند اینجا نور جمال صمدی بر روح
که اولئک کتب فی قلوبهم الایمان و ایدهم بروح منه اگر ان جان باخته زانیک جانی نماند بابد که باخته شود
حق آمد و جان ما فرا جانان داد معشوقه رخان خویش با ر جان داد آنجا تتمه عالم فنا
و سرحد عالم بقا بعد از این کار تربیت روح بتجلیهٔ جذبات الوهیت مبدل شود و یک نفس
از انفاس او بمعامله ثقلین برآید که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین زانکو به مهیا
که او پنهان داد یک نکته بصد هزار جان نتوان داد ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین
او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی بدان ایعزیز که احتیاج صاحبان درد دین و جستجو کنندگان
اسرار یقین بهچنین کاملین در هر زمان عقلا و نقلا باخبار و احادیث بیشمار هست و لکن از تبصر
گنجایش وقت چند وجهی بیان میشود اول انکه قال الله تبارک و تعالی قال له موسی
هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الشیخ فی قومه
کالنبی فی امته و ایضا رسیده است من لا شیخ له لا دین له دوم انکه در سلوک راه دین
و وصول بعالم یقین از کاملی راه شناسی صاحب ولایت و صاحب تصرف بدی و چاره
نیست از هر چه بجز میست کوتاهی به وانگه ز کف بتان چو کاهی به که فرموده اند
اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری موسی علی نبینا و آله و علیه السلام با کمال رتبه نبوت.

بلغ

ودرجهٔ رسالت و مقام اولو العزمی در ابتدا ده سال ملازمت صحبت حضرت شعیب نمود
تا استحقاق شرف مکالمهٔ حق یافت و بعد از آن که بدولت کلیمی و سعادت وکتبنا له
فی الالواح من کل شیء موعظة وتفصیلا لکل شیء رسیده بود و پیشوائی دوازده سبط بنی اسرائیل
یافته چنانکه مذکورست و جملگی توریة از تلقین حضرت حق تلقی کرده دیگر باره در دبیرستان تعلم
علم لدنی از معلم خضر التماس الجد بمتابعت مبالغت کرد که هل اتبعک علی ان تعلمنی مما علمت رشدا
و آنکه معلم او از آنجمله الف و بای الله انک لن تستطیع معی صبرا نویسد و در واقعه آیه کم
عیدی که در راه هزار جان قربان است چه جای دلی زهن بی آب آمانت مغرور و مغرور
حکم این راه کیست که پندارد بادیه بی پایان کعبهٔ وصال بسر قدم شریعت بی دلیل و بدرقه طریقت
قطع توان کرد هیهات هیهات لما توعدون اگرچه در بدایت هدایت نه پیغمبر صاحب دین پناهی
دین شیخ و آن تخم طلب است که در زمین دلها جز بتأثیر نظر عنایت پیشه حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله چندانکه توانست جهد نمود تا این تخم در زمین دل بعضی از خویشاوندان
صوری خود اندازد از کمال رحمت که بر همه خلق جهان داشت بی خدا اشو است و باد گفته شد
انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء سخن آنکس توان شد بحدا
از خدای برخوردار ولیکن هر کجا آن تخم پدید آید در پرورش آن به پیغمبر و شیخ حاجت است

که وانک لتهدی الی صراط مستقیم العزیز بوجوه چندی در احتیاج طالبان سعادت آخرت
بانسان کامل دیگر شیخ واضح اشاره میشود که تو نه مبتدی فهم لا بدیت نماید والا دو جهت
از برای این لزوم ضرورت بوافق بحث خواص بسیار است اول آنکه راه ظاهر بکعبه
صورت بی دلیل راه شناس نتوان برد با آنکه رونده آن راه هم دیده دارد هم قوت قدم
و هم راه ظاهرست و هم مسافت معین آنجاکه راه حقیقت است صد و بیست و چهار هزار نقطهٔ نبوت
و عنصر رسالت قدم زدند نشان یک قدم ظاهر نیست مردان رهش همه و دیده رونده
زان در ره عشق هیچ پیدا ره نیست و سالک مبتدی این راه اول نه نظر دارد
و نه قدم با آنکه هستند اجله را از دروازه طلوع جهولی سر دون آورد تا بهیچکس از خود دم
بینائی و شناسائی این راه نزنند با حضرت رسالت پناهی فرمودند ما کنت تدری ما الکتاب ولا الایمان
ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا بیابانی چنین بی پایان نقاب باشد
که بی دلیل دیده بخش نتوان رفت وجه دوم همچنانکه در راه صورت سراق و قطاع الطریق
بسیار راه بی بدرقه نتوان رفت در راه حقیقت زخارف دنیاوی زین للناس حب الشهوات
من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث
نفس و هوا و اخوان الشر و شیاطین و چندین هزار حجب و موانع از دنیا و ...

جمله راه زنانند بی بدرقهٔ صاحب ولایتی نتوان رفت وجه سیم آنکه درین راه مزلات
و آفات و شبهات بسیارست و عقبات بسیار تا فلاسفه و بددینی روندگان در
چندین مهالک و ورطهای هالک افتادند و دین و ایمان بباد دادند و ملحد و دهری
و طبایعی و براهمه و اهل سنت و معطله و اباحیه و اهل اهوا و بدع و اهل ظن و شک و تشبیه
از سنی و شیعی جمله هالک گشته از بی‌شیخی و بی‌مقتدایی در این راه سلوک کردند عقبات و مزلات
علمی و سلوکی عملی قطع نتوانستند کرد هر یک در وادی آفتی و شبهتی دیگر از راه انقطاع افتادند
و هلاک گشتند تو چون موری و این ره هست همچون موی مَیَر و بایان زنهار مرو
بتقلید و بتخمین و بر عمیا صاحب سعادتانی که در حمایت ولایت شیخ کامل سلوک
کردند بسر جمله آفات و مزلات رسیده‌اند و جملگی شهادت مطالعهٔ کشفی و شهودی
کرده‌اند و باز دیده و دانسته‌اند که هر طایفه را از اهل بدع و اهوا و ظن و تقلید کدام مزله
بر دوزخ برده است و لیکن اصحاب دولتان در پناه حمایت صاحب ولایتان از آن مزلات — از اصحاب سعادتان
بسلامت عبور کرده‌اند وجه چهارم آنکه روندگان را از ابتلا و امتحانات گوناگون که
سرتاسر راه پر از آنست وقفات و فترات بسیار افتد شیخ صاحب تصرف باید تا بقوت ولایت
مرید را از وقفه و فترة و سستی باز رهاند و باز گرمی طلب و صدق و سلوک در او پدید آرد

بلطایف

و بلطایف حیل قبض و ملالت و فترت که از طبع او ببرد و ببشارات و اشارات لطیفه
داعیهٔ شوق در باطن او پدید آرد که وذکر فان الذکری تنفع المؤمنین وجه پنجم آنکه
راه رو را علل و امراض درونی پدید آید و بعضی مواد فاسده غالب شود و مزاج طلب و ارادت
انحراف پذیرد که بطبیب حاذق حاجت افتد تا معالجه بصواب در ازالهٔ مرض و تسکین
مواد فاسده کوشد والا از راه باز ماند بلکه این آفات در ابتدای امر هر مریدی را باشد
تا ازالهٔ آن را طبیب القلوب با دویهٔ صالحه نکند استطاعت سلوک ممکن نگردد و نا رجوع من
در راه بدین آفات و علتها بعضی مبتلا شوند شیخ که طبیب حاذق وقت صاحب اشفیه
در آن همچون روندگان در مقامی از مقامات هلاک بازمانند و باقی معلول گردد که خوف
خلل ایمان باشد چنانکه در هر منزل و مقام این راه صد هزاران هزار صادق و صدیق
پیش منقطع شده‌اند و بعلتها معلول گشته‌اند و ایمان بباد داده‌اند وجه ششم آنکه سالک را در ابتدا
به بعضی مقامات روحانی رسد که روح او از کدورت بشریت و لباس آب و گل مجرد شود
و پرتوی از ظهور آثار صفات حق بدو پیوندد و او بجملگی انوار و صفات روحانی
بر سالک تجلی کند رسوم و اطلال باطل بشریت در زهوق آید که قل جاء الحق و زهق
الباطل ان الباطل کان زهوقا محقق گردد در این مقام چون آینهٔ دل صفا یافته است

پس برای عاکس تجلّی روح گردد و به ذوق انا الحق و سبحانی در خود باز یابد غرور پندار با کمال
در وصول به مقصد حقیقی دردی پدید آید نظر عقل و فهم او ادراک آن نکند که آنچه کسبی از او ممتنع
و اولیاء از این مقام فراتر رفته‌اند در چنین ورطه اگر تصرفات ولایت شیخ که صورت لطف حق است
دستگیر او نشود خوف زوال‌ها آن باشد و آفت حلول و اتحاد هم در این مقام توقع است پس
پس شیخی کامل واقعه‌شناس باید تا او به تصرف ولایت او را از این پندار بیرون آورد و
در میان مقام او گذر کند و آنچه فوق این مقامست در نظر او آورد و بدان تشویق کند تا مرید
از این مزلّه خلاص یابد و دیگرباره روی به راه نهد و الّا بر این عقبه چنان بند شود که هیچ وجه
خلاص نتواند یافت. دفعهٔ هفتم آنکه روندگان را در سلوک راه نمایشها از غیب پدید آید
و وقایع بر او کشاده شود و آن هر یک اشارتی بود از غیب به نقصان و زیادت مرید
و دلالت به سیر و فترت او و نشان صفا و کدورت دل و معرفهٔ صفات حمیده و ذمیمهٔ
نفس و علامت حجب دنیاوی و اخروی و احوال شیطانی و نفسانی و رحمانی و دیگر معانی
از وقایع که در حد و حصر نیاید و هر یکی به تعبیر آنها هیچ وقوف ندارد و نشناسد
زیرا که اینهمه زبان غیب است و زبان غیب را اهل غیب دانند شیخی باید مؤید به تأیید
الهی و معلم به علم تأویلات غیبی چنانکه حضرت یوسف گفت رب قد آتیتنی من الملک
وعلّمتنی

وعلّمتنی من تأویل الاحادیث تا بیان وقایع و کشف احوال مرید کند و او را بتدریج
زبان غیب در آموزد و معلم و ترجمان او باشد و الّا از این اشارات و معارف محروم ماند
و ترقی میسر نشود و معرفهٔ مقامات حاصل نیاید. دفعهٔ هشتم آنکه هر سالکی که به قدر قوّه قدم خود
کند به انتهاء سابقه یکمقام از مقامات این راه قطع تواند کرد زیرا که روش مبتدی از روش
موران ضعیف کمتر باشد. هر مور کجا قطع کند این ره را / کاین ره نه به پای هر کسی
یافته است. و بعضی مقاماتست در این راه که عبور بر آن بطیران تواند بود و بسته طیران
میسر نشود که او بر بال همت است به مقام مرغی برسیده و بمقام مرغی خبر تصرف مرغ
نتوان رسید پس شیخ مرغ صفت است مرید چون خود را به پر و بال ولایت او بندد
بعید که بعمرهای دراز بخودی خود قطع نتوانستی کرد در زیر شهپر همت شیخ باندک روزگاری
قطع کند و در عالمی که طیران نتوانستی نمود به تبعیت شیخ طیران کند. دفعهٔ نهم آنکه
سلوک این راه بواسطهٔ ذکر تواند بود و ذکر که بخودی گوید تمام مفید نباشد تا آنکه به تلقین
از شیخ کامل بستاند شرح آن فی الجمله در جای خود بیاید و اشارتی بشنود ان شاء الله تعالی. دفعهٔ دهم
آنکه در حضرت پادشاهان صورتی اگر کسی خواهد درجتی یا مرتبتی یا منصبی یا ولایتی بستاند
اگرچه او استحقاق آن ندارد یا خدمتی لایق آن منصب از دست او برنخیزد چون بحجابت

مقربی از مقربان حضرت پادشاه رود و خود را بر او بندد و بمقرب مقبول القول
و منظور نظر پادشاه باشد پادشاه در عدم استحقاق و کم خدمتی آن شخص نگرد و در حقوق سابق
و مکافات و قرب این مقرب نگرد و قدر او را رد نکند و التماس او را بشنود دارد
که اگر آن شخص بخودی خود طلب کردی هرگز نیافتی در حضرت پادشاه حقیقی هم بندگان
مقرب‌اند که اگر شفاعت و التماس کنند عالمی و از گونه‌گون مبذول دارد که
رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یؤبه له لو اقسم علی الله لابره این مقام سر و پایه بزرگان این
درگاه است آنجا که سلاطین و ملوک دین اند و مقتدایان عالم یقین ایشان را
نازهاست که در تقریر و بیان نگنجد که اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین
رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر بشنو این فصل را در بیان مقام
شیخی و شرایط آن و آداب آن قال الله تعالی فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه
رحمة من عندنا وعلمناه من لدنا علما و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لا یزال
طایفة من امتی قائمین علی الحق لا یضرهم من خذلهم مراد آنکه حق تعالی خضر را علیه السلام
اثبات شیخی و مقتدائی کرده و موسی علی نبینا و آله و علیه السلام را بر مریدی و تعلم علم لدنی در دنیا
از استحقاق شیخوخیت او این خبر میدهد که عبدا من عبادنا الی و شیخ مرتبه حضرت خضر را

اثبات

اثبات میفرماید اول اختصاص عبدیت حضرت که من عبادنا دوم استحقاق قبول حقایق از ایتاء
حضرت بی واسطه که آتیناه رحمة سیم خصوصیت یافت رحمة خاص از مقام عندیت که رحمة من عندنا
چهارم شرف تعلم علوم از حضرت که وعلمناه پنجم دولت یافت علوم لدنی بی واسطه که من لدنا علما
و این سخن کن است که بنای اهلیت شیخی و استعداد مقتدائی بر آنست شیخ باید که بدین خواص
مخصوص گردد و به خصال دیگر موصوف شود که شرح آن بیاید انشاء الله تعالی اما شیخی و مقتدائی را لابد
اول مقام عبدیت است تا از رق ما سوای حق آزاد شود اختصاص عبدیه من عبادنا یابد تا از دنیا و آخرت
تا با سعادت و شقاوت خود نبود تمام آزاد نیست بزرگان گفته‌اند هرچه در بند آنی بنده آنی
و المکاتب عبد ما بقی علیه درهم دوم مقام قبول حقایق از ایتاء حضرت است بی واسطه و آن میسر نشود
تا بکلی از حجاب صفات بشری و روحانی خلاصی نیابد زیرا که هرچه از پس حجب اند با واسطه اند گروهی
بعضی چنان نماید که بی واسطه است چنانکه موسی بی واسطه کلام میشنید و بحقیقه بی واسطه نبود که از
شجر واسطه بود که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله و گاه بند او صوت بود که نودی من شاطئ
الواد الایمن و تفصیل این هرکس فهم و معلوم نکند که کلام حق بی حرف و صوت [illegible] اما
موسی بواسطه حرف و صوت میشنید او نیز میشنود و اگر بی واسطه بودستی شنود او را احوال صحبت خضر
بعضی با صبر نبودی انک لن تستطیع معی صبرا لقاهای آثار صفات انسانی از آینه دل موسی

محو کند در بدایت نبوت خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله چون رفع حجب بکلی رسیده بود
وحی حق بواسطه می‌یافت که نزل به الروح الامین علی قلبک و در شب معراج چون
کشف القناع حقیقی بود واسطه از میان برخواست که فاوحی الی عبده ما اوحی این قسم یافت
رحمت خاص از مقام عندیت و آن خاص الخاص را باشد زیرا که برخورداری از صفت رحمت
سه طایفه اند عوام و خواص و خاص الخاص عوام و خواص بواسطه یابند و خاص الخاص بی‌واسطه
برخورداری عوام از صفت رحمانیت است و از امر معاش دنیوی بهره می‌یابند از بهر آنکه رزق و صحت
و شفقت بر عالی کافر و مسلمان است و آن از خاصیت صفت رحمانیه است و اگر نه از اثر این رحمت
بودی یک شربت آب هیچ کافر ندادی آنچه فرموده سبقت رحمتی علی غضبی از این سخن بود و هم
از اینجا گفته اند یا رحمن الدنیا و برخورداری خواص از صفت رحیمی است تا بواسطه قبول
دعوت انبیاء و متابعت ایشان نعیم بهشت یابند در آخرت که نبئ عبادی
انی انا الغفور الرحیم و از اینجا فرموده اند یا رحیم الاخرة و برخورداری خاص الخواص از صفت
ارحم الراحمین است بی‌واسطه چنانچه انبیاء را بود ایوب علی نبینا و آله و علیه السلام گفت
رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و موسی گفت رب اغفر لی و لاخی و ادخلنا
فی رحمتک و انت ارحم الراحمین اشاره برحمت بی‌واسطه است از مقام عندیت

که رحمة

که رحمة من عندنا و آن از نتیجه تجلی صفات الوهیة و محو آثار بشریت و تخلق باخلاق ربوبیت است
چهارم تعلم علوم از حضرت بی‌واسطه و آن وقتی میسر شود که لوح دل را از نقش علوم روحانی
و عقلی و سمعی و حسی بکلی پاک و صاف کند تا این انواع علوم بر لوح دل ثبت دل را
شاغل باشد از استعداد قبول علوم از حضرت بی‌واسطه موسی را اگرچه علم تورات از حضرت حاصل بود
و لکن بواسطه الواح بود که وکتبنا له فی الالواح فایده صحبت خضر که آن بود تا دل او را بشستی
کتابت حق که بود در تخت الواح از میان برخیزد و این مرتبه حضرت ختمی مآب را بود صلی الله علیه و آله و سلم
بکلمات کلیه که فرمود اوتیت جوامع الکلم و او را تعلیم قرآن از راه دل کردند نه از صورت
کتابت که الرحمن علم القرآن پنجم تعلم علم لدنی بی‌واسطه اگرچه تعلم علوم از حضرت بی‌واسطه
تواند بود که باشد چنانچه در حق داود فرمود و علمناه صنعة لبوس لکم و علم صنعت از لدنی نبود
و علم لدنی بمعرفت و صفات حضرت جلت تعلق دارد که بواسطه تعلیم و تعریف حق حاصل آید
چنانچه خواجه کائنات صلی الله علیه و آله میفرمود عرفت ربی بربی و یافت این علم بدان حاصل بود
که از وجود خویش برهد تا بدین زادن از لدن خویش بلدن حق رسد چنانکه حضرت ختمی مآب را
در حقه اند وانک لتلقی القرآن من لدن حکیم علیم و عیسی را میفرماید لن یلج ملکوت السموات و الارض
من لم یولد مرتین و این زادن باشد که چون مرد صادق در ابتدا این قصه

قدم در راه طلب نهد و بکمند جذبات عنایت روی دل پاک از ملوثات طبع و مستلذات نفس بگرداند
و متوجه حضرت عزت گردد که حضرت عزت بر سنت لنهدینهم سبلنا جذبات شیخ کامل واصل سالک را
در سینهٔ دل او بر او عرضه کند که مجذوبان شیخی را نشاید اگرچه سالک هم مجذوب است اما
مجذوب سالک دیگر است و مجذوب مطلق دیگر و چون مرید صادق جذبات شیخ را در آینهٔ دل او مشاهده کند
در جذبات او عاشق شود که منشاء این سعادت عشق است و تا مرید بر جذبات ولایت شیخ عاشق نشود از تصرف
اراده و اختیار خویش نتواند بیرون آمد و در تصرف ارادهٔ شیخ نتواند رفت عبارت از مرید آنست که
مرید مطلق شیخ بود نه مرید مطلوب خویش وظیفهٔ او این رباعی شعر ای دل اگرت رضای دلبر باید
آن باید کرد و گفت کو فرماید گر گوید خون بگری مگو از چه سبب ور گوید جان بده مگو
کی باید چون مرید صادق عاشق جذبات ولایت شیخ شد شایستهٔ قبول تصرف ولایت شیخ
شده در ارادت آید و در آشیانهٔ ارادت مرید بر مثال بیضه بود و در بیضگی انسانیت و بشریت خویش بند
و از مرتبهٔ مرغی که عبودیت خاص عبارت از آنست بازمانده چون توفیق تسلیم تصرف ولایت
شیخ اگر یافت گرد بیضه صفت شیخ او را در تصرف پر و بال خویش گیرد و همت عالی خویش
بر او گمارد و مراقبت حال او کند تا بتدریج همچنانکه تصرف مرغ در بیضه پدید آید
بیضه را از وجود بیضگی تغیر پدید آید و بوجود مرغی مبدل بکند تصرف کیمیای همت شیخ وجود بیضهٔ

مرید را استبدال کند بوجود مرغی عبودیت خاص و لیکن مرغ صورتی از راه قشر بیضهٔ ظاهر
عالم دنیا بدنیا بیرون می‌آید که او را از بهر دنیا آفریده‌اند اما مرغ معنوی از راه اندرون
بدریچهٔ ملکوت بیرون شود زیرا که او را از بهر آن عالم آفریده‌اند و آن مرغ در درون بیضه تعبیه بود
در ملکوت بیضه مستور بود تصرف آن مرغ از ملکوت بیضه بصورت دنیا آمد این جا
مرغ ولایت شیخ در عالم دنیا نیست زیرا که شیخ نه آن صورت است که خلق می‌بینند
شیخ حقیقی معنی ایست که در مقام عندیت در مقعد صدق در زیر قبهٔ حق است که
اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری نظر عنایت ربانی او را بپرورد شیخ می‌فرماید رباعی مردان
رهش زنده بجان دگرند مرغان هوایش ز آشیان دگرند منگر تو بدین دیده
بدیشان کایشان بیرون ز دو کون در جهان دگرند پس مرغ وجود
مرید را که در ملکوت بیضهٔ انسانیت مستور و مودع است تصرف همت او را از دریچهٔ
ملکوت بفضاء لاهوت آرد و از صلب ولایت در رحم لاهوت در مقام عندیت فی
مقعد صدق عند ملیک مقتدر برآید تا اکنون اگر بیضهٔ انسانیت دنیاوی بود اما
اکنون مرغ عندیت خاص حضرت گشت خواجه صلی الله علیه و آله را با بیضهٔ انسانیت
تا از مرغ عبدالله بوجود نیامده بود احمد میخواندند که یأتی من بعدی اسمه احمد چون بوجود آمد

محبوبش خواند که دنا محبوب در تصرف برد با حبیبی پرورش نبوت در بدایت نهایت بکمال رسید و از بیضگی تمام مرغی نبوت
الا رسلی چون پرورش دو در مقام قاب قوسین بر دار کردن گرفت عبدش خواند که سبحان الذی اسری بعبده
لیلا من المسجد الحرام تا بدانی که مرغی مقام عبدیت خاص است نه هر مرغی در این مقام آید اگرچه
مرغی بدرجه رسیده است شیخی را نشاید چنانکه مرغان صورت نه هر مرغی بیضه تواند نهاد و مرغی نا
که چون تصرف مرغ و پرورش او بکمال نباشد باره یک چندی در تصرف حرمش آید و داد تسلیم او بدهد
تا تصرف حرمش در او بکمال رسد و از او بیضه پدید آید و آنکه بیضه تمام بر نیزد و گرگ نتواند او را
بازنشانند و بیضه را در زیر او نهند او را چون تصرف در آن مسلم باشد و مقصود حاصل شود و همچنین
مرید صادق چون داد تسلیم ولایت شیخ بکمال داد و از بیضه وجود خلاص یافت دیگر باره در مقام
مرغی تسلیم تصرفات احکام قضا و قدر حق باید بود و مدتی بار تحکمات احکام کشیدن و هستی مرغی خود را
منزل تصرفات حکمت قدیم داشتن و وجود خود را فدای احکام ازلی ساختن تا در ازل از وجود او خواسته اند
از خود همان خواهش حضرت عزت بیابد مراد است و کمالات وجود خود را طلبیدن که حضرت
شیخیت را نشاید چون یک چندی بر این قضیه تسلیم تصرفات بواسطه تو بیضهای اسرار و معانی
و حقایق علوم لدنی در او بوجود آمدن گیرد چون صدف بدان دُر لالای حامله شود انوار
الحقایق از دریچه های نطق و نظر او پرتو اندازد و وجود مستعد مرید آن صادق را بیضه تصرف قابل

اکنون

اندیشه کرده اند چون مدت آنهم تمام شود و هنگام قوت تصرف در بیضها در آید باره حق
یا اجازت شیخ که صورت اشارت حقست او را بمقام شیخی نصب کنند و تربیت بیضهای وجود
مریدان اجازت دهند و با این همه شرایط مقام شیخی در حد و حصر نیاید اما باید که باین ارکان
که نموده آمد بیست صفت در او موجود باشد بکمال که اگر یک صفت را از آن جمله نقصانی باشد بقدر آن
خللی و نقصانی در مرتبه شیخی باشد و این بیست صفت یکی علم است که بقدر حاجت ضروری باید
که از علم شریعت باخبر باشد تا اگر مسئله ضروری محتاج شوند از عهده آن بیرون تواند آمد
دوم اعتقاد است که اعتقاد اثنی عشریه داشته و به بدعتی آلوده نباشد تا مرید را او در بدعتی
نیندازد که معامله اهل بدعت منهی اهل جماعت متبع و سنی نباشد سیم عقل است باید که
با عقل دینی عقل دنیوی معاش بکمال دارد تا در تربیت مرید بشرایط شیخوخیت قیام تواند نمود
چهارم سخاوت است باید که سخی باشد تا بما یحتاج مرید قیام نماید و مرید را از ماکول و مشروب و
ملبوس ضروری فارغ سازد تا بکلی بکار دین مشغول تواند بود پنجم شجاعت است باید که شجاع
و دلیر باشد تا از ملامت خلق و زبان ایشان نیندیشد و مرید را بقول هر کس رد نکند
و او را از حاسدان و بدخواهان نگه تواند داشت ششم عفت است باید که عفیف النفس باشد
تا مرید را از پی بدنفسی و فساد در ارادت پدید نیاید که مستعدی بتعصب [illegible] باشد

هفتم علوّ همت است باید که بدنیا التفاتی نکند الّا بقدر ضرورت اگرچه قوت آن دارد
که او را دنیا مسخّر باشد و در جمع مال نکوشد و از مال مرید طمع بریده دارد تا مرید در
اعتراض نیفتد و اعتقاد فاسد نگردد خصوصاً مرید را هیچ وقت در ورطهٔ اعتراض نبیند تا احوال
شیخ هشتم شفقت است باید که بر مرید مشفق باشد و او را به تدریج بکار ریاضت حریص کند تا باری
بر وی ننهد که تحمّل نتواند کرد و او را به رفق و مدارا بر کار آرد و چون مرید در قبض باشد
بتصرّف ولایت او را از قبض از وی بردارد و او را بسط بخشد و اگر در بسط زیاده باشد قدری
قبض بروی نهد و بسط از وی بستاند و پیوسته از احوال مرید غایب نباشد نهم
حلم است باید که حلیم و بارکش باشد و بهر چیز زود در خشم نشود و مرید را نرنجاند مگر بقدر ضرورت
تادیب تا مرید نفور نشود و از دام ارادت نجهد دهم عفو است باید که عفو را کار فرماید تا اگر از مرید
حرکتی بمقتضای بشریّت در وجود آید از آن درگذرد یازدهم حسن خلق است باید که خوش خلق
باشد تا مرید را از درشت خوئی نرنجاند و مرید از وی اخلاق خوب فرا گیرد که نهاد مرید آینه
افعال و احوال و اخلاق شیخ باشد دوازدهم ایثار است باید در وی ایثار باشد تا مصالح
مرید را بر مصالح خویش ترجیح نهد و حظ خویش بروی ایثار کند که یؤثرون علی انفسهم و لو
کان بهم خصاصه سیزدهم کرامت باید که در وی کرم و ولایت باشد تا مرید را از کرم

ولایت

ولایت بخشش تواند نمود چهاردهم توکّل است باید که در وی قوت توکّل باشد تا بسبب رزق مرید
متأسف نشود و مرید را از خوف اسباب معیشت او رد نکند پانزدهم تسلیم است باید در تسلیم
غیب باشد تا حق تعالی هر که را خواهد آورد در این کار و هر که را خواهد برد نه بر آمدن مرید زیادتی
حرص نماید و نه بر رفتن ایشان در کار سست باشد و گوید که رنج بیهوده می‌بردم بس در جمیع بلکه
احوال مستسلم باشد و آنچه وظیفه بندگی است بجای آورد و هر کس که مرید می‌شود او را اهل
حق شناسد و صحبت او صحبت حق داند و هر کس که برود برده حق داند و باید که از رفتن ایشان
شاد و غمناک نشود شانزدهم رضا بقضاست باید که بقضای حق رضا دهد و از تربیت مریدان
بشرائط شیخی و جهد بندگی قیام نماید باقی بدانچه اراده حق تعالی بر مریدان از یافت و نایافت و قبول
و ردّ راضی باشد و بر احکام ازلی اعتراض نکند هفدهم وقار است باید که بوقار و حرمت
با مریدان زندگانی کند تا مرید گستاخ و دلیر نشود و عظمت شیخ و وقع او از دل مرید نرود
که موجب خلل ارادت باشد بزرگان گفته‌اند تعظیم شیخ بیش از تعظیم پدر باشد هیجدهم
سکوت است باید که در وی سکوتی باشد تمام و در کارها تعجیل ننماید و با آهستگی در مرید تصرّف کند
تا مرید بتمامی از کار نیفتد نوزدهم ثبات است باید که در همّت ثابت قدم و درست عزیمت باشد
در هر کار و با مرید نکو عهد بود تا به بی ثباتی و بدعهدی حقوق مرید را فرو نگذارد و بهر حرکتی که آهسته از او

باز ندارد و هشتم هیبت است باید که با هیبت باشد و مرید را از فرط شکوه و عظمت و هیبت او در وی
تا در غیبت و حضور با ادب باشد و نفس مرید را از هیبت ولایت شیخ شکستگی دارد
پس چون شیخ بدین کمالات و مقامات و کرامات و صفات و اخلاق موصوف
و متحلی باشد مرید صادق باید که در پناه دولت ولایت او بمقصد و مقصود رسد اما مرید را
که نیز باوصاف مریدی آراسته بود و بشرایط و آداب سلوک قیام نماید تا نور علی نور
یهدی الله لنوره من یشاء و فضل حق با جهد او قرین باشد که جهد آیت است کذالک فضل الله
یؤتیه من یشاء والله اعلم بالمهتدین   در بیان شرایط و آداب مریدی و صفات آن
قال الله تعالی فان اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا و قال النبی
صلی الله علیه و آله و سلم علیکم بالسمع والطاعة و ان کان عبدا حبشیا بدانکه صفت
[illegible] بزرگست و تخم جمله سعادتها و سلوک است از صفات انسانیت بلکه پرتو انوار
صفت مریدی حقیقت چنانچه شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه میفرماید او را خواستم که ما را خواست
مریدی صفت ذات حقیقت و تا حق تعالی بر این صفت بر روح بنده تجلی نکند عکس نور سلوک در دل
بنده پدید نیاید مرید نشود چون این تخم سعادت در زمین دل بموهبت الهی افتاد
باید که از اضایع فرو نگذارد که ابتدا آن چون شرر آتش بود و در حراقه افتد اگر او را

بالکل تر

ذکرا

تربیت

بکبر تیغ برکشند و با نیزهای خاک مدد نکنند و دیگر باره روی در تقرر نهند و بنکمن غنیمت رفو
و مدد او آنست که خود را بتصرف شیخ کامل صاحب تصرف تسلیم کند چون بیضه در زیر پر و بال
مرغ چنانکه شرح آن در فصل سابق برفت تا شیخ بشرایط تربیت قیام نماید و مرید بمقصود و مقصود رسد
اگر کسی خواهد بخود بدلیل بر درس نظر عقل و علم خویش دهد هرگز بجائی نرسد و خطر آن باشد که در ورطه شک
و هلاک افتد و خوف زوال ایمان باشد که بغرور و پندار و عشوه نفس و تسویل شیطان خود را
غرور دهد که دلیل این راه پیغمبر صلی الله علیه و آله و لطف حق بس است و قرآن و علم شریعت
جمله بیان این راه کرده است بشیخ چه حاجت است جواب او آنست که شک نیست دلیل این راه
پیغمبر و آل اوست و لطف حق و قرآن و علم شریعت و لیکن مثال آن همچنان است
که اطبای حاذق آمدند و الهام حق ایشانرا مدد کرد تا بعمرهای دراز رنجها بردند و تعبها نمودند
و انواع علل و امراض بشناختند و بر خواص ادویه اطلاع یافتند و معاجین و شربتها ساختند
و در کتب شرح هر یک بدادند و تصانیف در علوم طب علمی و عملی نهادند بعد از آن جمعی
[illegible] کردار از آن اطبای حاذق آن علوم در آموختند و در صحبت ایشان
ممارست معالجات کردند و مباشرت آن شغل نمودند تجربتها حاصل کردند و در قانون
استادان سلف طبیبی شغل شدند جمعی دیگر را که استعداد تحصیل این علوم داشتند

ترتیب کردند و در این علم بکمال رسانیدند و همچنین قرنا بعد قرن از هر طایفه شاگردان
می خواستند تا بدین وقت اگر کسی را درین روزگار بیماری باشد و از روی صحت و داعیه معالجه
پدید آید چه کند بکتب اطبا رجوع کند و در تعاجین ساخته که در دارو خانها نهاده اند بنظر عقل خویش
تصرف کند و با اطبا التفات نکند و بی تجربتی و معرفتی در طب خود بنظر عقل خود معالجه کند از روی
کتب اطبا یا بخدمت اطبا و اصحاب تجارب رجوع و اهل العلم اختیار کند و خود را
بدیشان تسلیم کند و هر معجون که ایشان آمیزند و هر شربت که ایشان دهند اگر تلخ داروی کرده
شیرین نوش کند و بهوای خود در خود تصرف تصرف نکند که جان شیرین باد دهد
هم چنین در قرآن جمله علوم طب دینی که بمعالجه بیماری فی قلوبهم مرض تعلق دارد از صفات
و اشربه در او جمع که و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین بلکه دارو خانه ایست
در آن ادراک علوم ادویه و معاجین که و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و خواجه
کائنات صلی الله علیه و آله الطیبین حاذق حاذق الاصول و طبیب با هر استاد الکل
فی الکل که هر بیماری را بشناسد و معالجه بصواب بفرماید که و انک لتهدی الی
صراط مستقیم و آل و اصحاب شاگردان کافی که علم این طب از آنحضرت بواسطه
مولا علی عالی که باب علم است بقوله انا مدینة العلم و علی بابها و انا میزان الحکمة و علی لسانه

وهر

و همی گفته اند و در معالجه هر یک بکمالی رسیده که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسک بهم نجی
و اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم و همچنین قرنا بعد قرن شیعه تا بکاملان از حضرت
عترت و آل این علم میگرفتند و تتبع ایشان از ایشان الی یومنا هذا که زمان
غیبت کبری است و هر کرا در این علم خداوند نظرها می بخشید که در هر وقت تقاضای
عهد مزاج القوم میشناختند و از قانون قرآن و قرابادین کلمات ائمه بیان
اهل فرقان استخراج و استنباط معالجات بصواب میکردند که کل مجتهد مصیب و کتب
قرابادین در انواع علوم طب دینی که شریعت است علمی و عملی بساختند و نقد اکبر
و اصغر را میزان نمودند و لیکن چون بیماری صاحب واقعه پدید آید معالجه خود از کتب
و احادیث اهل عصمت یا رسائل مجتهدین سابق بتصرف عقل خود نتواند کرد
اگر چه در این علم بکمال باشد که گفته اند رای العلیل علیل او را طبیبی حاذق زنده
صاحب تجربه باید که هم معرفت امزجه مختلفه دارد و هم بر قانون طب شریعت علم
و عملی اطلاع تمام یافته تا هر بیماری را معالجه خاص تواند فرمود اگر چه یکنوع بیماری باشد
اما مزاج پیر را معالجه دیگر و جوان را دیگر باشد و طفل را دیگر و مزاج طفل مراهق و شاب
و کهل و شیخ تفاوت بسیار دارد و اشخاص معین نیز تفاوت کنند چنانکه در طبعها

مزاج و نبض هر یک از قوت و ضعف تفاوتها باشد و در هر شهر و هوا و هر قوم و فصلی
تفاوت بود طبیب حاذق باید که این همه بشناسد و رعایت آن دقایق کند تا بر قضیهٔ
تداووا فان الذی انزل الداء انزل الدواء مرض زایل شود و صحت روی نماید
معهذا اگر طبیب حاذق را بیماری پدید آید معالجه خود نشاید کرد که در نظر او در بیماری تفاوت
کرده بود که طبیب سلیم النظر صحیح البدن باید تا معالجه او مفید شود و گرنه از طبیب بیمار معالجهٔ
بصواب نیاید طبیب یداوی و الطبیب علیل عالمست خفته است و تو خفته خفته را
خفته کی کند بیدار چون این معنی محقق گشت باید که هیچکس مغرور شیطان و هوای نفس
فریفته نشود و بر خویشتن و علم خویش اعتماد نکند و چون تخم سلوک در زمین دل
افتاد آن را غنیمتی بزرگ شمرد و آن مهمان غیبی را عزیز دارد و از دو ا غذا نبات
او دهد و الغذا بحقیقت جز در بستان ولایت شیخ نیابد زیرا که تخم سلوک بر شاخ طلب ثابت
که نو زاده غیب باشد غذای او هم از بستان اهل غیب تواند بود پس بطلب شیخ کامل
بر خیزد اگر در شرق نشان دهند و اگر در غرب بر در او تحمد بست او تمسک کند و باید
هر چه پاسبند او باشد و مانع او آید از صحبت مشایخ جمله را بقوت بازوی سلوک
از یکدیگر بگسلد و بهیچ عذر خود را مانع نکند تا از این دولت محروم نماند که دریغ باشد.

در اهم

بهم

بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا و بحقیقت تا مرید از وجود خود سیر نشود
مرید این حدیث نبود رباعی سیر آمدهٔ زخویشتن می‌باید بر خاسته از جان و تن می‌باید
در هر گامی هزار بند افزونست پس گرم روی بند شکن می‌باید هر خبر که در این راه مرید
صادق بر هم زند و براند از حق تعالی بر قضیهٔ ولنجزینهم باحسن ما کانوا یعملون در دنیا
و آخرت جبر زیانهای او بکند و آن جمع را از خویش و اقربا که ترک گفته بود و دلهای
ایشان مجروح گشته بمفارقت خویش هر کسی را حق تعالی در جنتی و منزلتی و نوالی کرامت
فرماید که جبر شکستگی ایشان کند که او در یک صفه از صفات حق تعالی جباریست و جبار را
یک معنی شکسته بندیست میفرماید ای ستاره هر چه در طلب رضای خداوندی من بر هم
شکستی من بکرم خود درست کنم و هر دل که خسته کنی دیت آن بدهم جز بدی اگر کار
اگر رحمت دهد خوش برزن خون بها جز بدی از کنج رحمت باز ده و لیکن اگر از همه
باز مانی و همه موجودات با تو بود جبر آن حرمان نکند گر با همه چو بی منی بی همه
در بی همه چو با منی با همه یکی از بزرگان اهل شفا را از حضرت عزّه خطاب رسید
انا بدّک اللازم فالزم بدّک چو مرید بخدمت شیخ پیوست و علایق و عوایق بر انداخت
باید که بر صفت صدق موصوف باشد تا داد صحبت شیخ تواند داد و سلوک این راه

نکهای او را دست دهد اوّل مقام توبه است باید که توبه نصوح کند از جمله‌ی
مخالفات شریعت طاهره و این اساس محکم نهد که بنای جمیع اعمال بر این اساس خواهد بود
اگر این اساس را خلل باشد در نهایت کار خلل آن ظاهر شود و جمله را باطل کند و از
رنجها حبطه شود و توبه را در جمله مقامات کار فرماید زیرا که در هر مقام از مقامات سلوک
گناهی مناسب آن مقام در آن مقام از آن نوع گناه توبه کند چنانکه سرور کائنات
صلی الله علیه و آله در مقام کمال محبوبیت و دولت لیغفر لک الله ما تقدّم من ذنبک و ما تأخّر
هنوز توبه را کار فرموده و میفرماید انّه لیغان علی قلبی و انّی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرّة
دویم زهد است باید که بکلی از دنیا اعراض کند نه اندک گذارد نه بسیار اگر خویشان
و متعلقان دارد مال بدیشان علی فرایض الله قسمت کند و اگر خویشان ندارد در راه شیخ نهد
تا در مصالح مریدان صرف کند و او خود به آن مقدار قوت و لباس که شیخ دهد قانع گردد
سیم تجرد است باید که مجرد شود و قطع جمله تعلقات سببی و نسبی کند با جنس و صحبت ایشان خاطر او به
نگرد که انّ من ازواجکم و اولادکم عدوّا لکم فاحذروهم چهارم عقیده است باید که بر عقاید
شیعیان خالص اولیای عترت طاهره باشد که تابعین اخیار ابرار ائمه اثنی عشر باشند
و از بدعتهای اهل ضلالت و طایفه اهل سنّت بری باشد و از تشبیه و تعطیل و اشعری و اعتزال

بم

مبرّا بود و به تعصب آلوده نباشد پنجم تقوی است باید که پرهیزکار و ترسناک بود و در لقمه و لباس
احتیاط کند ولیکن مبالغه ننماید تا در وسوسه نیفتد که آنهم مذموم است و تا تواند بعزایم کار کند
و گرد رخصتها کمتر گردد و در طهارت و نظافت بقدر وسع کوشد و در آن غلو نکند تا به وسوسه نینجامد
و در جمله احوال اشاره دع ما یریبک الی ما لا یریبک را از دست ندهد و رعایت کند
ششم صبر است باید که در تحت تصرفات اوامر و نواهی شرع مجید و اشارات شیخ و قانون
شرع مطهر صابر باشد و مقاسات شداید کند و ملالت و سآمت بطبع خویش راه ندهد و اگر از
این معنی چیزی در وی پدید آید بتکلف از خود دور کند و تجلد و تصبر نماید که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
فرموده من تصبّر صبّره الله هفتم مجاهده است باید که پیوسته توسن نفس را لجام مجاهدت
ملجم دارد و آنچه با او رفق نکند مگر بقدر ضرورت و تا تواند خوش آید و مراد او بدو ندهد و در این کار
ثبات نماید که نفس همچون شیر گرسنه است اگر او را اسیر کنی قوت یابد و تو را بخورد
هشتم شجاعت است باید که مردانه و دلیر باشد تا با نفس و مکاید آن مقاومت تواند نمود و از مکر
و حیله شیاطین نیندیشد که در این راه شیاطین الجن و الانس بسیار باشند و دفع ایشان قهرا
بشجاعت تواند کرد نهم بذل است باید که در راه بذل و ایثار باشد که گنجی قیری عظیم و حجابی
بزرگ است و در بعضی مقامات باشد که دنیا و آخرت بذل باید کرد و گاه بود که از سر جان باید برخاست

دهم فتوت است باید که جوانمرد بود چنانکه حق هر کس در مقام خویش بگذارد و بقدر وسع حق گذاری کند و از هیچ کس طمع ندارد یازدهم صدق است باید که بنای کار و معامله خویش بصدق گذارد و از تخیل کذب احتراز کند نظر از خلق بکلی منقطع گرداند دوازدهم علم است باید که آنقدر علم حاصل کند که از عهده فرائض که بروی واجب باشد از نماز و روزه و دیگر ارکان بقدر حاجت بیرون تواند آمد و در طلب زیادتی نکوشد که از راه باز ماند مگر وقتی که بکمال مقصود رسد اگر تعدادی خواهد کرد در مرتبه پیشوایی یافته بود تصدی نه بقدر باشد نه مقصر از علوم کتاب و سنت و تفسیر و احادیث اهل عصمت سلام الله علیهم سیزدهم نیاز است باید که در همه مقام نیاز از دست ندهد و اگر خود در مقام ناز رسیده باشد خود را بتکلف در عالم نیاز آورد چه نیاز مقام عاشق و ناز خاص بمقام معشوق است چهاردهم عیاریست که باید در این راه عیار رود و هوشیار رود که کارهای خطرناک بسیار در پیش است باید که لاابالی وار خود را در اندازد و هیچ عاقبت اندیشی نکند و از جان نترسد چنانکه حضرت شیخ میفرماید

در عشق یار ما نه که چو عیار میرویم سر زیر پا نهاده چو شطار میرویم

در نقطه مراد بدین دور مانسیم زیرا که همیشه چو پرگار میرویم

جایی که هست آن فدا یار کعبه ایم ور حکم میکند بسر دار میرویم

مرگ از کسی که جان نبرد شد هیچ گریم عیار دار زانکه بر یار میرویم

ما را چه غم ز دوزخ و با خلد با چکار دل داده ایم یار بر دلدار میرویم

بلغ

پانزدهم

پانزدهم ملامت است باید که ملامتی صفت باشد و قلندر سیرت نه چنانکه بی شرمی کند و ترک شریعت کند و پندارد که ملامت است حاشا و کلا که آن راه شیطان و دلالت اوست و اهل اباحت و صوفیه زندیقه اهل روم و بعضی از ایران از این مرتبه بدوزخ میروند ملامتی بمعنی باشد که نام و ننگ و مدح و ذم و رد و قبول خلق نزدیک او یکسان باشد و بر دوستی و دشمنی خلق خوشحال و بدحال نبود و این صفت او را ملکه شود چنانکه شیخ میفرماید رباعی

زاهدی که راه عشق راهی نشکست نه با خود ما را صلح نه با کس جنگ است

شد در بند نام و ننگ عمر همه کس عشق لیک خبران چه جای نام و ننگ است

شانزدهم عقلیت باید که تصرف عقل در حرکات او مضبوط باشد تا حرکتی بر خلاف رضای شیخ و فرمان او در روش او از او در وجود نیاید که جمله رنج روزگار او در سرکوب خاطر و ردد لات سلوک است هفدهم ادب است باید که مؤدب و مهذب الاخلاق باشد و در راه انبساط بر خود راه ندارد و در حضرت شیخ تا سخن نپرسند نگوید و نکوشد در فن ... ظاهر و باطن اشارات شیخ منتظر و مترصد باشد و اگر خورده بر او رود بتقصیر در وجود آمده در ظاهر و باطن استغفار و توبه نموده بطریق احسن عذر ها خواهد و غرامت کشد هجدهم حسن خلقت باید که پیوسته گشاده طبع و خوشخوی باشد و با یاران زحمت نکوید ...

واز تکبر و تفاخر و عجب و دعوی و طلب جاه دور باشد و تواضع و شکستگی و صبر بر بار یاران آن
بزرگ زندگانی نماید و با یاران خورد برحمت و شفقت و دلداری و مراعات و لطف
سلوک کند و بارکش و متحمل و بردبار باشد و بار بر یاران ننهد و تا تواند صحبت یاران
نماید و از ایشان توقع خدمت ندارد و در موافقت یاران کوشد و از مخالفت ایشان
و نصیحت کند و نصیحت شنو باشد و در راه مناظره و مجادله و خصومات و منازعات بسته دارد
و بنظر حرمت و الفت بدیشان نگرد و بچشم حقارت ننگرد و بزرگ منشی و کبر نکند
و دلداری ایشان پیوسته بحضرت حق تقرب جوید و در سفره حظ نفس خود ایثار کند
و در نصیب دیگران طمع نکند و در سماع خود را مضبوط دارد و بتکلف و وجدی حرکت نکند
و در وقت حالت از مزاحمت یاران محترز باشد و تا تواند سماع در خود فرو خورد و چون
غالب شود حرکت بقدر ضرورت کند و چون وجد کم شود خود را فرو گیرد و مبالغه نکند و
یاران را در سماع که دلکو تا دقتی برکسی نشورند وقت خود بر دیگران ایثار کند و با اصحاب
حالات و مواجید به نیاز تقرب جوید و تواضع کند و تقدم شیخ بحرمت نگاه دارد و
و چون سر بر قدم کسی بنهد کوشش دارد تا بر شکل سجده نباشد که آن حرام است
و دستها در پس پشت نگه دارد و روی بر زمین نهد پیشانی ننهد و تا تواند در صحبت جنابت نکند

دل

که دلی از او بیاساید و از رنج دلها اجتناب کند نوزدهم تسلیم است باید که بظاهر و باطن
تسلیم تصرفات ولایت شیخ بود خودی از خود محو کند و بتصرف اوامر و نواهی و تادیب شیخ زندگانی
کرده بظاهر چون مرده در تحت تصرف غسال باشد و بباطن پیوسته التجا بباطن شیخ نماید
و در هر حرکت که در غیبت و حضور کند از ولایت شیخ باز ندارد و هر چه از وی طلبد اگر اجازه باشد بدهد
بکند و گرنه ترک نماید و البته بظاهر و باطن بر افعال شیخ اعتراض نکند و هر چه در نظر او بد نماید در احوال
آن بدی حواله بنظر خود کند نه بنقصان شیخ و اگر او را بخلاف شرع بظهور آید اعتقاد کند
که اگرچه مرا خلاف شرع مینماید اما شیخ خلاف نکند و نظر او در این باب کامل تر باشد و آنچه
از سر نظر کند و او از عهده آن بیرون تواند آمد چنانکه واقعه حضرت موسی و خضر
علی نبینا و آله و علیهما السلام بوده و شرط او این بود فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی
احدث لک منه ذکرا یعنی هر چه من بکنم بر من اعتراض مکن و مپرس که چرا کردی تا آنکه
بگویم اگر صلاح دانم و چون اعتراض کرد سه بار درگذرانید بعد از آن گفت هذا فراق
بینی و بینک تا بدانی که اعتراض سبب مفارقت حقیقی است و اگرچه بصورت مفارقت
نباشد تا در اعتراض بهمه وجه بسته دارد و اشارت علیکم بالسمع و الطاعه را رعایت نماید
بیستم تفویض است مرید باید که چون قدم در راه طلب نهاد از سر وجود خود برخیزد و خود را فدای

راه خدا کند و از سر صدق گوید افوّض امری الی الله و تعبد حق نه از بهر بهشت و دوزخ کنند
یا از بهر گلهای نقصان بلکه از راه بندگی صرف کنند و ضرورت محبت و بهر چه برود راضی شوند
حضرت عزّه راضی شود و هیچ خوشی و ناخوشی را جز حضرت نگویند وکلت الی المحبوب امری کلّه
فان شاء احیانی و ان شاء اتلفنی بر جادهٔ بندگی ثابت قدم باشند و بشرایط صدق قیام نمایند
اگر او را هزار بار خطاب بر سد که مطلب نیابی یک ذرّه از کار فرد نایستد و بهیچ امتحان و ابتلا
قدمی از طلب فرو ننشیند و از ملازمت حضرت شیخ هیچ روی نگردانند و اگر شیخ او را هزار بار
براند و از خود دور کند نرود و در ارادت کم از مگس نباشد هر چند بیش برانند باز می آیند
و او را از اینجا ذباب گفته اند که ذبّ آب برانندش باز آید تا اگر از طاوسان این راه
نشوند باری از مگسان باز نمانند کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس چون مرید
صادق بدین شرایط قیام نماید و شیخ بدین صفات باشد که نموده آمد مقصود و مراد
حقیقی هر چه زودتر از حجب حرمان بیرون آید و تتق عزّت از جمال بگشاید و قاصد به مقصود
و طالب بمطلوب و عاشق به معشوق رسد که الا من طلبنی وجدنی والله اعلم در بیان
احتیاج به ذکر و اختصاص بذکر لا اله الا الله قال الله تعالی فاذکرونی اذکرکم و قوله
واذکروا الله ذکرا کثیرا لعلکم تفلحون و قال النبی صلی الله علیه و آله افضل الذکر لا اله الا الله

افضل

در فضل الدعاء **الحمد لله** بدانکه حجب روندگان نتیجه نسیان است و نسیان بدان سبب بود
که در بدایت فطرت چون وجود روح پدید آمد عین وجود او در کانکی ثابت کرد میان او
و حضرت تا اگر روح حق را در آن مقام بیگانگی دانست اما به یگانگی نشناخت زیرا که
شناخت از شهود خیزد و شهود از وجود درست نیاید که شهود ضد وجود است **و الضدان
لا یجتمعان** تعلق روح بقالب از برای آن بود تا در خلف چند دل و نفس صفت عشق کسب کند
تا در مقام شهود چون روح بذل وجود کند که **جاء الحق وزهق الباطل** او در آن عشق باند در مقام فنا
ادراک کند و این سری بزرگست فهم هر کس بدین جا نرسد پس چنانکه روح در عالم حق را
بکمال وحدانیت نشناخت نیز در آن مقام ذکر بی شرکت نتوانست کرد که هم ذاکر خود بود
و هم ذاکر حق و این ذکر شرکت بود و حق تعالی می فرماید **واذکر ربک اذا نسیت** یعنی
بعد از نسیان ما سوای من مرا یاد کن تا شرکت نبود چندانکه روح در عالم ملک و ملکوت
گذر میکرد تا بقالب پیوست هر چیزی را که مطالعه میکرد از آن ذکری با او می ماند و بدان مقدار
از ذکر حق باز می ماند تا آنکه که جمیع اجزا آن حجب از ذکر اشیا مختلف پدید آمد و لکن
حق را فراموش کردند حق تعالی ایشان را از یاد و عنایت هم فراموش نمود که **نسوا الله فانساهم
انفسهم** پس چون حجب از نسیان پدید آمد و سبب بیماری **فی قلوبهم مرض** این بود

لاجرم در مقام معالجه بحکم الکلّ العلاج باضدادها از شفاخانهٔ قرآن عظیم این علاج میفرماید
و این شربت موجود میدارد که واذکروا الله ذکرا کثیرا اما باشد که از حجب نسیان و مرض
آن خلاص یابند که لعلکم تفلحون و اما اختصاص ذکر به لا اله الا الله حکمت آن است
که میفرماید الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یعنی این کلمه را خصوصیتی است
تواند بود که در این کلمه نفی و اثبات است و مرض نسیان را شربت نفی و اثبات دفع
تواند کرد زیرا که نسیان مرکب از نفی و اثبات است نفی ذکر حق و اثبات ذکر غیر
پس شربت سرکنگبین از سرکهٔ نفی و عسل اثبات می‌باید که مادّهٔ صفراوی نسیان
و قلع کند به لا اله نفی ماسواء حق میکند و به الا الله اثبات حضرت حق تا چون مرید بر ذکر
مداومت نماید و ملازمت جوید بتدریج تعلقات روح از ماسواء حق بمقراض
لا اله منقطع و جمال سلطان الا الله از مشرق افق عزت تجلی کند و بحکم وعدهٔ اذکرونی
اذکرکم از لباس حرف و صوت مجرد شود و در تجلی نور عظمت الوهیت صفت
کل شیء هالک الا وجهه آشکارا گردد اگر روح در بحر و اگر اذکرونی مستهلک شود اذکرکم
اثبات و اگر روح کند ذکر بی شرکت این جا دست دهد تا از خود بشنود نه از من و تو
لمن الملک واحد القهار حقیقت شهد الله انه لا اله الا هو ظاهر شود اشاره بتوحید چنین

رازی

رازی که گفت ما قال احد الله الا الله این جا معلوم گردد و مفهوم شود که بنای مسلمانی چرا
بر کلمهٔ لا اله الا الله نهاده‌اند از بهر آنکه خلاص از شرک معنوی جز بتصرف نفی این کلمات
حاصل نیاید پس شرک صوری هم جز بصورت این کلمه منتفی نگردد چنانکه میگوید
آفرینش را همه پی کن بتیغ لا اله تا جهان صافی شود سلطان الا الله را در باب تن
ذکر کیفیت ذکر گفتن و شرایط و آداب آن قال الله تعالی فاذکروا الله کذکرکم آباءکم
او اشدّ ذکرا و قال النبی صلی الله علیه و آله سبق المفردون قیل و من هم یا رسول الله
قال الذین اهتزوا بذکر الله حتی وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا القیامة خفافا و ذکر
بی آداب و شرایط گفتن زیاده مفید نبود اول به ترتیب و شرایط آن قیام باید نمود
و مرید صادق را چون درد طلب و داعیهٔ سلوک این راه پدید آمد نشان آن است
که با ذکر انس گیرد و از خلق وحشت جوید تا از همه روی بگرداند و در پناه ذکر حق گریزد
که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون و چون بر ذکر مواظبت خواهد نمود باید که اساس توبهٔ
نصوح نهد از جملهٔ معاصی و بوقت ذکر گفتن غسل کند والا وضوی کامل تمام کند و جامهٔ
پاک پوشد بر سنت و خانهٔ خالی و تاریک و نظیف راست کند و اگر قدری بوی خوش
بسوزد بهتر است و روی بقبله مربع نشیند که مربع نشستن در جملهٔ اوقات منهی است الا

در وقت ذکر گفتن که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله چون نماز بامداد بگذاردی
در مقام خویش مربع بنشستی تا آفتاب برآمدن و در وقت ذکر دستها بر روی ران‌ها
نهادی دل حاضر کند و چشمها برهم نهد و به تعظیم تمام شروع کند در کلمه لا اله الا الله
گفتن به قوّت تمام چنانکه لا اله از بن ناف برآورد و الا الله به دل فرو برد به وجهی
که اثر ذکر و قوّت آن به همه اعضا رسد و لیکن آواز نکند و تا تواند در اخفا و تخفیف
صوت کوشد چنانکه فرمود واذکر ربک تضرعا فی نفسک وخیفة ودون الجهر من القول
و بر این وجه ذکر بحث و مداوم گوید و در دل معنی ذکر بر اندیشد چنانچه در معنی لا اله
هر خاطر که در دل بیاید نفی کند بدان معنی که هیچ چیز نمی‌خواهم و هیچ مطلوبم و هیچ مقصود
و هیچ مطلوب و محبوبی ندارم الا الله جز خدا جلّ جلاله خواطر به لا اله نفی کند و حضرت عزّت را
به مقصودی و محبوبی و مطلوبی اثبات کند به الا الله و باید که هر ذکر با دل در حضور نفی و اثبات
باشد و هر وقت در اندرون دل نظر کند هر چیز که دل را با آن پیوندی بیند اگر چیزی را
در نظر آورد و دل به حضرت عزّت دهد و از ولایت شیخ به همّت مدد طلبد و به نفی لا اله
آن پیوند باطل کند و بیخ محبّت آن چیز از دل برمی‌اندازد و به تصرّف الا الله
محبّت حق قائم‌مقام آن محبّت بکند هم بر این ترتیب مداومت نماید تا بیخ

دل را از جمله مألوفات و محبوبات فارغ سازد و خالی کند تا ~~[illegible]~~ آن شاید
که تجلیات ذکر هستی سالک ذاکر در نور ذکر مضمحل شود و ذکر ذاکر را منفرد گرداند و علایق
و عوایق وجود از او فرو نهد و او را از دنیای جسمانیات و آخرت روحانیات سبک‌بار گرداند
چنانکه فرمود سیروا سبق المفردون قیل ومن هم یا رسول الله قال الذین اهتزوا بذکر الله حتی
وضع الذکر عنهم اوزارهم فوردوا القیمة خفافا و چون آنکه دل خلوتگاه خاص حقّ است که لا یسعنی ارضی ولا
سمائی وانما یسعنی قلب عبدی المؤمن و تا زحمت اغیار در بارگاه دل باشد نور عزّت
و غیرت اقتضای تعزّز از غیرت کشف نکند و لیکن چون جاروب لا اله بارگاه دل را از زحمت
اغیار خالی کند منتظر قدوم تجلی الا الله سلطان باید بود که فاذا فرغت فانصب والی ربک فارغب
جا خالی کن که شاه ناگاه آید چون خالی گشت شه به خرگاه آید و تلقین بستاند که فایده
کلی آنگه حاصل شود که ذکر از شیخ کامل صاحب تصرّف به تلقین بستاند که تیر وقتی کار کند
که از ترکش سلطان ستانند و تیر که از دکان تیرتراش برند حاجات ولایت نکند
اما دفع خصم را باشد چنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله تعالی در بیان احتیاج
مرید به تلقین ذکر از شیخ و خاصیّت آن قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وقولوا
قولا سدیدا یعنی قولوا لا اله الا الله و قال النبی صلی الله علیه و آله قولوا لا اله الا الله تفلحوا

به آنکه ذکر تقلیدی دیگر است و ذکر تحقیقی دیگر آنچه از راه افواه بدر سمع صوری در آید
آن ذکر تقلیدی باشد چندان کار کر نیاید همچنانکه تخم نا پرورده نا رسیده که در زمین
اندازند نروید و ذکر تحقیقی آنست که بتصرف تلقین صاحب ولایت تلقین کنند ثمرهٔ شجرهٔ
ولایت اوست که او هم تخم ذکر تلقین صاحب ولایتان گرفته است و در زمین دل
باب مدد همت شیخ پرورش داده تا آن تخم برسته است و بتدریج بمقام شجرگی
ولایت رسیده و ثمرهٔ ذکر از شکوفه اذکرکم هدیه آمده پس در کمال بختیت مقام
شجرگی رسیده و در زمین دل مرید بیاندازد چون تخم ذکر پرورده ولایت باشد در زمین دل
مشیار که تیغهٔ ارادت شده و از گیاه طبیعت بدست طریقه پاک کرده و از آب اخلاص
و آب همت شیخ مدد یابد سبزه ایمان حقیقی رفته بروید که لا اله الا الله ینبت الایمان
فی القلب کما ینبت الماء البقله و روز بروز در تزاید باشد تا غرس جان آن گردد
و تربیت شجرهٔ عرفان شود و شرط تلقین آنست که مرید بوصیت شیخ سه روز روزه
بدارد و در این سه روز در آن کوشد که تا پیوسته با وضو باشد و مدام ذاکر بود
اگر چه آمد و شد بکند با خود ذکر بگوید و با مردم اختلاط کم کند سخن بقدر ضرورت گوید
و بوقت افطار طعام بسیار نخورد و شبها بیشتر بذکر بیدار دارد بعد از سه روز بعد از نماز

در زمین مستعد دل مرید اندازند و ذکری که صاحب ولایت تلقین کند

ان شیخ

شیخ غسل کند و نیت غسل اسلام آرد چنانکه ابتدا اگر کسی در دین خواستی آمد اول
غسل اسلام کردی آنگه از خواجه صلی الله علیه و آله تلقین کلمه یافتی اینجا از آن نیت غسل
اسلام حقیقی کند و در وقت آب فرو کردن بسر بگوید خداوندا من تن را که بدست
من بود پاک کردم تو دل را که بامر تو است بنظر عنایت پاک کن و چون غسل تمام کرد
بعد از نماز خفتن بخدمت شیخ آید و شیخ او را روی بقبله بنشاند و شیخ خود پشت بقبله باز دهد
و در خدمت شیخ مرید دو زانو بنشیند و دستها بر یکدیگر نهد و دل حاضر کند و شیخ در صحبتی که
شرط باشد بگوید و مرید دل را از همه چیزها باز ستاند و در مقابله دل شیخ دارد و به نیاز
تمام مراقب شود تا شیخ یکبار بگوید لا اله الا الله باواز بلند و قوت تمام چون تمام
گفت مرید بر آهنگ شیخ همچنان سه بار لا اله الا الله بلند و بقوت بگوید شیخ دیگر بار تا سه دفعه
پس شیخ دعا گوید و مرید آمین کند چون تمام شد برخیزد و بکلوخانه در رود و در قبول ترتیب
تخم ذکر آرد چنانکه شرح آن بیاید انشاء الله تعالی و ابتداء ذکر در دل مرید بمثابت تخمه است
که بنشانند چنانکه فرمود ضرب الله مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة و باتفاق مفسران کلمه طیبه لا اله
الا الله است چون ملازمت پرورش این شجره نماید پنجهای او از دل بجملگی اعضا و جوارح
برسد از فرق تا سر ناخن پای هیچ ذره نماند که بیخ شجره ذکر بدانجا نرسد چون شیخ را

کشت در زبان قالب شجره ذکر شاخ سوی آسمان دل کشیدن گیرد که اصلها ثابت و فرعها
فی السماء در همقام دل ذکر از زبان بستاند و صریح لا اله الا الله میگوید هر وقت که دل
ذکر گفتن گرفت زبان در توقف باید داشت تا دل داد ذکر بدهد که زبان در شوش او بود
هر وقت که دل از ذکر فرو ایستد زبان ذکر باید داشت تا دل بکلی ذاکر گردد و همچنین هر روز میکند
تا شجره ذکر پرورش بیابد و قصد علو یکند تا چون شجره بکمال خود رسید شکوفه مجاهدات آید
بتدریج ثمره مکاشفات و علوم لدنی بیرون آید که تؤتی اکلها کل حین باذن ربها و اگر ابتدا
تخم ذکر از ثمره رسیده ولایت گرفته بود این شجره بدین مثابت رسیدی یکی از صحابه روایت میکند
که در حضرت خواجه صلی الله علیه و آله نشسته بودیم با جمعی آنحضرت فرمود ان من الاشجار شجرة
مثلها مثل المؤمن لا یتحات ورقها فاخبرونی ما هی فرمودند در میان درختها درختی است
که مثل آن مثل مؤمن است که برگ آن همیشه سبز باشد مرا خبر دهید تا آن کدام درخت است پس از صحابه
هر یکی از درختان بادیه در خاطر آید گفتند آنحضرت منتظر بود که این نیست راوی میگوید در خاطر آمد
که آن درخت خرما است پس آنحضرت فرمود که الا وهی النخلة اندر درخت خرما است و به حقیقه
مناسبت مؤمن بدرخت خرما از آن وجه است که درخت خرما را تا از دو درخت نر گشن ندهند
و تلقیح نکنند خرما پیدا نیارد و این مشهور است که هر سال از طلع درخت خرمای نر گردی

بیش هدایت بر سر شاخ شجره پدید آمدن گیرد و از شکوفه بیش هدایت

۲۳۹

بگیرند و در طلع خرمای ماده پیوند کنند تا خرما پیدا دهد و الا ثمره برده خوشتن بدین ثمره چون
مؤمن را خواهند که ثمره ولایت حاصل شود تلقیح او به تلقین شیخ صاحب ولایت تواند بود چون
تلقین حاصل شد مداومت و ملازمت خلوت و عزلت باید نمود و بتصرف فرمان شیخ تا ثمره
حقیقی حاصل آید چنانکه شرح آن بیاید انشاء الله تعالی و از حضرت خواجه کائنات صلی الله علیه و آله
نقل است که وقتی جماعتی از خواص صحابه را جمع کرد و فرمود تا در ببستند و سه بار کلمه
لا اله الا الله با واز بلند گفت و صحابه را فرمود همچنین بگویید ایشان نیز بگفتند انگه دست بر داشت
و سه بار فرمود اللهم هل بلغت بعد از آن فرمود بشارت باد شما را که خدای تعالی شما را بیامرزید
اما رئیس منافقین در میان ایشان نبودند فافهم پس مشایخ طریقه در متابعین آل ظ
و لبس بودند و هستند تلقین ذکر از این سنت گرفتند در بیان احتیاج به خلوت
و شرایط و آداب آن قال الله تعالی و اذ واعدنا موسی اربعین لیلة و قال النبی صلی الله علیه و آله
من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه بدانکه سلوک راه دین
و وصول بمقامات یقین بر خلوت و عزلت است و انقطاع از خلق و تعلق اشیا و اولیا
در بدایت حال داد خلوت داده اند تا بمقصود رسیده اند روایت است که آنحضرت
فرموده اند کان حبیبا الی الخلاء اول خلوت و عزلت در راه آنحضرت شیرین کرده اند و در

و در روایت می آید که کان یتحنث الی الحراء اسبوعاً و اسبوعین یعنی در کوه حرا
یک هفته و دو هفته بخلوت و طاعت مشغول گشتی پیش از نزول وحی یکماه نیز در روایت
آمده است و این ضعیف خلوت خانهٔ آنحضرت را بر کوه حرا زیارت کرده است غاریست
بر آن کوه بحث با روح و با شکوه و چون موسی علی نبینا و آله و علیه السلام را اتفاق استماع
کلام حق بی واسطه کرامت میکردند بخلوت اربعین وعده فرمودند که وواعدنا
موسی اربعین لیلة و عدد اربعین را خاصیتی است در استکمال چیزها که در دیگر اعداد
نیست چنانکه در حدیث صحیح آمده است که ان خلق احدکم یجمع فی بطن امه اربعین یوماً
ثم یکون علقة مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک و خواجه صلی الله علیه و آله ظهور چشمه
حکمت را از دل بزبان باختصاص اخلاص اربعین صباحاً فرموده است و حوالت
کمال تخمیر طینت آدم علیه السلام با ربعین صباح کرده و ازین قبیل بسیار است
و نشستن اربعینیات را شرایط و آداب بسیار است اما آنچه مهم تر است هشت شرط است
اگر یک شرط ازین شرایط مخل باشد مقصود کلی حاصل نشود اول آنکه در خانهٔ
خالی نشستن است روی به قبله آورده مربع و دستها بر روی زانوها نهاده عهد کرده
به نیت غسل مرده و خلوتخانه را لحد خویش شمرده و از آنجا جز بوضو و قضای حاجت

ونماز

و نماز بیرون نیاید و خانه باید تاریک باشد و کوچک و پرده ها بر روی فرو آویخته تا هیچ روشنی
و آواز در نیاید تا حجاب حواس از کار فرو ایستد از دیدن و شنیدن و گفتن زیرا که
روح چون بشغل حواس و محسوسات مشغول نباشد با عالم غیب پردازد و نیز حجب ظلمانی که از در
حواس پنجگانه درآمده است چون حواس از کار فرو ایستد بتصرف ذکر و نفی خاطر محو گردد
و آن نوع حجاب نیز بنشیند در روح اما غیب انس میدهد و انس او بکلی از خلق منقطع شود
دوم پیوسته بر وضو بودنست تا مسلح باشد شیطان برو ظفر نیابد که الوضوء سلاح المؤمن
سیم مداومت نمودن بر کلمه لا اله الا الله است چنانکه فرمود الذین یذکرون الله قیاماً
و قعوداً و علی جنوبهم که اشارت بر دوام ذکر است چهارم مداومت بر نفی خواطر است
باید هر خاطر که درآید از نیک و بد جمله به لا اله نفی کند بدان معنی که گوید هیچ چیز نمیخواهم الا الله
و اشاره ان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله بنفی خواطر است بتحقیق هر خاطر که درآید
نقشی از آن بر صحیفه دل پدید آید
با نیک باید این جمله شاغل دل باشند از قبول نقوش غیب تا آینه دل از جمله نقوش
خالی و صافی گردد پذیرای نقوش غیبی و علوم لدنی شود قابل انوار مشاهدات و مکاشفات روحانی
نیاید پنجم دوام صومست که بدوام روزه دارد که روزه را در قطع علایق بشری و خمود صفات حیوانی
تاثیری عظیم است که الصوم لی و انا اجزی به ششم دوام سکوت است باید که با کسی سخن نگوید

وقایع

مگر با شیخ که واقعه برای او عرضه دارد بقدر ضرورت باقی را «من صمت نجی» برخواند و در خبر
بذکر زبان بجنباند هشتم مراقبت دلست که باید مراقب دل شیخ بوده و دل خود را با دل او
مقابل داشته و از دل شیخ مدد طلبد که فتوحات غیبی و نسیم نفحات الطاف ربانی
ابتدا از دریچه دل شیخ بدل مرید میرسد زیرا که مرید اول حجب بسیار دارد و توجه حضرت
عزت بلا واسطه نتواند نمود که او خود کعبه عالم شهادتست با غیب صرف مناسبتی ندارد
چون بمودت صحبت محکم شود توجه او بدل شیخ آسان دست دهد و دل شیخ متوجه حضرتست و دریچه ای بر
عالم غیب هر لحظه از غیب بدل شیخ فیضان فیض ثانی میرسد و از صحبت شیخ بدل توجه کند
بدل شیخ مددهای غیبی بدل مرید میرسد تا دل مرید اول بواسطه از غیب مدد گرفتن را خوی کند
و بر درش باید اگرچه بتدریج بدان رسد که قابل فیضان فیض ثانی بیواسطه شود که «وسقاهم ربهم
شرابا طهورا» ابتدا اگرچه همین شراب باشد ولکن در جام ولایت شیخ بدو دهند که «یسقون
فیها کأسا کان مزاجها زنجبیلا» پس در جام نبوت محمد صلی الله علیه و آله ساقی حق صورت
کلیه ولایت مطلقه از نوع لطیف شراب طهور بیواسطه دهد که «وسقاهم ربهم» اوست که «انا
مدینة العلم و علی بابها» هم از اشارات اوست که «من رآنی فقد رأی الحق» صورت باطن نبوت
مطلقه همین نورانیت است که صورت وحدانیت الوهیت و عظمت است که اسم اعظم اعظم اشاره

ابان

براین سر است رباعی «زان می خوردم که روح پیمانه اوست / زان مست شدم که عقل دیوانه اوست
دودی بمن آمد آتشی در من زد / زان شمع که آفتاب پروانه اوست» و توسط همت شیخ را
که صورت روحانیه جزئیه او صورت عشق است در راه دلیل و بدرقه خویش شناسد چون
آفتی یا خوفی پدید آید یا چیزی هایل در نظر آید در حال پناه بولایت شیخ برد و از راه امداد
از دل شیخ مدد طلبد و همت و نظر ولایت شیخ دفع هر آفت اگر شیطانیست و اگر نفسانی
میکند هشتم ترک اعتراض است هم بر خدای تعالی هم بر شیخ ترک اعتراض بر خدای
چنانکه هرچه از غیب بدو فرستند از قبض و بسط و رنج و راحت و صحت و سقم و غنا و افلاس
و فقر و شکستگی راضی باشد و تسلیم شود و روی از حق بنگرداند و ثابت باشد رباعی «در دل
چو شراب وصل ما میریزی / باید چو خمار گیرد تا نگریزی / با وصل مناسبتی اگر نداری باید
با هرچه نشسته ای ازان برخیزی» و بر شیخ بهرچه از قول و فعل و وصف او بیند اعتراض نکند
و تسلیم تصرفات ظاهر و باطن او باشد و در معاملات و احوال شیخ بنظر اعتراض ننگرد
بنظر عقل کوته بین تصرف نکند که شرط بزرگترین تسلیم ولایت بودنست چنانکه در صورت
بیضه نموده آمده است اگر بیضه قدری از تصرف مرغ و تسلیم او سر باز زند و مدد از او
منقطع شود در حال ضایع سبب مرغی که در بیضه تعبیه بود باطل گشته نه بیضه باشد و نه مرغ

و هر بیضه که در تصرف مرغی فاسد شد اگر جمله مرغان جهان جمع شوند آن بیضه را
باصلاح نتوانند رسانید از این جاست که اگر مریدی مرید ولایت شیخی شود پیش از
مشایخ او را الکمال نتوانند رسانید و مرید جمله ولایت مشایخ گردد مگر مریدی که
از صحبت شیخ بازماند بی آنکه رد ولایت او بود رسد و متعذر بود او را که بصحبت شیخ رسیدن
و از او استفاده کردن یا بواسطه وفات شیخ یا سفری دور که شوند مرید اشکال
چون بدین عذرها بصحبت شیخ دیگر شوند بعد وزر بود تصرف تمام آن شیخ ممکن است
که او را بمقام مرغی رساند زیرا که بیضه وجود مرید استعداد مرغی فاسد نگشته است دیگر
شرایط و آداب خلوت بسیار است اما عمده شرایط این هشت بود که نموده آمد
و از آداب کم تقلیل طعام است نه چندانکه ضعیف و بی قوت شود آن مقدار باید که
قوت یابد بر مواظبت ذکر بحث مداومت کاش مثلا بمقدار صد درم یا پنجاه درم یا دویست
درم طعام خورد هر کس بقدر قوت مزاج و اشتهای کاهد و میافزاید فی الجمله باید
شب سبک باشد تا خواب غلبه نکند و از ذکر بازنماند از قلت طعام یا از کثرت آن
و آن مقدار طعام که بخورد با ذکر و حضور قلب خورد و لقمه کوچک بردارد و بشره نخورد
بیاید باز ذکر در رجای گوید تا به نور ذکر ظلمت شهوت طعام مندفع شود چون نیم سیر شد

الزم

دست بردارد تا اسراف نشود و در طعام تکلف نکند تا لذید نباشد و گوشت بسیار نخورد و در
هفته اگر یکبار یا دو بار خورد و هر بار پنجاه درم روا باشد دیگر در قلت خواب کوشد تا تواند
باختیار پهلو بر زمین ننهد مگر از غلبات خواب که بی اختیار شود بیفتد تا خواب پیش
برد چون با خویش آید برخیزد و وضو تازه کند و بذکر مشغول شود اگر بیک تازه گردد
نتواند نشست یکساعت پهلو بر زمین نهد یا سر بر زانو نهد تا خوابش برد تا ملالت از طبع و کلال
از حواس برود روا باشد و هر وقت که از ملازمت ذکر زبان باز ماند یکساعت
دل را بذکر مشغول کند و مراقب دل شود و منتظر باشد تا چه در نظر او آید و از غیبی چه کشف شود
و آوازهای بی سند و شنود بترسد و دل بقوت دارد و در حمایت ولایت شیخ برد
و نام شیخ بر زبان براند و از همت او مدد طلبد تا حق تعالی بلطف خویش مندفع گرداند
و هر وقت که بوضو یا نماز جماعت یا جمعه بیرون آید باید که چشم در پیش رو دارد
سابع و بجوانب ننگرد و با کس سخن نگوید تا دل را از ذکر مشغول نکند تفرقه نشود والله اعلم در بیان بعضی وقایع غیبی
و فرق میان خواب و واقعه قال الله تبارک و تعالی حکایة عن یوسف علی نبینا و آله
و علیه السلام انی رأیت احد عشر کوکبا الی آخر و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
الرؤیا الصالحة جزء من ستة و اربعین جزءا من النبوة بدانکه چون سالک در مجاهده

در ریاضات نفس و تصفیه دل شروع کند و در ابر ملک و ملکوت عبور و سلوک پدید آید
و در هر مقام مناسب حال او وقایع کشف شده گاه بود که در صورت خواب صالح بود
و گاه باشد که واقعه غیبی بود و فرق میان خواب و واقعه در نزد اهل این طایفه
از دو وجه است یکی از صورت دوم از معنی از راه صورت چنانکه واقعه آن باشد که میان
خواب و بیداری بیند یا در حد بیداری تمام بیند و از راه معنی واقعه آن باشد که از
حجاب خیال بیرون آمده باشد و غیبی صرف شد که روح در مقام تجرد از صفات بشری
مدرک آن شود و واقعه روحانی بود مطلق و گاه بود که نظر روح مؤید شود بنور الهی و واقعه حقانی
گردد کما **المؤمن ینظر بنور الله تعالی** و خواب آن باشد که بکلی حواس از کار فارغ بود و خیال
بر کار آمده و در غلبات خواب چیزی در نظر آید و آن بر دو نوع است یکی اضغاث و احلام
و آن خوابی بود که نفس بواسطه آلت خیال ادراک کند از وساوس شیطانی و هوای
نفسانی که القاء نفس و شیطان باشد و خیال آنرا نقش بندی مناسب کند و در نظر آرد
آنرا تعبیری نباشد خوابهای آشفته و پریشان بود از آن استعاذت واجب باشد
و با کسی حکایت نباید کرد دوم خواب مبشر است که رؤیای صالحه گویند و آنحضرت فرمود
که یک جزو است از چهل و شش جزو از نبوت بعضی بزرگان آنرا تعبیر کرده اند که مدت

لزن

نبوت آنحضرت بیست و سه سال بود از آن جمله ابتدا شش ماه وحی بخواب میآمد پس خواب صالح
بدین حساب یک جزو باشد از چهل و شش جزو از نبوت و بسیار از انبیا بوده اند که وحی ایشان جمله
در خواب بوده است و بعضی بوده اند که وحی ایشان گاهی در خواب بوده است و وقتی در بیداری
چنانکه ابراهیم علیه السلام گفت **انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری** و خواجه کائنات
علیه و آله الصلوة میفرماید **نوم الانبیاء وحی** و خواب صالح بر سه نوعست یکی آنکه صریح بود
و تاویل احتیاج نبود بهمان عینه ظاهر شود چنانکه خواب حضرت ابراهیم علی نبینا و آله و علیه السلام
دوم آنکه بعضی بتاویل محتاج بود و بعضی بهمان عینه ظاهر شود چنانکه خواب حضرت یوسف **انی رأیت
احد عشر کوکبا الی آخره** سجده بعینه ظاهر شد که **خروا له سجدا** سیم محتاج بتاویل باشد تمام
چنانکه خواب ملک بود که **انی اری سبع بقرات سمان الی آخر الایه** جمله محتاج بتاویل بود
همچنانکه خواب زندانیان که **یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا و اما الاخر فیصلب فتاکل
الطیر من رأسه** و تحقیق رؤیای صالحه نه آنست که آنرا تاویل راست باشد مطلقا و آنرا
ظاهر گردد که این خواب هم مؤمن را باشد و هم کافر را چنانکه ملک مصر دید و زندانیان دیدند
و آن از نظر دل بود بتائید روح بی تائید نور الهی فاما آنچه مؤید بود بنور الهی خواب مؤمن
یا ولی یا نبی نبیند تا رؤیای صالح بود و یک جزو از نبوت باشد و کافر را

یازده ستاره و ماه و آفتاب
محتاج تاویل بود به یازده
برادر و مادر و پدر اما

از نبوت و شوکد همعنی است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده که لم یبق من النبوة
الا المبشرات یراها المؤمن او یری له پس این ضعیف رؤیا را بر دو نوع می نهد
رؤیای صالح و رؤیای صادق صالح آنست که مؤمن یا ولی بیند در آن است بازخوانند
یا تأویلی راست دارد و آن نمایش حق بود و رؤیای صادق آنست که تأویلی را راست دارد
و بازخواند و باشد که بعینه ظاهر شود اما از نمایش روح بود و این نوع کافر و مؤمن را بود
و همچنین واقعه را بر دو نوع می نهد یکی آنکه رهابین و فلاسفه و براهمه را افتد که مجتهدات است از کثرت
ریاضت نفس و تصفیه دل و تربیت روح تا وقتی باشد که ایشان را بعضی از مغیبات
کشف شود و وقایع میان خواب و بیداری یا در بیداری مطلق پدید آید و گاه بود که
از کثرت ریاضت غلبات روحانیت پدید آید و محو شود صفات حیوانی و بهیمی کند
و روح ایشان از حجب خیال قدری خلاصی یابد و در تجلی آید و انوار روح بر نظر ایشان
مکشوف گردد اما ایشان را از آن قربی و قبولی پدید نیاید و سبب نجات ایشان نشود
بلکه سبب غلو و مبالغه ایشان گردد در کفر و ضلالت و واسطه استدراج شود چنانکه
حضرت عزت و علا فرمود سنستدرجهم من حیث لا یعلمون و املی لهم ان کیدی متین
دوم واقعه است که حق تعالی در آینه آفاق و انفس جمال آیات بینات در نظر [illegible] آرد

که

که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق موحد را از آن ظهور
حق شود و با الهام ربانی که در معرفت فجور و تقوی نفس بر دل سالک می رسد در حال مغلوبی
حواس نظر دل با روح بر صورت آن الهامات افتد که خیال از آن نقدی بینا کرده
باشد تا بواسطه تصرف خیال بر حقیقه آن الهامات نظر یابد تا سالک را از صلاح
و فساد نفس و ترقی و نقصان خویش اطلاع پدید آید چنانکه فرمود و نفس و ما سویها
فالهمها فجورها و تقویها و چنانکه اینجا شرک را سبب استدراج بود در زیادتی کفر اینجا موحد را
سبب کرامات گردد و زیادتی ایمان که هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین لیزدادوا
ایمانا مع ایمانهم و فرق میان واقعهٔ شرک و موحد آنکه شرک در حجب شرک از ظلمت
مانده است هرگز از مشاهدات انوار صفات احدیت خبر نیابد و از هستی ایشان بیرون
نیاید و موحد بنور وحدانیت از ظلمت حجب شرک خلاص یابد و هستی ایشان در تجلی صفات
انوار احدیت محو کند و در ظهور عالم وحدانیت برخوردار مقام وحدت گردد و منت
کی بود ما زما جدا مانده من و تو رفته و خدا مانده بدانکه کشف وقایع او نظر سالک
سه فایده است اول آنکه بر احوال خویش از زیادت و نقصان و سردی و گرمی
قربت و جد و شوق و فسردگی و بازماندگی و رسیدگی اطلاع یابد و از منازل و مقامات

ودرجات ودرکات وعلو وسفلی وحق وباطل باخبر شود زیرا که این هر یک را خیال
تقدیری مناسب بکند تا سالک را وقوف باشد بر جمله وقایع نفسانی وحیوانی وشیطانی وسبعی
وملکی ودلی وروحی ورحمانی تا اگر صفات ذمیمهٔ نفسانی بر وی غالب بود نقش بندی سازد
از حرص وحسد وشره وبخل وحقد وکبر وغضب وشهوت وغیر آن خیال آن را
درصورت حیوانی که آن صفت بر وی غالب بود نقش بندی کند چنانکه صفت حرص را
درصورت موش ومور نماید واگر صفت بخل غالب درصورت سگ نماید واگر غضب
یوز وشهوت درازگوش نره اگر صفت بهیمی درصورت گوسفند واگر صفت سبعی غالب بود
از هر نوع سباع در نظر آورد واگر صفت شیطنت غالب بود درصورت آدمی
در نظر آید اگر اینها را بر خود مستولی بیند داند که این صفات بر وی غالبست واگر اینها را
مسخر خود بیند داند که از این صفات عبور بکند واگر اینها را بیند که بکشد وقهر می‌کند داند
که از این صفات بگذرد وخلاص می‌یابد واگر بیند که با اینها در منازعت است داند که
در معاندت ومکابدت است غافل نشود وایمن نباشد واگر آبهای روان صافی بیند
ودریاها وغدیرها وحوضها وسبزه‌های خوش وروضه‌ها وبستانهای دلکش وقصرها ونهرهای
صافی وماه وستاره وآسمان صافی این جمله صورت صفات دلیست واگر انوار بینهایت

ودیگر حیوانات مناسب نماید
واگر صفت شره غالب بود
درصورت خوک وخرس
واگر صفت حقد غالب بود
درصورت مار واگر صفت
کبر غالب بود درصورت
پلنگ

بیند وعالمهای نامتناهی وطیران ومعارج عالم برکنی وبیچونی وطی زمین وآسمان
ورفتن بر هوا وکشف معانی وعلوم لدنی بادراک بی آلت این جمله مقامات روحانیست
واگر مطالعهٔ ملکوت ومشاهدهٔ ملائکه وهواتف وعرض افلاک وانجم ونفوس وملکوت اشیا
وعرش وکرسی بیند در سلوک صفات ملکیست وحصول صفات حمیده واگر مشاهدات
انوار غیب الغیب افتد ومکاشفات صفات الوهیت والهامات ووحیها واشارات
وتجلیها صفات ربوبیت درمقام تخلق است باخلاق رحمانی از هر نوع شمّه نموده آمد باقی
هم بر این قیاس باید کرد هم فایده آنکه وقایع دلی وروحی وملکی یک بار ذوق کند
نفس را از آن مسرّتی وقوتی وذوقی وشوقی پدید آید که بدان ذوق وشوق از
ازعلق ومألوفات طبع ومستلذات شهوانی ومشتهیات جسمانی بالکلیه دامن کشد
عالم روحانی ولطایف معانی واسرار حقایق انس پدید آورد وبکلی متوجه عالم دل شود
ومشرب او عالم غیب گردد قد علم کل اناس مشربهم وتعقب اطفال طریقه را در بدایت
حجر تشیر وقایع غیبی شوان پرورد وغذای جان طالب از صورت ومعنی وقایع بود
چنانکه شخصی درحضرت ابو یوسف همدانی رحمه الله علیه باز نکیف به تعجب که درخدمت
جناب شیخ احمد غزالی بسر شره بودم بر سفره واتفاقا با اصحاب طعام میخورد ودرمیانه از وقت غایب شد

سلطع

یکساعتی چون بخود آمد کشف این ساعت پیغمبر را دیدم صلی الله علیه و آله که آمد و لقمه در دهان
من نهاد ابو یوسف علیه الرحمه فرمود تلک خیالات تربی بها اطفال الطریقه کشف
این نمایشها باشد که اطفال طریقت را بدان پرورند سیم فایده آنکه از بعضی مقامات
این راه خبر بتصرف و اقعات غیبی عبور توان کرد و رکن اعظم در احتیاج بر پیغمبر و شیخ از
بهر آنست که تا سالک سیر و رجوع نکند و سلوک او در صفات نفس و دل و روح
بود ممکن است که بغیری حاجت نیفتد و لیکن چون بسرحد روحانیت رسید بخودی خود
از آن مقام نتواند گذشت از بهر آنکه هر تصرف که از سالک برخیزد هستی وی پدید آید
و او را بعد از این راه بر نیستی است و نیستی بتصرف غیر تواند بود پس وقایعی که از
فیض ولایت شیخ یا از حضرت نبوت یا از تجلیهای صفات خداوندیست فنا بخشد تا
و تا فناء حقیقی حاصل نشود به بقاء حقیقی که مطلوب و مقصود از سلوک است نرسد بعد از این
طرفی از وقایع که بکشف و مشاهده و تجلی و وصول تعلق دارد هر یک در فصلی آن بیان کرده خواهیم
گفت ان شاء الله تعالی در بیان مشاهدات انوار و مراتب آن قال الله تبارک
و تعالی ما کذب الفؤاد ما رأی افتمارونه علی ما یری و لقد رآه نزلة اخری و قال النبی صلی الله
علیه و آله و سلم الاحسان ان تعبد الله کانک تراه بدانکه چون آینه دل بتدریج

از تصرف

از تصرف مصقل لا اله الا الله صقالت یابد و زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت از او محو شود
که ان لکل شیء صقالة و صقالة القلوب ذکر الله پذیرای انوار غیبی گردد و سالک را حجب
صقالت دل و ظهور انوار مشاهده آن انوار شود در بدایت حال آن انوار بر مثال
بروق و لوامع پدید آید یا ایها البرق الذی تلمع من ای اکناف الحمی تسطع
هر چند آنکه صقالت زیاده شود انوار بر قوت تر و زیادتر مشاهده شود و آنکه انوار علوی
پدید آید ابتدا در صورت کواکب خرد و بزرگ و آنکه بر مثال قمر مشاهده شود بعد از آن
در مثال شمس پدید آید پس انوار مجرد از جمال پدیدار شود شرح این جمله دراز است اما
شمه نموده شود ان شاء الله تعالی بدانکه منشاء انوار متنوع است چون روحانیت ملک
و ولایت شیخ و نبوت خواجه علیه و آله الصلوات و السلام و ارواح انبیا و اولیا
و مشایخ و حضرت عزت و ذکر لا اله الا الله و اذکار مختلف و قرآن و اسلام و ایمان
و انواع عبادات و طاعات که هر یک را نوری دیگر است و از هر منشائی نوری دیگر خیزد
مناسب آن و هر یک را اثری دیگر و لونی دیگر است و چون انوار بکلی از حجب بیرون آید
خیال را در آن تصرفی نماند الوان برخیزد و در هر یکی بی صورتی و بیچونی و بیشکلی و بی
هیاتی و بیکیفیتی مشاهده شود و نور مطلق است که از این همه پاک و منزه باشد هر

بعد از بروق بر مثال چراغ و شمع و مشعل و آتشهای افروخته مشاهده شود

شکل و لون که خیال ادراک کند جمله از آلایش حجب صفات بشریت چون با روحانیت
صرف شده این همه صفات هیچ نماند و لون نور تلألؤی بی رنگ و شکل پدید آید و شرح آنکه
هر یک از این انوار مختلف از کدام منشا پدید می‌آید در این مختصر به تفصیل تعذری
دارد اما بر سبیل اجمال گفته آید بدانکه هرچه در صورت بروق و لوامع آید بیشتر
از منشاء ذکر و وضو و نماز خیزد و گاه بود که از غلبات انوار روح حجب صفات بشری
متخرق شود بر مثال ابر پرتوی از روحانیت در صورت برق مشاهده شود و اما آنچه
در صورت چراغ و شمع و مانند آن بیند نوری باشد مقتبس یا از ولایت شیخ یا
از حضرت نبوت که و سراجاً منیراً یا از استفادت علوم دینی یا از نور قرآن
یا از نور ایمان و آن چراغ و شمع دل بود که بدان مقدار نور منور شده است از این عالمها
که گفتم و اگر در صورت قندیل و مشکاة بیند همان معنی باشد که حق تعالی در آن آیت
مثل زده است که مثل نوره کمشکاة الی آخر الآیه و اما آنچه در صورت علویات بیند
چون کواکب و اقمار و شموس آن هم از انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر
صقالت آن ظاهر شده چون آینه دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح بقدر
کوکب پدید آید گاه بود که کوکب در آسمان بیند و گاه بود که بی آسمان بیند چون بر

آسمان بیند

بر آسمان بیند آسمان جرم دل بود و کوکب نور روح بقدر صفای دل اگر خرد بود
و اگر بزرگ و اگر اندک بود و اگر بسیار و چون کوکب بی آسمان بیند عکس نور دل بود
و یا نور عقل و یا نور ایمان که در صفای هوای سینه ظاهر شود و گاه بود در نفس خیال صفای آسمان
که آسمان دل از نظر به دو دل بر آنجا چون ماه بیند و اگر ماه تمام بود دل تمام صافی
بشریت و اگر نقصان دارد بقدر نقصان کدورت باقیست و چون آینه دل در صفا
کمال گیرد و نیز برابری نور روح شود بر مثال خورشید مشاهده شود چندانکه صفا زیادت خورشید
درخشان تر تا وقتی بود که در روشنی هزار بار از خورشید صورتی درخشان تر بود اگر ماه و خورشید
به یکبار مشاهده شود ماه دل بود که از عکس نور روح منور شده است و خورشید روح با
که مشاهده شود اما از پس حجب هنوز طالع است تا خیال از آن صورت خورشید نقشبندی
کرده است و الا نور روح بی شکل و لون و صورتست و گاه بود که خورشید و ماه و کواکب
در حوض و دریا و چاه آب و جوی آب و آینه و مانند آن مشاهده شود و این جمله
انوار روحانیت بود و آن محل مختلف دل باشد که خیال از آن چنین نقشبندی کرده است
و گاه بود که پرتو انوار حق عز و علا بر قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
استقبال کند و از پس حجب روحانی و دلی عکس بر آینه دل اندازد بقدر صفای آن

صفات

چنانکه حضرت ابراهیم علی نبینا وآله وعلیه السلام را در ابتدا که بود فلما جن علیه اللیل رای کوکبا
چون بقدر کوکبی صفا یافته بود آن نور بقدر کوکب مشاهده افتاد و چون دل از زنگار
طبع تمام خلاص شد در صورت قمر مشاهده افتاد فلما رای القمر بازغا و چون آینه بکمال
صافی شد در صورت خورشید مشاهده افتاد فلما رای الشمس بازغة و تحقیق آنچه مشاهده
نظر جان خلیل میشد عکس پرتو انوار صفات ربوبیت بود که در آینه دل مشاهده
می افتاد ولیکن از پس حجاب حجب روحانی دید ولی در مقام تلوین لاجرم از افول می گریخت و او
میگفت لا احب الافلین بیان آنکه از پس حجب بود آنست که در صورتهای مختلف مینمود
و آنحضرت منزه است از صورت و بیان آنکه در مقام تلوین بود آنست که افول میگرفت
و او منزه است از افول و بیان آنکه پرتو انوار صفات حق بود که مشاهده میافتاد آنست که
ما کذب الفواد ما رای چون دل بر آن بود دروغ نبیند حکم هذا ربی هم از آن بر تو خیزد
که مشاهده دل است آنچه از انوار حق مشاهده دل شود همان نور معرف دل گردد و تعریف
حال خود هم بخود کند و ذوقی در جان پدید آید که بدان فرق کند که آنچه در دل می بیند
از حضرت است نه از اغیار یعنی خرقی است در عبارت دشوار گنجد و این ذوق
متفاوت افتد اگر معرف حق از در سمع در آید چنان بود که موسی علی نبینا و آله و علیه السلام را بود

که انی انا الله و تا معرف از پس حجب آید بواسطه بود که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله
و چون حجب برخیزد بی واسطه شود که و کلم الله موسی تکلیما و اگر معرف از در نظر در آید و حجب
باقی بود بواسطه آید چنانکه خلیل را بود فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی با تحقیقه ذوق
در جان نیابد از تعریف انا ربک ترجمان زبان نگوید هذا ربی و چون حجب بکلی
برخیزد بی واسطه بود چنانکه خواجه را علیه و آله الصلوات والسلام بود ما کذب الفواد ما رای
افتمارونه علی ما یری و خواجه علیه و آله الصلوات والسلام در بیان مقام جان اشارة
به حصول این ذوق میکند که ان تعبد الله کانک تراه و اگر کسی سوال کند که ابراهیم را
آن خورشید و ماه و ستاره که مشاهده افتاد در عالم باطن بود یا در عالم ظاهر جواب
گوییم تفاوت نکند چون آینه دل صافی شود گاه بود که این مشاهدات در عالم غیب
بیند از عالم دل بواسطه خیال و گاه بود که در شهادت بیند از عالم ظاهر بواسطه حس
در چیزی که مناسبت دارد و محل ظهور انوار حق تواند بود چون خورشید و ماه و ستاره و
که نه برای عکس پرتو انوار حق اند که الله نور السموات والارض که تحقیق بیننده آن
دل است و نماینده حضرت عزة چون آن ذوق هذا ربی از معرف حق یابند غیب و شهادة
و ظاهر و باطن یکسان بود و گاه بود که صفای دل بکمال رسد و حجب شفاف شود از آئینه

سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم پدید آید اگر در خود نگرد همه حق بیند و اگر در موجودات نگرد در هرچه نظر کند در آن حق را بیند چنانکه آن بزرگ گفت ما نظرت فی شیء الا و رأیت الله فیه و اگر در تجربه با پایان شهود مستغرق شود وجود شاهدی متلاشی گردد وجود شاهد ماند و لیس چنان بود که جنید رحمة الله علیه گفت لیس فی الوجود سوی الله در اینمقام شهود جمال شاهد در آینه آن نظر شاهد را بود چنانکه این ضعیف گوید رباعی

عمریست که در راه تو پا بست آم
خاک قدمت بدیدگان می سپرم
زان رو که کنون آینه روی توام
گر دیده تو بر رخ تو می نگرم

و اما الوان انوار در هر مقام آن انوار که مشاهده افتد رنگی دیگر دارد بحسب آن مقام چنانکه در مقام لوامگی نفس نوری ازرق پدید آید و آن از امتزاج نور روح بود با نور دیگر بظلمت نفس از ضیاء روح و ظلمت نفس نور ازرق تولد کند و چون ظلمت نفس نماند نوری سپید پدید آید و چون دل تمام صافی شود نوری چون نور خورشید با شعاع پدید آید و چون آینه دل در کمال صقالت بود نوری چون نور خورشید که در آینه صافی ظاهر شود پدید آید که نظر از قوت شعاع او بر او ظفر نیابد البته و چون نور حق عکس بر نور روح اندازد مشاهده با ذوق شهود انجامد

وصف

وصف نور حق بحجب روحی و دلی در شهود آید و برنگی و کیفیتی و تحدی و تشبیه و ضدی انکار اکند و تمکین و تمکن از لوازم او شود اینجا نه طلوع باشد نه غروب نه یمین نه یسار نه فوق نه تحت نه مکان نه زمان نه قرب نه بعد نه شب نه روز که لیس عند الله صباح و لا مسا اینجا نه عرش است نه فرش نه دنیا نه آخرت ابتدا انوار صفات جمال بود که از عالم لطف صادر شده است در مقام شهود از این نوع تصرفات فنا آشکار گشته که نموده آمد اما انوار صفات جلال که از عالم قهر صادر شده است فناء الفناء و فناء الفناء اقتضا کند و بیان از شرح آن عاجز و قاصر است آنجا نوری پدید آید محرق که خاصیت لا تبقی و لا تذر آشکار کند که بحقیقت هفتصد زخم از پرتو آن نورات انوار صفات جمال مشرقست نه محرق و انوار صفات جلال محرقست نه مشرق و در فهم و عقل ادراک این معنی نگنجد بلکه گاه بود که نور صفات جلال ظلمانی صرف نمود و عقل و فهم نور ظلمانی کند که عقل جمع بین الضدین را محال شناسد و اگر ادراک توانستی کرد این اشارت خواجه علیه و آله الصلوات و السلام بفرمود که دوزخ را هزار سال بتافتند تا سرخ گشت و هزار سال دیگر بتافتند تا سپید گشت و هزار سال دیگر بتافتند تا سیاه گشت و اکنون سیاه است از این قبیلست و آتش

سیاه را چگونه عقل ادراک کند و از اینجا که حقیقت وحدت و وحدانیت است

چون نظر کنی هر کجا در هر عالم نور و ظلمت است از پرتو نور صفات لطف و قهر است که

که الله نور السموات والارض و از بهر این معنی بود که نور و ظلمت را بلفظ جعلت اثبات فرمود

نه بلفظ خلقت چنانکه گفت خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور خلقت را

دیگر نهاد و جعلت را دیگر در ضمن این اشارت معانی بسیار است فراخور هر حوصله

نباشد اما صفات جلال چون در مقام فنا انفا صولت و هیبت الوهیت

و سطوت عظمت و قیومیت انکار اکند نوری سیاه یعنی و مبقی ممیت و محیی مشاهده نشد

بشکست طلسم اعظم و رفع رسوم سهم از طلوع او پدید اگردد چنانکه جناب شیخ احمد غزالی

علیه الرحمه رهبری در این معنی گوید دیدیم نهان گیتی و اصل جهان وز علت و عار

بگذشتیم آسان آن نور سیه زلا نقطه برتر دان زان نیز گذشتیم نه این ماند

نه آن خواجه صلی الله علیه و آله در استدعای ارنی الاشیاء کما هی ظهور

انوار لطف و قهر صفات طلب میفرمود زیرا که هر چیز را که در عالم وجود است یا از پرتو انوار

صفات لطف اوست یا از پرتو انوار صفات قهر او و الا هیچ چیز را وجودی حقیقی

که قائم بذات خود بود نیست وجود حقیقی حضرت لایزالی و لم یزلی راست چنانکه فرمود

هو الاول والآخر والظاهر والباطن دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین در کسوت

روح صورت دوست ببین هر چیز که آن نشان هستی دارد یا سایه نور اوست

یا اوست ببین در بیان حقیقت کشف قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک

فبصرک الیوم حدید و قال النبی صلی الله علیه و آله حجابه النور لو کشفها لاحرقت

سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره بدانکه حقیقت کشف از حجاب بیرون آمدن چیزیست

بر وجهی که صاحب کشف ادراک آن چیز کند که پیش ازان ادراک نکرده باشد

چنانکه فرمود فکشفنا عنک غطاءک یعنی حجاب از پیش نظر تو برداشتیم تا مکشوف نظر تو

گشت آنچه پیش ازاین نمیدیدی و حجاب عبارت از موانعیست که دیده بیننده

بدان از جمال حضرت جلت محجوب و ممنوع است و آن جملگی عوالم مختلف دنیا و آخرت

است که بروایتی [۱۸] هزار عالم گویند و بروایتی [۷۰] هفتاد هزار و بروایتی [۳۶۰] سیصد و شصت هزار و آنچه

مناسب تر است هفتاد هزار است که حدیث صحیح بدان ناطق است که ان لله

تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و این هفتاد هزار عالم در نهاد انسان موجودست

و بحسب هر عالمی انسان را دیده ایست که ادراک آن عالم بدان دیده تواند کرد در حالت

کشف آن عالم و این هفتاد هزار عالم در دو عالم مندرج است که ازان عبارت نور و ظلمت کنند

یعنی ملک و ملکوت و نیز غیب و شهادت گویند و جسمانی و روحانی خوانند و دنیا و آخرت
هم گویند جمله یکیست عبارات مختلف میشود و آن عبارت از مجموعهٔ این دو عالمست
که قدرت لایزالی جمع بین الضدین کرده است و هژده هزار دیده که ادراک هژده هزار
عالم کنند در مدرکات هر عالم آن مندرج کرده اند و چون حواس پنجگانه که به
جسمانیات نسبت آن تعلق دارد و جملگی عوالم جسمانیات بدان پنج حواس ادراک کنند
و چون مدرکات پنجگانهٔ باطن که بروحانیات نسبت آن تعلق دارد و جملگی عوالم روحانیات
بدان ادراک کنند و آنرا عقل و سر و دل و روح و خفی خوانند اما در اصطلاح
اهل سلوک مکاشفات را اطلاق بر معانی کنند که مدرکات پنجگانهٔ باطنی آن را ادراک کنند
نه بر آنچه حواس پنجگانهٔ ظاهری ادراک کنند یا قوای بشری که تبع حواس است اما چون
سالک صادق بجذبهٔ سلوت از اسفل سافلین طبیعت روی باعلی علیین شریعت آرد
و بقدم صدق جادهٔ طریقت بر قانون مجاهده و ریاضت در متابعت سپردن
گیرد از هر حجاب که گذر کند ازان هژده هزار حجاب او را دیده مناسب آن مقام گشوده
و احوال آن مقام منظور نظر او گردد اول دیدهٔ عقل او گشاده گردد و بقدر رفع حجاب
صفای عقل معانی معقول روی نمودن گیرد و اسرار معقولات بر او مکاشفه شود و این را

کشف نظری

کشف نظری گویند بر این اعتمادی نباشد تا آنچه در نظر آید در قدم نیاید اعتماد را نشاید
نه هرچه تو میبینی بتو بخشند ای دل بیشتر فلاسفه و حکماء درین مقام بماندند و همت بر تصفیهٔ عقل
و ادراک معقولات صرف کردند و آنرا وصول بمقصد حقیقی شناختند و از فواید شرع و متابعت
مدرکات محروم ماندند و با انکار پدید آمدند و در تیه ضلالت گم گشتند و خلقی را گمراه کردند
که قد ضلوا من قبل و اضلوا کثیرا و چون بر کشف معقولات عبور افتد مکاشفات دل پدید آید
و آنرا کشف شهودی گویند و انوار مختلف کشف شود چنانکه گفته آید بعد از آن مکاشفات
سری پدید آید و آنرا کشف الهامی گویند که اسرار آفرینش و حکمت وجود هر چیز بر عقل ظاهر مکشوف
شود چنانکه این ضعیف گوید کی کرده غمت غارت هوش دل ما درد تو شده خانه فروش دل ما
سری که مقدسان ازان محرومند عشق تو فرو گفت بگوش دل ما بعد از آن
مکاشفات روحی پدید آید و آنرا کشف روحانی گویند و در مبادی این مقام کشف معارج
و عرض جنات و جحیم و مشاهدت ملائکه و مکالمات ایشان پدید آید و چون روح بکلی
صفا گرفت و از کدورت جسمانی پاک گشت عوالم نامتناهی مکشوف شود و دائرهٔ ازل
و ابد نصب دیده گردد اینجا حجاب زمان و مکان برخیزد آنچه در زمان ماضی رفته است
در حال ادراک کند تا کس باشد که ابتداء آفرینش موجودات و ترتیب آن

اوشود وهمچنین آنچه در زمان مستقبل خواهد بود ادراک کند چنانچه حارثه رضوان الله علیه
میگفت انّی انظر الی اهل الجنّة یتزاورون والی اهل النار یتعادون وخواجه علیه واله
الصلوات والسلام میفرمود عرضت علیّ الجنّة فرأیت اکثر اهلها المساکین وعرضت علیّ النار
فرأیت اکثر اهلها النساء چون حجاب زمان ومکان دنیاوی برخواسته بود زمان
ومکان اخروی کشف میشود هم درین مقام باشد که حجاب جهات از پیش برخیزد
از پس همچنان بیند که از پیش حضرت رسالت صلی الله علیه واله میگفت یا ایها الناس
انّی امامکم لا تسبقونی بالرکوع ولا بالسجود ولا ترفعوا رؤوسکم فانی اریکم من امامی ومن خلفی یعنی از
پس همچنان می بینم شما را که از پیش میبینم وبیشتر خرق عادات که آنرا کرامات گویند
درین مقام پدید آید از اشراف بر خواطر واطلاع بر مغیبات وعبور بر آب وآتش وهوا
وطی زمین وغیر آن واین جنس کرامات را اعتبار زیاده نباشد زیرا که اهل دین وغیر
اهل دین را بود چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه واله از ابن صیاد پرسید
ماذا تری قال اری عرشا علی الماء فقال علیه واله السلام ذاک عرش ابلیس ودیگر آنکه
این جنس خرق عادت دجال را هم خواهد بود تا در حدیث آمده است که مرده را بکشد وزنده
کند اما آنچه از راه حقیقت کرامات است نوع کشف وخبر اهل دین را بوده است که بعد از

کشف روحی

کشف روحی در مکاشفات خفی پدید آید زیرا که روح کافر ومسلمان راهست اما خفی روحی
خصوصیت خاص که خبر به خاصان حضرت نشدند چنانکه فرمود اولئک کتب فی قلوبهم الایمان
وایّدهم بروح منه وجای دیگر فرمود یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده ودر حق خواص
صلی الله علیه واله فرمود وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا ما کنت تدری ما الکتاب
ولا الایمان ولکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء من عبادنا یعنی روح نورانی خصوصی
به بعضی بندگان دهند بعضی تا بواسطه آن راه یابند بعالم صفات خداوندی
که رستم را هم رخش رستم کشد تا چنانکه دل واسطه عالم جسمانی وملکوتی آید گردی در
ملکوت ودیگر درجسم تا بدان روی که در ملکوت دارد قابل فیضان فیض نور عقل گردد وبدین
روی که در جسم دارد آثار انوار ملکوتیات ومعقولات بنفس وتن میرساند ونیز واسطه عالم
دل وروح آمد تا بدان روی که در روح دارد استفاده فیض روح میکند وبدان روی
که در دل دارد حقایق فیض روح بدل میرساند همچنین خفی واسطه عالم صفات خداوندی
وعالم روحانیت آمد تا قابل مکاشفات صفات حضرت گردد وعکس آن اخلاق
بعالم روحانیت رسد تا بشرف تخلقوا باخلاق الله مشرف گردد واین کشف صفاتی گویند
ودرین حالت اگر صفت عالمی مکاشف شود علوم لدنی پدید آید واگر صفت بصیری مکاشف شود

واگر صفت سمعی مکاشف شود
استماع کلام وخطاب پدید آید

رؤیت و مشاهدات پدید آید و اگر بصفت جمال مکاشف شود لقاء حقیقی پدید آید و اگر
بصفت جلال مکاشف شود فناء حقیقی پدید آید و اگر بصفت وحدانیت مکاشف شود
وحدت پدید آید باقی صفات هم برین قیاس فهم کن اما کشف ذاتی مرتبهٔ بس بلند
است عبارات و اشارات از بیان آن قاصر است   تا بر سر کوی عشق تو منزل ماست
سر دو جهان بجمله کشف دل ماست   و آنجا که قدمگاه دل بیدل ماست   مطلوب همه
جهانیان حاصل ماست   تمامی این رمز در فصل بیان تجلّی ذاتی گفته آید ان شاء الله تعالی

در بیان تجلّی ذات و صفات خداوندی قال الله تبارک و تعالی فلمّا تجلّی ربّه للجبل جعله
دکّا و خرّ موسی صعقا و قال النبی صلی الله علیه و آله انّ الله خلق آدم فتجلّی له و قال ۴۴
اذا تجلّی الله لشیٔ خضع له بدانکه تجلّی عبارت از ظهور ذات و صفات الوهیت است
جلّ و علا چنانکه شرح آن بیاید ان شاء الله تعالی در وجه اینکه تجلّی باشد در این معنی
سالکان را غلط بسیار افتد گاه بود که صفات روح یا ذات روح تجلّی کند سالک را
ذوق تجلّی حق نماید و بسی روندگان که در این مقام مغرور شوند و پندارند که تجلّی حق یافتند
و اگر شیخ کامل صاحب تصرف نباشد از این ورطه خلاصی دشوار توان یافت
و هر چند در کشف این حقایق مشایخ متقدم کمتر کوشیده اند و تا توانسته اند از نظر

اغیار

اغیار پوشیده اند اما چون این ضعیف بنا بر آن نظر که بسی مدعیان بمعنی در میان این طائفه
جلیله دخیل پدید آمده اند و بغرور شیطان و مکر نفس مغرور گشته اند و بحرف چند پوسیده که
از افواه گرفته اند پندارند که بکمال مقصود و مقصد این راه رسیده اند و از حق مشارب
مردان یافته اند و خود را در مملکت جایز التصرف دانسته و بالجمله زندقه در آمیخته اند
چنانکه گوید   پوشیده مرقع اند ازین خامی چند   بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند   بدنام کننده نکونامی چند   خواست تا از برای
محک مدعیان از مقامات و احوال سلوک شمّهٔ بیان کند تا خود را بدین محک زنند
اگر ازین احوال در خود چیزی نبینند از حوالی غرور شیطان و کمین گاه کفر بیرون آیند
و روی بصراط المستقیم که جادّهٔ متابعت است نهند و اگر در ایشان درد طلبی باشد
دست در دامن صاحب ولایتی زنند که در رفتن راه دلالت او بمقصد و مقصود رسند چنانکه
حق تعالی میفرماید و أتوا البیوت من ابوابها و گوید رباعی   تا زاغ صفت بجیفه پروائی
کی چون شاهین در خور شاهان آیی   چون صعوه اگر غذای بازی گردی باز
گردی که دست شه را شایی و نیز طالبان محق و مریدان صادق مجد را دلیلی باشد
بجادهٔ صواب و مشوّق بود بمرجع و مآب   اکنون شروع کنیم بتائید ربانی و توفیق یزدانی

و این ضعیف درین معنی

در شرح تجلی ذاتی و فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی بدانکه چون آینه دل که از زنگ کدورت
وجود ماسوی الحق صقالت پذیرد و صفا و کمال رسد مشرف به قبول جمال حضرت گردد و جام
جهان نمای ذات تعالی و صفات شود ولیکن نه هر کس را این صقالت و صفا دست دهد
سعادت تجلی بی سعادت نیابد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء اما بدین سعادت
هم دلهای صافی مستعد شود چنانکه شیخ عبدالله انصاری رحمه الله فرمود تجلی حق ناگاه آید
اما بر دل آگاه آید و لا یمسه الا المطهرون همین بشارت دهد و از شیخ نوقانی
شنیده شد که از شیخ خود خواجه ابوبکر شاذان قزوینی رحمه الله این عبارت بر لفظ رفت
میگفت نه هر که بدوید گور گرفت اما گور همان گرفت که بدوید باشد که در ابتدا
چون آینه دل از صفات بشریت و زنگار طبیعت صافی شود بعضی صفات روحانی بر دل
تجلی کند و آن از غلبات انوار روحانیت بود و باشد که نور ذکر و نور طاعت بر انوار
روح غلبه کند و دریای روحانیت در تموج آید و موج بر موج بر ساحل دل تاختن آرد
بر صفای آینه دل تجلی پدید آید و گاه بود که با نور ذکر و ذاکر نور مذکور آمیخته گردد و ذوق تجلی
مذکور بخشد و نه آن بود و گاه بود که روح بکلی صفات در تجلی آید و این از محو کلی
آثار صفات بشری بود و گاه بود که ذات روح که خلیفه حق است در تجلی آید و بخلافت حق

دعوی انا الحق کردن گیرد و گاه بود که جمله موجودات را پیش تخت خلافت روح در سجود یابد
در غلط افتد که مگر حق است چنانکه ابلیس بر این حدیث که اذا تجلی الله لشیء خضع له از این جنس
غلطها بسیار افتد و نفس از بهر شرب خویش از غرور بخورد و هر رونده فرق و تمییز نتوانند
کرد میان حق و باطل جز منظوران نظر عنایت محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم که محفوظ اند
از کید نفس و مکر حق و اما فرق میان تجلی روحانی و تجلی ربانی آنست که تجلی روحانی
وسمت صفات دارد ازیرا قوت بر افنا نباشد و اگرچه در وقت ظهور ازاله علاقه صفات
بشری کند اما افنا نتواند کرد چون تجلی در حجاب شد صفات بشری معاودت کند عاد المنوّر
الی طبقه تا گاه بود که نفس را از تجلی روحانیت آفت دیگر حاصل شود از علم و معرفت در مکر
و حیله و تحصیل مقاصد هوای خویش بیش از آن بود که باشد و در تجلی حق جل جلاله این
آفت نتواند بود زیرا که از لوازم تجلی حق تدکدک طور نفس است و زهوق صفات باطله که
جاء الحق و زهق الباطل دیگر آنکه با حصول تجلی روحانی ظلمت دل پدید آید و از
شوائب شک و ریب خلاص نیابد و ذوق تمام معرفت نیابد و تجلی حق بخلاف و ضد این باشد
و دیگر آنکه از تجلی روحانی غرور و پندار پدید آید و عجب و هستی بیفزاید و درد طلب نقصان پذیرد
و خوف و نیاز کم شود و از تجلی حق این جمله برخیزد و هستی به نیستی مبدل شود و درد طلب بیفزاید

و تشنگی زیادت شود چنانکه گوید رباعی سوزد دل خسته از وصالش ننشست
وین تشنگی از آب زلالش ننشست   از رنگ وجود نقش هستی برخواست
در سر هوس عشق جمالش ننشست   و اما تجلی حضرت خداوندی بر دو نوع است
تجلی ذات و تجلی صفات و تجلی ذات هم بر دو نوع است تجلی ربوبیت و تجلی الوهیت
تجلی ربوبیت موسی را بود که کوه طفیل او بود نه او طفیل کوه فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
وخر موسی صعقا از تجلی نصیب کوه تدکدک بود و نصیب موسی صعقه چون حق تعالی
بربوبیت تجلی کرد هستی موسی و کوه نماند اگرچه کوه پاره پاره شد موسی بیهوش بیفتاد
ولیکن بربوبیت پرورنده و دارنده بود وجود ایشان باقی گذاشت و تجلی الوهیت
حضرت محمد را بود صلی الله علیه و آله تا جملگی هستی محمدی بتاراج داد و عوض وجود محمدی
وجود ذات الوهیة که علی ممسوس بذات الله است علیه السلام اثبات فرمود که
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم حکایت این سعادت
به هیچکس از انبیا ندادند اما خوشه چینان این خرمن محمدی و علوی علیهما و آلهما
السلام را بدین تشریف مشرف گردانیدند و از آن خرمن بدینها خوشه رسانیدند
تو بدین آستانه محمدی که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته

کنت

کنت له سمعاً وبصراً ویداً ولساناً فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق و این صفت سعادت از
ذات الوهیت بود و اما تجلی صفات هم بر دو نوع است تجلی صفات جمال و تجلی صفات جلال
و تجلی صفات جمال هم بر دو نوع است صفات نفسی و صفات معنوی صفات نفسی آنست که
خبر مخبر از آن دلالت کند بر ذات باری جل و علا نه بر معنی زیاده و نقصان بر ذات او چنانکه
موجود و واحد و قدیم و قایم بنفسی پس اگر بصفت موجودی تجلی شود آن اقتضا کند که جنید علیه الرحمه
گفت ما فی الجبة سوی الله و اگر بصفت قائم بنفسی تجلی شود آن اقتضا کند که ابویزید گفت
سبحانی ما اعظم شانی و صفات معنوی آنست که خبر مخبر از آن دلالت کند بر معنی زیاده
بر ذات باری جل و علا چنانکه گوئیم او را علم است و قدرت و ارادت و سمع و بصر و حیات
و کلام و بقا پس اگر بصفت عالمی تجلی شود چنان بود که خضر را بود علی نبینا و آله و علیه السلام
که و علمناه من لدنا علماً علوم لدنی پدید آید و اگر بقدرت تجلی شود چنان بود که محمد و علی
علیهما السلام را بود که بیک مشت خاک لشکر را هزیمت کرد که ما رمیت اذ رمیت
و لکن الله رمی و نیز لقا را در دائره ازل و ابد جلوه دهد و اگر بصفت مریدی تجلی شود چنان بود
که ابوعثمان حیری را بود که گفت سی سال است تا حق تعالی همه آن میخواهد که ما میخواهیم
و اگر بصفت سمعی تجلی شود چنان بود که سلیمان را بود علی نبینا و آله و علیه السلام که آواز مورچه بشنید

صفات ذاتیه و صفات معنی
و تجلی صفات ذاتیه هم بر دو نوع است

لیس فی الوجود غیر الله و اگر بصفت وحدی
تجلی شود آن اقتضا کند که ابوسعید
گفت

قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم و اگر بصفت بصری تجلی شود چنان شد که این
ضعیف گوید   ز نزدی کنون آینه روی توام   کز دیده تو بر رخ تو مینگرم و تحقیقت
آن آن آینه ذات و صفات حق است چون آینه صافی گشت بهر صفت که حضرت
عزت بر او تجلی کند بدان صفت بود تجلی شود هر صفت که از آینه ظاهر شود تصرف صاحب
تجلی بود نه از آن آینه که او را بذیرائی عکس بیش نیست چون صاحب شود سر علاقه فیض
این است که او مظهر و مظهر ذات و صفات خداوندی باشد و اگر بصفت حیات تجلی شود
چنانکه خضر و الیاس را هست حیات باقی روی دهد و اگر بصفت کلام تجلی شود چنان بود
که موسی را بود و کلم الله موسی تکلیما و اگر بصفت لقا تجلی شود اقتضاء رفع انانیت و اثبات انیت
کند و ثبوت صفات ربانی یمحو الله ما یشاء و یثبت حسین منصور از این جا گفت بینی
و بینک انی ینازعنی فارفع بجودک انیی من البین اما صفات فعلی چون خالقی و باقی
و رزاقی و احیاء و اماتت چون بصفت رزاقی تجلی شود چنان بود که مریم را بود و هزی الیک
بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا چون بصفت خالقی تجلی شود چنان بود که عیسی را بود
و اذ تخلق من الطین کهیئة الطیر فتنفخ فیها فیکون طیرا باذنی و چون بصفت حیات تجلی شود
چنان بود که ابراهیم علی نبینا و آله و علیه السلام از آن که رب ارنی کیف تحیی الموتی ٢

تا انکا که فرمود ثم ادعهن یاتینک سعیا

بلغ

ما به رجوع شود

و تجلی

تجلی

و همچنین حضرت عیسی را بود و اذ تخرج الموتی باذنی و اگر بصفت اماتت تجلی کند چنان بود
که مرید ابو تراب نخشبی را افتاد در حالتیکه نظر بایزید بر او افتاد نعره بزد و جان بداد
و چنین کس همت او بر کسی گمارد هلاک کند و این صفت اگر چه از صفات فعل است اما تعلق
بصفت جلال دارد و صفات جلال بر دو نوع است صفات ذات و صفات فعل چنانکه   صفات فعل
در صفت اماتت نموده آمد اما صفات ذات هم بر دو نوع است صفات جبروت و صفات عظموت
چون صفات جبروت تجلی شود نوری بی نهایت در غایت هیبت ظاهر شود بی لون و بی صورت
و بی کیفیت ابتدا تلألؤ مشاهده شود که در حال فنا صفات انانیت انکار کند
و محو انانیت هستی آرد گاه بود که شعوری بر فناء بماند و لیس و اگر در جام تجلی ساقی و سقیهم ربهم شرابا
شراب جلال از قوه ولایت سالک فرا زیادت دهد سطوت آن شراب جلالی
ولایت چنان فرو گیرد که شعور بر وجود فنا هم رخت بر بندد و صفت عبارت از این حالت بود
چنانکه گفته اند فلما استبان الصبح ادرج ضوئه باسفاره اضواء نور الکواکب
تجرعهم کاسا لو ابتلیت لظی بتجریعه طارت کاسرع ذاهب این ضعیف گوید
زان باده بخورده ام که هشیار شوم   و آن مست نیم که باز بیدار شوم گاه گاه
تجلی جلال تو بسم تا از عدم و وجود بیزار شوم و تجلی صفات عظموت هم بر دو نوع است

صفت حیّ و قیومی و صفت کبریاء و عظمت و قهاری چون بصفت حیّی و قیومی تجلّی شود فنا
الفناء پدید آید و بقاء البقاء روی نماید و حقیقت ان نور ظاهر گردد چنانکه فرمود ویهدی الله
لنوره من یشاء که از نوع البطون است ظهوری که هرگز خفا نپذیرد و طلوعی که از غروب ایمن
گردد در تجلّی صفات جمال گاه ستر بود و گاه تجلّی زیرا که مقام تلوین است اما آنجا که
تجلّی صفات جلال است مقام تمکین است و رنگی برخواسته اگرچه تخت نادره ها باشد
چنانکه شیخ ابوسعید در مجلس جناب شیخ ابو علی دقاق رحمهما الله حاضر بود شیخ ابو علی در مقام
تجلّی سخن میراند شیخ ابوسعید را که جوانی بود بغلبات وقت برخواست و گفت ای شیخ
این حدیث بر دوام باشد شیخ فرمود بنشین که نباشد دیگر بار برخواست گفت این حدیث بر دوام
باشد فرمود بنشین نباشد ساعتی بنشست بار سیم برخواست باز گفت نباشد و اگر باشد
نادر باشد ابوسعید نعره بزد و در چرخ آمد و میگفت این از آن نادره هاست این
از آن نادره هاست در این مقام آنچه ایمان بود عیان گشت و عیان در عین نهان شد
اعتبارات کفر و ایمان برخواست و رنگی وصال و هجران نماند چنانکه گوید
با روی تو روی کفر و ایمان نماند با نور تجلّیت دل و جان نماند چون پای تو آرزو
تجلّی بستد امید وصال و بیم هجران نماند حقیقت لا اله الا الله اینجا تجلّی شود

بدر

که بت وجود بکلی از پیش برخیزد و سلطنت الوهیت ولایت علوی فرو گیرد که کی بود تا ما فدا ناده
من و تو رفته و خدا مانده و چون این حقیقت در ولایت محمدی و علوی صلی الله علیهما و آلهما
پدید آید حضرت عزّه از او این عبارت فرمود که فاعلم انه لا اله الا الله تا هم مقام شاه
شود علم به حقیقه لا اله الا الله پدید نیاید واستغفر لذنبک ای لذنب وجودک وجود
ذنب لا یقاس به ذنب آنچه خواجه صلی الله علیه و آله میفرمود انه لیغان علی قلبی و انی
لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة یعنی از اختلاط خلق و تبلیغ رسالت و اشتغال معاملات
بشری هر نفس وجودی میزاید و ابر گرد از پیش آفتاب حقیقی میاید من باستغفار نفی آن وجود
میکنم روزی هفتاد بار دیگر چون بصفات کبریا و عظمت و قهاری خاص بر ولایت سالک
تجلی شود بار آنچه یافته بود گم کند و دهشت و حیرت در مقام آن نشیند و علم و معرفت
به جهل دیگر مبدل کند و گوید ای دیر بجنگ آمده در عمر دراز آورده ترا از قعر دریا بقعر از
غواص نهاده بر کف دست نیاز غلطیده ز دست باز دریا شده با حضرت رسالت
در این مقام بود که بعد از وظیفه وقل رب زدنی علماً ورد یا دلیل المتحیرین زدنی تحیراً از دست گرفت
سالک در این مقام دریا صفت گردد همه وجود مستغرق اندیشه ذات تشنگی عطش آن بر لب زده
به حیث اگر برلب دریا باشد جز با لب خشک همچو دریا نبود و اگر بصفت کبریا و عظمت و قهاری تعالی

تجلی کند عبارت از آن روز قیامت کنند که در ظهور آثار تجلی قهاری رقم
کل شیء هالک الا وجهه بر ناصیه موجودات کشیده و ندای لمن الملک در دهند
بلا داعٍ و لا مجیب تا هم بصفت الوهیت صاحب ولایت مطلقه علی عالی مجیب خطاب کرد
که لله الواحد القهار تا از خود شنود نه از من و تو لمن الملک لله الواحد القهار که ظهور
کلی اسم اعظم این است و بدانکه فرق بحث دقیق است میان مشاهده و مکاشفه
و تجلی هر کس از سالکان بران وقوف نیابد اینجا این قدر نموده می آید که مشاهده و تجلی
باشد و با تجلی و تجلی با مشاهده باشد و بی مشاهده و تجلی حقیقی انسانیه شعور بر تجلی باشد
مشاهده زیرا که مشاهده از باب مفاعله است اثنینیت اقتضا کند و تجلی حقیقی رفع
اثنینیت کند و اثبات وحدت و اما مشاهده و تجلی با مکاشفه بود و مکاشفه باشد همه را که
و تجلی بود اما حدیث حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آنچه فرموده ان الله خلق آدم فتجلی فیه
آن تجلی بود در آدم بذات و جمیع صفات بمعنی اظهار نه بمعنی ظهور لاجرم مشاهده و شعور بود
اما لطف صفات بود و در وقت نفخ روح که نفخت فیه من روحی بتصرف نفخه و تقدس ارواح
خاص تشریف اضافه روحی که کرامت است در نهاد آدم تعبیه افتاد که سر تجلی در هم علم اسما
که و علم آدم الاسماء کلها اشاره و لقد کرمنا بنی آدم اختصاص این تخم سعادت بود

که در طینت آدم ودیعه نهاده و اشاره لما خلقت بیدی بدین معنی است که ذات
و جملگی صفات خداوندی در آدم متجلی بود تا در جمله صفات موجود شد و سر مسجودی ملائکه
از اینجا بود چون حق در وی متجلی بود سجده بحقیقت آدم را نبود چنانکه امر در سجده قبله را و کعبه را زینت
نیست صاحب البیت هست اینجا هم صاحب البیت را بود اما ابلیس را که محروم بود از ان خدمت زیرا
ندید از صاحب بیت دیدن کور بود شوم است دید لعین گشت زیرا که انانیت ملعون
اگرچه تخم تجلی ابتدا در طینت آدم تعبیه افتاد اما در ولایت موسی سبزه پدید آمد و در ولایت
حضرت محمدی صلی الله علیه و آله ثمره بکمال رسید که الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی
در روز غدیر خم و تا منقرض عالم الی ابد الآباد خوشه چینان خرمن این دولت
محمدی و علوی علیهما السلام از این ثمره سعادت کامل حقیقی برخوردار آیند که وجوه یومئذ
ناضره الی ربها ناظره در بیان وصول بحضرت خداوندی بی اتصال و انفصال
قال الله تعالی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی و قال الله تعالی و ان
الی ربک المنتهی و قال النبی صلی الله علیه و آله اوحی الله تعالی الی موسی و قال تجوع ترنی
تجرد تصل الی بدانکه وصول بحضرت خداوندی نه از قبیل وصول جسم بجسم یا عرض بجسم
یا علم بمعلوم یا عقل بمعقول یا شیء بشیء تعالی الله عن ذلک علواً کبیرا و دیگر آنکه وصول

و حقیقت خلافت هم از این معنی است

و در ولایت حضرت عیسی شکوفه

باحضرت نه از طرف بنده است بلکه از عنایت متعلق و تصرف جذبات الوهیت است
شیخ ابو الحسن خرقانی گوید راه بحضرت عزّه دو است یکی از بنده بحق و یکی از حق
به بنده آن راه که از بنده بحق است همه ضلالت بر ضلالت است و آن راه که از حق به
بنده است همه هدایت بر هدایت موسی از راه خود رفت که فلمّا جاء موسی لمیقاتنا
لاجرم چون گفت ارنی انظر الیک نما تا ببینم گفتند لن ترانی ای موسی از راه
خود آمدی نه بینی ما را اندیشه کسی نه کند که از در خود در آید بدان دیند که از خود
بدر آید این ضعیف گوید با عشق جانا اگر منفی یک حرف بس است اگر بدین دو کسی
تا با تو توئی تو هست بر ما نرسی در تا تو که رسی که در ما نرسی اما خواجه کاینات را
چون از راه حضرت بردند که سبحان الذی اسری بعبده از قاب قوسین
درگذرانیدند و بمقام او ادنی رسانیدند و هر چه هستی محمدی بود از سر وجود او در کشیدند
که ما کان محمد صلی الله علیه و آله ابا احد من رجالکم و خلعت صفه رحمت در او پوشانیدند
و بصورت رحمة الخلق فرستادند چون سر رشته محمد بود چون می آید رحمت که
و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین لاجرم در کمال وصول در نیع انبیاء و اتباع
وحدت این بشارت با شکستگان همت و ضعفاء ملت رسانیدند که بر آن

بلغ

هست هر کس از بنده است تا به بشریت به سدرة المنتهای روحانیت تو نه برآید تا از
وصول بحضرت خداوندی با برخوردار نبود هم اینجا سر برعیت به خواجه علیه و آله الصلوات والسلام
نهد و کمر مطاوعت او بر میان جان بندد که اینجا دو کانی برخواسته یکانی بنشسته
هر که او را یافت ما را یافت من یطع الرسول فقد اطاع الله من رآنی فقد رأی الله
یکانگی نیست تو مائی ما تو ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله لیس بر صاحب دولت را
که در نهایت کار مرجع و منتهی حضرت خداوندی خواهد بود که و ان الی ربک المنتهی
در مبدء اوّلی و عهد الست بر کنم در طینت روحانیه و ذره انسانیت او خمیر مایه
رشایش نور خداوندی نهاده اند که نور ولایت علویست علیه السلام که ان الله
خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و در تجرع جام الست ذوق یک کام قالوا بلی
رسانیده اند که اثر آن هرگز از کام جان ایشان بیرون نشود زندگی آن قوم بدان است
و قصد آن نور همیشه بمرکز و معدن خویش است و با نیعالم بسبیح الف نگیرند و یکدم
آن شرب و مشرب را ترک گویند رباعی عاشق تو از الست مست آمده اند
سرمست ز باده الست آمده اند می می‌نوشند و پند می‌نیوشند کاین از الست
می پرست آمده اند همچنانکه یک قطره روغن اگر در زیر دریا در میان آن کل تعبیه کنند

بتدریج از آن کل جدائی جوید و با آن همه آب دریا الفت نگیرد و هیچ با آن دریا نیامیزد

چون فرصت یابد در رکابی خلاصی بزیرد و بیک ساعت بر سر دریا آید و جمله آب دریا

در زیر قدم آرد و بدآن چندان جواهر که در دریاست التفات نکند و اگر قطره

روغن دیگر یابد در جای خود را در او آویزد و دست مواقفت در گردن او آورد

و اگر خود دولت وصال شرر آتش دریابد بی توقف هستی خویش بذل وجود او کند

و اگر این جمله دریا در پیش آتش نهی نه آتش در دریا آویزد و نه آب خود را

با آتش آمیزد چندانکه تواند از او بگریزد و هم چنین نفوس انسانی که قطره در دریای

دنیا هست با او زهو درآمیزد اما ارواح حضرتی روغن صفت نه هرگز در دریای دنیا

نیامیزند اما چون قطره روغن آخرت یابند و نعیم بهشت که آن هم روحانیست در او آویزند

و اگر دولت شرر آتش تجلّی جلال حق یابند بهکی وجود در راه او بزنند و وجود خود بذل وجود او

کنند و هستی حقیقی در نیستی وجود مجازی شمرند چنانکه گوید هر کرا ~~...~~ ازل آن عاشق یار بی در خستند

تا ابد هر دو جهان از شمع عشق افروختند و آن دلی را کز برای وصل او بردوختند

بارش از هر دو عالم دیدگان بردوختند پس در این منزل چگونه تاب هجر آرند باز

بیدلانی کاندر این منزل بوصلش آموختند ۲ در خرابات فنا ساقی چو جام اندر دهند

لاجرم چون شمع کاندر هجر او آمد خستند

گاه چون پروانه در شمع جمالش سوختند

هرچه بود اندر دو عالم شان همی بفروختند تخم رازی را که در ازل از آن معلوم شد

هرچه غم بد در دو عالم بهر او اندوختند هر کرا کمند عنایت در گردن افتاد

و هر کرا گردن در سلسلهٔ قهر بربستند آنجا بربستند که السعید سعید فی بطن امه والشقی

شقی فی بطن امه رقم کفر بر ناصیه ابلیس پیش از وجود او برکشیده بودند که وکان

من الکافرین داغ لعنت بر جبین او نهاده بودند که وان علیک لعنتی الی یوم الدین

در ازل حضرت عزت بدین کلام متکلم بود این واقعه امروزینه نبود این رمز کلیم با کلیمان گفتن

مرغانی که امروز را که دام محبت می گردند و دانهٔ محبت میچینند گردن این دام و حوصله

این دانه از عالمی دیگر آمده رباعی اصل گهر عشق ز کانی دگر است منزلگه عاشق

جهانی دگر است آن مرغ که دانهٔ غم عشق خورد بیرون ز دو کون آشیانی دگر است

شرر آتش عشق در دل سنگ صفت عاشقان در وقت رشاش تعبیه کردند که ثم رش

علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النور فقد اهتدی و من اخطاه فقد ضل که در جاذبه ستکاره

قبول ولایت علوی علیه السلام اشاره بدین نور است اما در اظهار آن شرر از سنگ

بهر کهن صاحب آمد آهن کلمهٔ لا اله الا الله را نبی فرستادند که امرت ان اقاتل الناس

حتی یقولوا لا اله الا الله و فرمودند که بتصرف داد ذکر الله کثیرا لعلکم تفلحون چندان که کلمه

آهن صفه بر سنگ دل زنید که شرر آتش عشق که در هر دو تعبیه است بظهور پیوندد از آنکه
در ظلمت نفس اماره بچشم حقارت بنگرید بلا آنکه که گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها بلا آنکه خطای کار
نادیده انی اعلم ما لا تعلمون بودند چون اسم خلیفه شنیدند در نگریستند ظلمت نفس دیدند
از سیاهی بر میدند ندانستند که آب حیات بسرشته در ظلمت تعبیه است زیرا که شرر آتش
عشق چون از سنگ دل بآهن کلمه لا اله الا الله ظاهر شود اطلس روحانیت اگر از صد
پس گران بهاست و لطیف قابل آن شرر نباید اینجا آن سوخته سیاه روی
نفس انسانی باید تا بی توقف بجان و دل برآید و بر دارد که وحملها الانسان انه کان
ظلوما جهولا و نیز باید ان آتش غنی نماید تا بقیم عالم شهادت کرد و خبر از صفات بشری نیاید
که فاذکرونی اذکرکم و اگر یکدم از این غذا نیابد ان جهان غنی نباید که نسوا الله فانساهم
هر چند از شجره انسانی شاخی از صفات بشری سر بر زند در آتش الا الله می اندازد
آن آتش بر قضیه اذکرکم در می آویزد و چندانکه وجود هیزمی از وی میستاند بدل آن وجود
آتشی بوی میدهد تا جملگی شجره انسانی با شاخهای بشری و بیخ های ملکوتی روحانی بگذارد
آن آتش دهد و آتش جملگی اجزاء وجود آن شجره را روشن کند تا وجود شجره جمله
آتش صرف شود تا حالی اگر شجره بود اکنون همه آتش است و حال حقیقی این حالت و ...

عاشق صادق در ... صدیق تبر لا اله در بن آن شاخ بزند

از عشق

از عشق مهی چو بر لب آمد جانم گفتم نکنی بوصل خود درمانم گفتا اگرت وصال ما می باید
رو هیچ مپرس تا همه آهن مانم چون شجره اخضر نفس انسانی فدای آتش حقیقی گشت
که الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا آنگه آتش بزبان شجره ندا میکند که ای شجره ان من
آتشم نه شجره نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی
انی انا الله مسکین حسین منصور را چون آتش همگی شجره فرو گرفت شجره هنوز تمام آتش نشده
شعلهای انا الحق از او برآمد اغیار بر حوالی بقیه از شعله انا الحق نخواستند سوخت لطف
ربوبیت ایشان را دست گیری کرد و کشف خاصیت این آتش آن است که هر که در آن
باشد و هر که در حوالی آن باشد بر هر دو مبارک است که تعالی ان بورک من فی النار و من حولها
ای حسین این آتش بر تو مبارک است اما آنها که بر حوالی اند نخواهند سوخت
که بر ایشان هم مبارک باشد بر دوست مبارکیم و بر دشمن هم اخر بر این آتش اگر ... عود
توان بود که چون آتش در اجزای وجود او تصرف کند نفس خوش زدن گیرد
بر عود مبارکست که بوی نهفته او را آشکارا کند اگر آتش نبودی فرق نبودی میان عود
و چوبهای دیگر عزت عود بواسطه آتش بود چون آتش بر عود مبارک آمد عود هم
بشکرانه وجود در میان نهاد که من تمام بسوزم تا آتش بر اهل حوالی من مبارک باشد

بلغ

تا زشتی نکهت باشم که از راه جوانمردان این است لاجرم هر چند عود بیشتر می‌سوخت آتش خویش را

بیش تر معطر می‌ساخت   بر آتش عشق تو بسوزم   گر بوی خوشی منت بسازد گفتی که

بباز جان چو مردان   عاشق چه کند که جان نبازد   حسین منصور صوفیانه بقدم استغفار

بالستاد و وجود بشری بحرقت در میان نهاد و گفت   الهی انت تعلم ناسوتیتی فی

لاهوتیتک فحق ناسوتیتی علی لاهوتیتک ان ترحم علی من سعی فی قتلی مالکی بتحرقه

وجود انسانی را چون عود فدای آتش عشق تو کردیم تو بلطف خویش مشام عاشقان زمین

سعادت را که بر حوالی این آتش اند بطیب رحمت معطر گردان تا بر ایشان هم بسازی که آن همت شه

ای حسین اگرچه آتش عشق ما در شجره انسانی تو افتاده بود و شعلهای آتش انا الحق از آن ادرنه سحرا برآیت

اما چون تمام سوخته بود آن شعله از دود انانیت خالی نبودند چون کلی شجره وجود فدای

این آتش کردی و صورت قالب که دود انانیت از او برمیخواست در پا تختی

و با آتش ابتلای با گوخی خاکستر قالب تو را نفر باییم تا بر آب اندازند تا دلها شاد

حباب از حباب کمال تو بر داریم تا بر روی آب آتش وحدت بی‌جهه در جلوه گری

الله الله آید و غایت بی علت معلوم خاص و عام جهانیان گردد که ان الله لا یظلم مثقال ذره

پروانه صفتان جان باز عالم عشق که کلید قدر به الوهیت در گردن دل ایشان

در عهد

در عهد الست افتاده است امروز چندان به پروبال طلب کبوتر اوقات جمال

شمع جلال حضرت پرواز کنند بر قضیه من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا

یک شعله از شعلهای آن شمع ونحن اقرب الیکم من حبل الورید استقبال کند و تثبیت

جذبه من جذبات الحق توازی عمل الثقلین او را در کنار وصال کشد که یا ایتها النفس

المطمئنه ارجعی الی ربک تا چند پروبال پروانگی ضعف الانسان ضعیفا گرد سرادقات

جمال ما گردی تو بدین پروبال در فضای هوای هویت طیران نتوانی کرد بیا این

پروبال در سینه آن والذین جاهدوا فینا در باز تا برسنت لنهدینهم سبلنا

پروبال از شعله انوار خویش تو را کرامت کنیم که یهدی الله لنوره من یشاء بیا ای اعمی

ای دل این ره به تقید و قالت ندهند   جز بر در نیستی وصالت ندهند

وانگاه در آن هوا که مرغان ویند   تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

تا اکنون که با پروبال خویش می‌پریدی پروانه دیوانه بودی چاک که با پروبال ما می‌پری یگانه

یگانه شدی اکنون از خانه نی یگانه بلکه همه مایی ازینسان برگیر بهانه هم در دام دانه

هم جانی و هم جانانه تو جان بنده استی که نخفی تو ای بنده الکافی آنی که بهویه بعد از این

تو تو نیستی زیرا که از تو بر تو جز نامی نیست نامی عشق آمد و شد چو خوشم اندر او

تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست   اجزای وجود من همه دوست گرفت نامیست
ز من بر من و باقی همه اوست   در بیان معاد نفس ظالم که لوامه اش گویند

قال الله تعالی کما بدأکم تعودون فریقا هدی و فریقا حق علیهم الضلالة و قال عزّ وعلا
ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق
بالخیرات باذن الله و قال النبی صلی الله علیه و آله کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون
تحشرون بدانکه حقیقت معاد بازگشتن نفوس انسانی است بحضرت خداوندی
یا باختیار چنانکه نفوس سعدا یا باضطرار چنانکه نفوس اشقیا و بازگشت همه بحضرت است
که ان الینا ایابهم و فرمود کما بدأکم تعودون و در اینجا از نفوس انسانی این میخواهیم
که مجموعه روح و دل و نفس است و بلفظ نفس در اینجا از آن وجه گفتیم که حق تعالی در وقت
مراجعت او را هم بلفظ نفس میخواند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی و تحقیق خطاب با ذات
انسانیست که مجموعیت بجزو او را در وقت تعلق او بقالب روح خواند که
و نفخت فیه من روحی زیرا که صدای آن هنوز دل و نفس بعد از ازدواج روح و قالب
حاصل خواهد آمد چنانکه شرح داده آمد و در وقت مراجعت آن مجموعه را بلفظ نفس خواند
زیرا که نفس اطلاق کنند و بدان ذات خواهند و نفس الشیء ذاته حق تعالی

کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون

یکی باشد

ذات

ذات خود را نفس خواند که تعلم ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسک یعنی بدان ماند که باغبان
بوقت زراعت تخم بباغ برد تا بنشاند ولیکن چون بکمال رسد ثمره نشانه بود و تخم خود
در ثمره و ضمن بود تخم انسانی ثمره روح انسانی آمد چون تخم میانداخت بلفظ روح خواند
و چون ثمره بر میدارند بلفظ نفس میخوانند اما میان محققان و ارباب سلوک خلاف است
تا هر نفس از مقام خویش که در ابتدا داشته است در تواند گذشت و بمقام دیگر
تواند رسید یا نه بعضی گفته اند در تربیت ترقی یابد و از مقام اصلی در گذرد و بعضی گفته
چون بمقام معلوم خویش باز رسد بماند و بمقام دیگر در استعداد آن نداشته است
نتواند رسید چنانکه تخم گندم از مقام گندمی بتربیت در نگذرد و بمقام نخودی نرسد
و فروتر نیاید و جو نشود و تخم جو کذلک اما هر یک در مقام خود چون بتربیت بکمال مرتبه خویش رسد
و اگر در تربیت تقصیر رود نقصان یابد و ضعیف و بی‌مغز شود اما آنچه نظر این ضعیف بر آن افتاد اینست
در کشف معانی و حقایق اشیا بمشاهده افتاده است آنست که بعضی نفوس از مقام خویش
بتربیت ترقی یابند و بمقام دیگر رسند و بعضی اگرچه ترقی یابند اما بمقام دیگر نرسند
و آن چنانست که در بدایت فطرت صفوف ارواح چهار آمد که الارواح جنود مجندة
صف اول ارواح انبیا علیهم السلام و ارواح خواص اولیا بود در مقام مستوی

فی ذاتک

نفس

صف دویم ارواح عوام اولیا و خواص مؤمنین بوده صف سیم ارواح عوام مؤمنان و خواص
عاصیان بوده صف چهارم ارواح عوام عاصیان و خواص منافقان و کافران
پس اهل صف چهارم بمقام صف سیم برسند و اهل صف سیم بمقام دویم برسند و اهل صف دویم
بمقام صف اول برسند اما اهل صف اول که در مقام بی واسطگی افتاده اند و در تابش
انوار حضرت الوهیت پرورش یافته مستحق جذبات الوهیه اند تا از مقام روحانیت بعالم
صفات خداوندی رسند چون حراقه که از تصرف پرورش آتش یافته است
و در نهاد او قوت شرر آتش تعبیه افتاده است تا اگر برقی بجهد یا سنگ بر آهن زنند
یا شعله آتشی تا حتی آرد اگر هزار نوع امتعه و قماشهٔ شریف و جواهر لطیف حاضر باشند
در هیچ نگیرد الا در آن سوخته بار دگر آتش زده در دل من در سوخته آتش زدن
آسان باشد جان سوخته صف بزبان شوق با شرر آتش جذبات میگوید
قدر سوز تو چه دانند مرا این مشتی خام هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته ام
چون این سوختگان آتش اشتیاق از بادیه فراق بشریت خلاص یابند در حد
کعبه وصال باز رسند بخودی خود از آن مقام نتوانند گذشت اما مستقلان کرم لازم است
لطف در صورت جذبات الهی پیش آید و بمناسبت آن استعداد که در ایشان است

بعینه

تعبیه افتاده است او را در پناه دولت آرند که سبعة یظلهم الله فی ظله از این معنی خبر باشد
جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین زیرا که معامله جمله ملاء اعلی و جن و انس اگر
جمع کنند یک بنده را برخوردار تجلی خداوندی نتوانند کرد الا جذبه حق که بنده را از
بساط قرب او ادنی بکشاند لاجرم یک جذبه بهتر آید از معامله جمله خلایق و آن بندگان
که ایشان از خودی خود خلاص یافته اند و بتصرف جذبات در عالم الوهیت سردار آمدند
یک نفس ایشان بمعامله اهل هر دو عالم برابر است و بدان بچربد صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند هر دم صوفی را وجودی نو بسر آید و بتصرف جذبه محو شود و از
آن محو قدمی دیگر پیدا شود در عالم الوهیت بتصرف جذبه که یمحو الله ما یشاء و یثبت
پس در هر دم محوی و اثباتی حاصل شود که صوفی در آن دو عید میکند یکعیدی از محو و دوم
از اثبات و این آن مقامست که وجود سالک وجود کلمه لا اله الا الله شود در عین
نفی و اثبات و او را اگر روح الله و کلمه الله خوانند بروی برسید و این قبا بر قد او
راست آید اهل صفوف دیگر از دولت این کمال محروم اند اما چون در مقام خویش
پرورش تمام یابند هر طایفه بمقام خویش باز رسند با ترقی کمال که او را در ازل
نداشته اند چون تخم گندم که او را بکارند اگرچه اهل ضعف بود چونکه پرورش بشرط یابد

صوفی فانی را

یک بر بعضی شده وتفاوت کشته با نبار باز آید همچنین ارواح اهل هر صف چون
حسن استعداد وصفات صفی کرده باشد در مقابله آن صف دیگر افتد که فوق است
پذیرای عکس کمالات ایشان کردد اگرچه از ایشان نباشد با ایشان باشد که
المؤمن مع من احبّه وچنانکه فرمود اولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیّین
والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا ذالک الفضل من الله نیز این مرتبه که با ایشان شد نه در اصل فطرت واستعداد او بود
بلکه محض فضل الهیست که او را کرامت کرد اشاره للذین احسنوا الحسنی وزیادة
بدین معنی است حسنی نعیم بهشت است که ثمره تخم احسنوا آمد وانچه از رؤیت است
وبشاهده صفات خداوندی بیابند زیادت فضل وکرم است پس خداوند تعالی
اهل صفوف اربعه را در چهار صف بیان فرمود سه صف از اهل اصطفی وقبول و یک
صف از اهل شقاوت ورد چنانکه فرمود ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا
فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات باذن الله این سه طایفه از
اهل قبول اند زیرا که بلفظ اصطفی ذکر ایشان کرد یعنی برگزیدیم ایشان را از بندگان ما
وهر دو را ز ا در یک سلک کشید که لا یصلیها الا الاشقی الذی کذّب وتولّی
ومرجع ومعاد آن سه طایفه بهشت فرمود باتفاق وجای ایشان که ان الابرار لفی نعیم

وان

ومرجع ومعاد مردود دان منافق وکافر دوزخ فرمود که ان الله جامع المنافقین
والکافرین فی جهنم جمیعا وچون شخص انسانی مجموعه عالم روحانی وجسمانی
آمد هرچه در دو عالم بود درو نموداری از ان باشد چنانکه در عالم ارواح چهار صف
پدید آمد در عالم شخص انسانی چهار مرتبه نفس را ظاهر کردانید امّاره لوّامه ملهمه مطمئنّه
تا هر صف از ان ارواح که در صفی بودند اینجا در مرتبه یک نفس باشند اهل صف اوّل را
نفس مطمئنّه باشد واهل صف دوّم را نفس ملهمه باشد واهل صف سیّم را نفس لوّامه
واهل صف چهارم را نفس امّاره وهریک از مقام خویش در شوند کذشت زیرا که
در ان تخم پیش از این استعداد نهاده بودند مگر اهل صف اوّل چنانکه شرح داده ایم
اگر کسی سؤال کند که چون بهمان مقام باز خواهد رفت که آمد سبب آمدن وفایده آن
چه بود جواب آنست اگرچه بهمان مقام باز شوند اما نه چنان شوند که آمدند بعضی با درجه سعادت
باز گردند وبعضی با درکه شقاوت چنانکه فرمود والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین
آمنوا وعملوا الصالحات شرح این چون تخم است که در زمین اندازند اوّل تخم نا
آید ونیست شدن گیرد آنگه بعضی که پرورش بشرط یابد واز آفات محفوظ ماند
یکی ده یا صد یا هفتصد شود وانچه پرورش نیابد بکلّی باطل شود نه تخم باشد نه ثمره ونیز

تخمها شقاوت است بعضیست که تخم چون پرورش یابد ثمره آن تخم باشد بعینه چنانکه
گندم و نخود و جو و عدس و باقلی و امثال آن این چون بکمال خود رسید از آن مغزی و پوستی
نباشد و بعضی از تخمها هست که بعینه باز آید اما پوستی دارد نامنتفع و انتفاع از مغز آن باشد
چنانکه جوز و لوز و پسته و مانند این پوستی نیز دارد ولی نامنتفع و بعضی تخمها هست که بعینه
باز آید و پوستی آورد که ثمر از پوست او بود و مغز آن نامنتفع باشد چنانکه خرما و سنجد و زیتون
و مانند اینها پوست اینها منتفع و مغز نبود که استخوان باشد و بعضی تخمها است که بعینه منتفع
باز آید و ثمره آورد و ثمره و تخم جمله منتفع بود چون زرد آلو و شفتالو و انجیر و امثال آن
و میوه ها از انحصار بیرون نیست و ارواح انسان که در انجا چهار صف بوده اند بهمین مناسبت
دارد چون تخمی بر زمین قالب می رسند ثمره بر چهار نوع پدید می آیند یکی تخم ارواح
کافرانست که صاحب نفس اماره اند همچنانکه رفت باز آید بی پوست و مغز چون گندم
و جو دویم تخم ارواح مومنانست ظالم صاحب نفس لوامه با پوست لوامگی باز آید اما
پوست آن منتفع نبود چون جوز و لوز مغز آن منتفع بود سیم تخم ارواح مومنان مقتصد است
در صاحب نفس ملهمه اند با پوست الهامات ربانی باز آمده است تا حرم ثمره آن ذی
شیرین است چون رطب اما مغزی ندارد که حقیقت منتفع بود چهارم تخم ارواح انبیاست

که صاحب نفس مطمئنه اند با پوست و مغز شیرین باز آمده است چون زرد آلو و شفتالو
و انجیر هم پوست آن منتفع است و هم مغز چنانکه شرح احوال هر یک از این نفوس گفته آید ان شاء الله تعالی
در این فصل شرح حال لوامه می آید که عبارت از آن فمنهم ظالم لنفسه آمد و بیان معاد
او باید کرد چنانکه حق تعالی ابتدا اعادت کرد بدانکه ظالم اهل صف سیم است در عالم ارواح
و در این عالم هم در مرتبه سیم افتاده است از مراتب نفوس زیرا که صاحب لوامه است که حق نفس
از مطمئنه و ملهمه فرو آید در سیم درجه است چون از نیکی و نقص همه بگذری ظالمست و آن و در قرآن هم
نفس عوام مومنان و خواص عاصیان است و نام ظالمی از آن بر ایشان افتاد که
نور ایمان که در دل دارد بصورت معاملات اهل کفر می پوشند پس ظالم آمد که حقیقت ظلم وضع الشیء
فی غیر موضعه باشد دیگر آنکه نور ایمان بظلمت کفر و ظلم معصیت می پوشانند لاجرم ظالم خوانند
تا دل کسیست که نور ایمان بظلمت ظلم معصیت نپوشاند که الذین آمنوا و لم یلبسوا ایمانهم
بظلم اولئک لهم الامن دیگر آنکه ظالم نفس خویش آمد که گناه بیش از طاعت میکند
و چون در قیامت کفه معصیت او بر کفه طاعت بچربد استحقاق دوزخ یابد چنانکه در معرف
و اما من خفت موازینه فامه هاویه و تحقیق بدانکه اهل هر صف از صفوف ثقلان
دیگر باره بر سه صف باشند یکی آنها که بر عقاب رست بوده اند دویم آنها که بر عقاب رجب

در بیان آن

بوده‌اند سیم آنها که در پیش‌گاه صف ۲ بوده‌اند چنانکه میفرماید وکنتم ازواجاً ثلثة
تا آنجا که المقربون در هر صف مناسب آن صف اصحاب یمین و اصحاب شمال و سابقان
باشند اصحاب یمین کسانی‌اند که تخم روحانیت ایشان چون بزمین قالب تعلق گرفت
اگرچه پرورش بکمال نیافت تا یکی صد و هفتصد شود اما در زمین قالب بتصرف صفات
بشری بند نشد بر آمد و بار بمقام تخمی رسید و اگر زیاده نشد نقصان نپذیرفت
این طایفه را صفت ملکی غالب بود اهل طاعت باشند و سیئات ایشان بمعصیت
کمتر ارباب نجات‌اند بر یمین سعادت راه بهشت گیرند و بمقام روحانیت خویش
باز رسند بی توقف و اصحاب شمال کسانی‌اند که بر تخم روحانیت زیان کرده‌اند
و اگرچه تخم بکلی باطل نکرده‌اند اما بتصرف معاملات صفات بشری ظلمانی و نقصان در وی پدید آمده است
سیئات این طایفه بمعصیت بیشتر باشد ایشان را بر شمال شقاوت بدوزخ برند و بر درکات آن
گذر دهند تا آن آلایش از ایشان محو شود پس بمقام علوم خویش باز رسند
بالنقصان و سابقان کسانی‌اند که تخم روحانیت خویش پرورش داده‌اند و بکمال
مرتبه خود رسانیده‌اند تا یکی صد و هفتصد کرده‌اند و ایشان بر سه صف باشند یکی آنها که از
ابتدا تا انتها صفات روحانیت بر ایشان غالب بوده هرگز بلوث آفات معاصی
نگشته

نگشته‌اند و بر قضیه ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون از مرافقت
نفس و متابعت هوا دور بوده‌اند دوم طایفه اگرچه ابتدا از روی مراد نفس قدمی چند نهاده‌اند
و بر مقتضای طبع دمی زده باز بکمند عنایت و جذبه الوهیت روی از مراتع بهیمی و درات
حیوانی گردانیده و باکسیر شریعت معاملات مس صفت طبیعت را زر خالص عبودیت کرده‌اند
که اولئک الذین یبدل الله سیئاتهم حسنات این هر دو طایفه را امروز حقیقت بمقام
خویش از آن صفوف که آمده‌اند بقدم سلوک باشند باختیار در حال حیات نام
سابقی بر ایشان از این سبب است که بر اصحاب یمین و اصحاب شمال سبقت نمایند
ایشان بعد از وفات بمقام خویش رسند و ایشان در حال حیات چنانکه خواجه کائنات
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود سیروا سبق المفردون اما اصحاب نفس لوامه را که اهل ضعف‌اند
اصحاب الیمین ایشانند طاعت بر معصیت غالب بود اهل نجات باشند که فاما من
ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة و اصحاب الشمال ایشانند معصیت بر طاعت غالب بود
چون اینجا متابعت هوا کردند جای ایشان هاویه باشد زیرا که چون حق تعالی دل را
بیافرید عقل را بر یمین او بداشت ۲ اصحاب الیمین آنها بودند که متابعت عقل کردند
و اصحاب الشمال آنها بودند که متابعت هوا کردند و سابقان آنها بودند که متابعت

و هوا را بر شمال او بداشت و عشق را
در سابقه او بداشت

عشق کرده‌اند پس عقل عاقلرا بمعقول رند وهوا هاویه را بهاویه وعشق عاشقرا بمعشوق رند
هر که امروز بمتابعت هوا کند بر قضیهٔ کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون
فردا معاد او هاویه باشد که فامّه هاویة بلفظ امّ فرمود اشاره بدان معنی است که وجود
نفس لوامه بند طبیعت در اینجهان هنوز از خود نزاده است اما حامله بوده است بطفل ایمان
اگر نزاده بودی از رحم صفات حیوانی وسبعی بیرون آمده بودی از هاویه خلاص یافتی
ولکن چون حامله بود بطفل ایمان واینجا نه نزاد در عبور مدرکات دوزخ چندان که آنچه
نصیب آتش است از صفات حیوانی وسبعی وشیطانی ازاو بستانند وانچه طفل ایمانست
در رحم دل ازو در هاویه نزاید واستحقاق بهشت گیرد که یخرج من النار من کان فی قلبه
مثقال ذرّة من الایمان وبرمثال چون جوز بود که در مغز ایمان بود اما پوست تلخ
اعمال فاسده داشت مرضی چندان بران پوست هیزم زنند که قابل پوست
پوست اول بعد ازان طفل مغز را از رحم پوست خلاص دهند پوست را غذای آتش
کنند که کلما نضجت جلودهم ومغز را در پوست قطایف لطایف حق بپیچند در صحن
بهشت نهند وبخوان اخوانا علی سرر متقابلین آرند این صفت الطائفه است
که در حق ایشان فرمود وآخرون مرجون لامر الله اما یعذبهم واما یتوب علیهم

اگر فضل ربانی وتائید آسمانی سبحانی او را دریابد پیش از مرگ اگر همه دزد نفس باشد نسیم
الطاف نفحات خود بر مشام جان او رساند تا از دل شکسته وجان خسته او این
نفس برآید واز سر درد این دوبیت بسراید باد آمد وبوی زلف جانان آورد
این عشق کهن تازه شده نو کرد ای باد تو بوی آشنائی داری زنهار بکوی هیچ
بیگانه مگرد در حالی دردی درنهاد او پدید آید وآتش ندامت در خرمن معاملات او
زند تا آنچه بسالهای فراوان دوزخ ازاو بخواهد سوخت آتش ندامت بیکنفس بسوزد واو را
از رحم هاویه بزاید اگر هاویه صفت بود برآید که التائب من الذنب کمن لا ذنب له
چون در وی نصیبه دوزخ نماند چون بر دوزخ گذرد از دوزخ فریاد برخیزد که یا مؤمن
جز فان نورک قد اطفا لهبی این بشارت است دوزخ بحقیقه در تو است واز صفات
ذمیمه نفس اماره است چون نسیم صبای عنایت بر تو وزید آتش صفات ذمیمه تو
فرو مرد ونور توبه که از انوار صفت توابی است در دل تو جای گرفت فریاد از درکات
دوزخ بجوش برآمد که جز یا تائب که تو اکنون محبوب حضرتی که ان الله
یحب التوابین ویحب المتطهرین ومحبوب را ز آتش بهشت برنتابد دوزخ تنگ حوصله
هفت درکه چه تاب آرد آن ضعیف گوید عاشق ترا بهشت بس بیک آه

که الندم توبة وان توبه نصوح
اول المکدم خشان ها کنند
که گوئی هرگز بدان الانس ملوث
نبوده است

ساقی وسقیهم ربهم

وز هرچه بدون تو است شان ننگ آید   اندر دو جهان جز رخ از آن سنگ آید

کز پرتو نور ناربیه بنگ آید   ونفس لوامه اگرچه درصف سیم اشامه بود در عالم ارواح

اما آثار شراب طهور وسقیهم ربهم فیضان نفس حق کیها مهای بالا بای جرد ساکنان

درمجلس انس بارواح انبیا و اولیاء خواص سیداد درصف ایشان دوا

برشاهده جمال صمدی نوشش ساکنه جرعهٔ ان بر ارواح صف جم کم سر ریخته

که شربنا واهرقنا ع الارض جرعة   وللارض من کاس الکرام نصیب

بوئی ازان جرعه باهل صف سیم برسید از سطوت بوی انشراب مست می شدند

بوئی بمن آمد و بتو مست شدم   بوئی دگر ار شنوم از دست شوم با این بو

چون بدینعالم پیوستند بر بوی آن بوی گرد خرابات دنیا بر گشتند ذوار خمهای

لذات وشهوات ان بر امید آن بوئی از هر خم چاشنئی میکشیدند چون از هیچ یک

ذوق آن بوی نیافتند گرد خمخانه طاعت بر گشتند بوئی بردند که اگر باز ارزنی

پدید آید هم ازینجا باشد از ان بوی بردن عبارت ایمان آمد نور ایمان

ایمان بگذاشت که از خم دنیا بیکبار گی مست نشوند وبا لذات وشهوات آن

ارام گیرند چون دیگر بیخبران که بمزخرفات دنیا مشغول شدند ومغرور گشتند وبرندگانی

بخورده دنیا راضی شدند وبا نعیم فانی دنیا ارام گرفتند که رضوا بالحیات الدنیا واطمأنوا بها

گاه جامی از مرادات نفسانی در میکشیدند وگاه ساغری از خمخانه طاعات وعبادات بچشیدند خلطوا عملا

صالحا واخر سیئا هر وقت از خمخانه شهوات دنیا دی جامی می نوشیدند نفس لوامه

برخود وخویشتن ملامت نوشیدی خمار آن خمر بر آورد بر کار دنیا گر آن گردی روی یکبار

اخرت اوردی تا عنایات بی علت از کمال عاطفت یکبار گی بدست کرمی عسی الله ان

یتوب علیهم برخیزد ونقد معامله عمر او را در بوته توبه نهد وبا تش نزول بگدازد و بحجر

کیمیا از دریای ولایت اهل بیت عصمت صلوات الله علیهم برهی اندازد دا ابراء از لقلبی

مجوبی گرداند که ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین رباعی غم با لطف تو شادمانی گردد

عمر از نظر تو جاودانی گردد گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاکی آتش همه آب زندگانی گردد

این جا نفس لوامه محل قسم حضرت خداوندی گردد که لا اقسم بیوم القیمة ولا اقسم بالنفس

اللوامه نفس چهارم در معاد نفس مطمئنه است وان نفس مطمئنه است قال الله تعالی

کیف تکفرون بالله وکنتم امواتا فاحیاکم ثم یمیتکم ثم یحییکم ثم الیه ترجعون وقال النبی

صلی الله علیه واله موتوا قبل ان تموتوا بدانکه نفس ملهمه است که بشرف گشته بنور شرف

الهامات حق در رتبه مرتبه قسم حق یافته باشد چنانکه فرمود ونفس وما سویها فالهمها

[illegible]

فجورها وتقویها داو انست که در عالم ارواح در صف دویم بوده است و دیگر او در فرا تم بر
در مرتبه دویم است که فمنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد و اسم مقتصدی از ان بر وی افتاد
که او متوسط در عالم است و نتیجه عالم سابقانست که در صف اول بوده اند و نتیجه
عالم ظالمان که در صف سیم بودند و ان نفس عوام اولیا و خواص مؤمنان است
و او شرف الهام حق بدان استعداد یافته است که در عالم ارواح میان او و حضرت عزه
واسطه ارواح انبیا و خواص اولیا بوده اند مدد فیض ربانی که بارواح اهل صف اول میرسید
پرتو ان باهل صف دویم میرسید نصیبه از ان لطاف می یافتند و از
مخاطبات حق از پس حجاب حاصل داشتند چون بدین عالم پیوستند اگر چه
بصفت اماره مبتلا شدند ولی ذوق فیض حق از کام جان ایشان نرفته بود
ولذات استماع خطاب الست بربکم در سمع دل ایشان باقی بود ولست عهد العهد
شوقا ولوعة حدیث هواکم فی فؤادی قدیم وما زدت حبا لست التی
دوادکم فی اللحد میتا واعظام رمیم رباعی هرگز نشود لب بگزیده من
مهرت ز دل و خیالت از دیده من گر از پس مرگ من بجویی یابی
مهر تو در استخوان پوسیده من چون اثر ان شوق که در تخم روحانیت

بصاح یا فی

١٢٧

باقی بود دل بر جهان فانی ننهادند و از اسفل السافلین طبیعت رخت بذروه اعلا علیین
عبودیت آوردند بر قضیه قد افلح من زکیها در تزکیه نفس کوشیدند و تربیت آن تخم
باعمال صالحه شریعت وتقوی قوه طریقت میدادند تا اثر تربیت در تخم نفس اماره صفت
ظاهر گشت و نور شریعت از ظلمت نفس تافت و آن تخم را که نسبت دانه حرمانیا دادکم
در قفص تقدم بیش محبوس بود بجنبید و سبزه سر بردن کرده چون قدری از بند حجاب وجود خود
رهائی یافت و از زندان وجود دانه که دریچه بر فضای هوای عبودیت بمقام
شجره گی پیش گشاده شد خود را در حبس وجود دانه بودن ملامت کرد که چون
میتوانی که تربیت و تزکیه از این حبس خلاص و فلاح یابی چرا توقف روا داری
و کمر جد و جهد در میان جان نه بندی و چون لئیمان بدین حضیض ادنی راضی
باشی ~~در این مقام نفس را لوامه~~ خوانند که بملامت خویش بر خواست پس تا بسر غایت — وادرا در این مقام نفس لوامه
اولی او را در کار آورند که هر ساعت جد تری کرد تا شوق و ذوق اولیات بسر سانیدند
داد و تعلقات شوق در رغبات ذوق در کثرت مجاهده وجود مستحیله می افزاید
و از هر حرکتی که بر قانون فرمان میکند نوری دیگر تولد میکند و مدد قوت آن میکند
که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و آن شجره عبودیت هر روز طراوتی دیگر میگیرد و از عالم

اینجا دانه مرده بود چون سبزه از زاد بیرون آمد

سفع بعالم علوی ترقی میکند تا شجره تمام از دانه بیرون آید که «وکنتم امواتا فاحیاکم»
بعد «ثم یمیتکم» یعنی دانه را بکلی در شجره محو کنند «ثم یحییکم» یعنی دیگر باره آن دانه را
در کسوت شکوفه از درخت بیرون آرد اگرچه در درخت محو شده بود و مرده
گشته دیگر باره بر سر شاخ زنده گشته و از شاخ سر را بیرون کرده کفن شکوفه
در پوشیده رباعی: فردا که بقدسیان خاکی سکن / چون روح شوند از بدن بی کفن
چون لاله بخون جگر آلوده کفن / از خاک سر کوی تو برخیزم من — نفس درین حالت
بمقام اصلی خویش باز رسید که شکوفه وار بر سر درخت عبودیت آمد اما چون
ثمره بکمال نرسیده است هنوز یکقدم در مقام درختی دارد و از آنجا غذا می کشد تا استکمال
خویش را و یکقدم در مقام ثمری دارد همه خطر آن دارد که باد وسوسه شیطانی
یا بیر باد عجب نفسانی از شجره عبودیت بطعام دار در ... حضرت حق درین
حالت یازده قسم یاد کرده است تاکید را تا سالک غفلت نورزد و نموده که اگر
نفس پرورش یابد درین مقام فلاح یابد یعنی از شکوفه ملهمی به ثمره مطمئنگی رسد
و اگر از تربیت محروم ماند بخسارت گرفتار شود یعنی در شکوفگی پژمرده شود و خاک گردد
چنانکه فرمود «والشمس وضحیها» تا آنجاکه «قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها»

چون بکمال خود رسد

و در سیم موضع از قرآن چندین قسم یکی یاد نکرده است که در این موضع یاد کرده
و سرش آنست که چیزی از مخلوقات شریفتر از نفس انسان نیست و نفس را در سیم
مقام آن نازکی نیست و آن خطر که در مقام ملهمی چه از خویش تمام خلاص یافته
و ذوق غیب و الهامات باز یافته غرور آن نوع بود که مگر بمقام کمال است دم عشوه
شیطان بخورد و بنظر عجب و خوش آید و بزرگی بخود باز نگرد از بیم ... شود به شدبار
لعنت شکوفه وار از درخت قبول بر خاک مذلت افتد و نفس را درین مقام بعذر آنکه
چون شکوفه اول از دانه برزاد و مدتی در شجره پنهان بود دیگر باره از شجره بکلی در سر شاخ
آفرینش آید تا ذوق الهامات حق باز یافت دیگر باره از شکوفگی باید زاد تا ثمره
شود و در ثمره بکمال پختگی رسیدن تا کاهی این مقام شود زیرا که در هر مقام از مقامات
نفس را ابتدا و انتهایی است در مقام ملهمی ابتدا آنست که در خود ذوق الهامات حق
یابد بر هر تقوی و فجور که به آن رسد تا حق را از باطل باز شناسد و باطل را از حق
بداند و اتباع حق کند و از باطل اجتناب نماید خواجه صلی الله علیه و آله درین مقام
دعا میفرمود که «اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه»
در بدایت حق و باطل دیدن و شناختن است و در نهایت توفیق ذوقت یافتن

بر ترک باطل و اتباع حق و این در مردی که نفس از صفات ذمیمه دور و زندگی دل

بصفات حمیده منیر شود که موتوا قبل ان تموتوا و مرید صادق را سماع در آن مقام جلال بعد

از چند وجه یکی آنکه چون نفس از صفات ذمیمه بر مرد دور اسماع باید کرد از آنجاست

دوم که چون صوفیان را عزیزی وفات کند بعرس او سماع کنند برای تهنیت دل

که او را با معانی غیب ازدواجی پدید آمده است که اعلنوا النکاح ولو بضرب الدف

سیم چون نفس را دیده حق بینی و گوش حق شنوی پدید آمد سماع ذوق

الهامات باز یافته در هر چه مناسبتی باشد از آن ذوق الهامات حق یابد پس

جنبش او بسوی حق بود چنانکه فرمود الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه

هر قول که از قوال شنود در کسوت صوت خوش و وزن موزون از آن

ذوق خطاب الست یابد و بدان صوت خوش جنبشی در شوق حق پدید آید

کم از شتری نیست که بصوت حدا جنبش شوق بوطن مالوف و مرعی معهود

پدید آورد احن الی الفناء بالغور حسرته اذا ذکرت اوطانها بربی النجد

وتصبوا الی زند الحمی وعراره ومن این تدری بالعرار من الزند بدان وزن موزون

مرغ روح نیت قصد مرکز اصلی و آشیان حقیقی کند و چون خواهد که در پرواز آید

قفص

[illegible]

قفص قالب که مرغ روح در او بپنج قید حواس مقید است مزاحمت نماید چون

ذوق خطاب یافته است مرغ روح از آرام شود گرفت در اضطراب آید خواهد که

قفص قالب بشکند و بعالم خویش رود آن بلبل محبوس که باشد قانع آیت

دستش بشکستن قفس می نرسد قفص قالب بتبعیت روح در اضطراب آید و وجد و حالت

عبارت از آن اضطراب است وجد آن بود که هر زمان برخیزی بسپاری وجود کرد

از میان برخیزی وجد آن باشد که از جهان برخیزی دل پاره کنی و ز سر جان

برخیزی چون مرید صاحب ریاضت در این حالت و استقامت باشد شاید که

بسماع حاضر شود بشرط آنکه یا در صحبت شیخ باشد و یا در صحبت جمعی یاران

که همدرد او باشند و از صحبت اغیار تا تواند احتراز کند و ترک آنکه از سر

و اعتقاد تمام حاضر شوند و صحبت با ادب و حرمت دارند و مرید باید که در سماع حرکت

بتکلف نکند و دل خویش با معانی ابیات و اشارات لطایف حاضر دارد و بهره از

که در دل آید باید که حالتی روی نماید و حرکت نماید تا تواند سماع را به دل فرو خورد

و اگر بروی غالب شود و بی اختیار او را در حرکت آورد آنکه روا بود در موافقت یاران

تواجد هم روا داشته اند چون از رعونت نفس خالی باشد و در سماع آداب بسیار

که این موضع تحمّل آن نکند امّا تا تواند حرمت یاران نگه دارد تا دلی از حرکات او
نخراشد و تابع ~~از مهر شرب کند~~ و در کتمان معانی و در ترک دعاوی کوشد و در کل
احوال منتظر الهامات حق باشد تا آنچه کند بنور الهام کند نه از ظلمت طبع نفس هوا
و دانسته اند در این مقام صلاح و فساد خویش بالهام توان دانست و در وسط مقام احوال خویش
باشاره حق و فرق میان الهام حق و اشاره و کلام آنست که الهام خطابی باشد
از حق بدل با ذوق ولیکن بی شعور و اشاره خطابی باشد با ذوق و شعور ولیکن هنوز
نه صریح و کلام خطابی باشد با ذوق و شعور صریح ولیکن در مقام ملهمی نفس کلام پدید
نیاید کلام در مقام مطمئنگی نفس پدید آید که یا ایّتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربّک
این خطاب صریح است و نهایت مقام ملهمی نفس آنست که نور حق در دل تمکن
تا بهر چه نگرد بنور حق نگرد که المؤمن ینظر بنور الله از آنوقت که الهام پدید آید مرتبه
خواص مؤمنان است تا آنوقت که نور الله در دل متمکن گردد و آنکه مرتبه عوام اولیاست
که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور چون بدین مقام رسد که مقام معاذ
این طایفه است که مقصد ایشان در عالم ارواح اهل صف دوم بوده اند انوار
الطاف فیض حق از حجاب صف ارواح انبیا و خواص اولیا بدیشان رسیده است پس

پس هر کسی را از اهل صف دوم بقدر صفات نور فیض اینجا در متابعت انبیا و اولیا
سعی و جهد و طلب پدید آید چنانکه در هر صف تفاوت قرب و بعدی و میان ایشان بوده است
بعضی کارها و اصرار بعضی آثار آن در سعی و طلب هر کس ظاهر شود و در بایست و نابایست هم
مؤثر باشد و چون در صف دوم هر روحی در مقابله روحی دیگر افتاده باشد از صف اول
که صف ارواح انبیا و خواص اولیاست اینجا همان مناسبت این کس را
با آن نبی یا ولی الفت و محبت زیاده باشد از دیگران چنانکه حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله فرمود که الارواح جنود مجنّدة فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف هر کس
آنجا یکدیگر را شناخته باشد یا در مقابله یا در جوار افتاده بدان نسبت اینجا معرفت
و الفت و مودّت پدید آید و اگر آن شخص را بصورت در دنیا ظاهر باشد در خواب یا در
واقعه او را ببیند [illegible] از وی مدد یابد و این طایفه را که اهل صف دوم اند در شاخ ارواح
ایشان را ثمره خرما نهاده بودیم در قصه مقدم که خرما را اگرچه هم رنگ و حلاوتی هست امّا
در پوست است و دانه آن مغزی ندارد که منتفع باشد اشاره بدان معنی است که سعادت
این طایفه اگرچه اعلا علیین بهشت باشد و قربت جوار انبیا و خواص اولیا که
اولئک الذین انعم الله علیهم با ایشان باشند و از ایشان نباشند در مقام عندیّت

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر حضرت رسول صلی الله علیه و آله این شریف
حقیقت جمله مردان و مجاز را ثابت میفرماید که المرء مع من احبّ لاجرم خصائص متحقق
اهل بیت و سنت متابعت بلسان نبوت رسید که السلمان منا اهل البیت شرح
این مقام و اهل ان در فصلی مؤخر یاد شد ان شاء الله تعالی فصل سیم در سعادت نفس
مطمئنه باشد قال الله تبارک و تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة و آن نفس مطمئنه است
مرضیة و قال النبی صلی الله علیه و آله جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین
بدانکه نفس مطمئنه انبیاء و خواص اولیا راست که در صف اول بوده اند در عالم
ارواح اگرچه هر نفسی را در اطمینان درجه دیگر است از انبیاء و اولیاء چنانکه
شرح داده آمده است از اصحاب الیمین و اصحاب الشمال و سابقان اهل صف و تحقیقه
بدانکه در مقام اماره که نفس بمقام مطمئنگی نتوان رسید مگر بتصرفات جذبات حق و اکسیر
شرع چنانکه فرمود و ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی و اما بعد جمله نفوس بصفت
اماره که موصوف باشند اگر نفس نبی باشد و اگر نفس ولی تا بتربیت شرع بمقام
اطمینان رسند بنهایت استعداد جوهر انسانیت آنگاه مستحق خطاب ارجعی گردند
ما اگرچه در بدایت که روحها را از عالم ارواح با عالم اجساد تعلق می ساختند بر جمله ملک

والملکوت

و ملکوت گذر دادند تا بر افلاک و انجم و عناصر بگذشت و از نباتی و حیوانی گذر کرد و بمرتبه
انسانی بر اسفل السافلین موجودات هست رسید چنانکه شرح آن داده شده است
و اشاره ثم رددناه اسفل سافلین بدین معنی است دیگر باره بواسطه نور ایمان
و اعمال صالحه روی بأعلا نهد که الا الذین امنوا اما ذوق خطاب ارجعی الی ربک
باز نیابد محال باشد که در وی نور ایمان پدید آید تا با عمال صالحه در آویزد و لیکن نفس را
بر ان شعوری نباشد که الحق باز دهد آن خطاب باشد سرّی در کسوت جذبه حق
که بسر روح رسد و نفس او در وی از صفت اماری بگردانید و به قوت ایمان و استعمال شرع
آرد چنانکه خطاب یا نار کونی برداً و سلاما به آتش رسید و بی شعور آتش رفتی از صفت محرقی — آتش
بگردانید و بصفت بردی و سلامی رسانید از انوقت که نفس متصرف خطاب ارجعی در
از نفس طبیعت اماری همی گردانند در مراجعت بهشت معاد تا آنکه که بکمال مرتبه معاد خاص — خویش
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی رسد و این جنت که تشریف اضافه یافته است که جنتی — حضرت
بر جنات دیگر چندان شرف دارد که کعبه بر مساجد دیگر که شرف اضافت بیتی یافته است
و این سری بزرگ است فهم هر کس بدین معنی نرسد و بیان این در عبارت نگنجد و اینکه
اماره گفت بر نفس بدین معنی است که اسیر قالب او باشد و اماره لفظ مبالغه است از امر

و امر یعنی نعمات فرماینده و فرمان روا و فرمانده است بموافقت طبع خویش و محافظت نفس امّاره

شرع حق و فرمان روا است بر جملگی جوارح و اعضا تا بر وفق طبع و فرمان او کار کنند

و تا نفس سر بر خط فرمان حق ننهد و منقاد شرع انور نشود از صفت امّارگی خلاص نیابد

که این دو صفت ضد یکدیگرند تا امّاره است مأموره نشود و چون مأموره گشت

از امّارگی خلاص یافت فلاسفه را غلط عظیم از اینجا است که نه پنداشتند نفس را از امّارگی

صفات ذمیمه حیوانیت و بس در تهذیب اخلاق و تبدیل صفات رنج بردند

برامید آنکه چون صفات ذمیمه بصفات حمیده مبدّل شود از امّارگی بمطمئنگی رسد

ندانستند که از مجرد این معاملات امّارگی برنخیزد تا آنکه مأمور شرع انور نشود

ایشان ندانستند که شرع برای تهذیب اخلاق می باید پس گفتند که چون

ما تهذیب اخلاق بنظر عقل خویش کنیم ما را بشرع انبیاء چه حاجت تا شد شیطان

ایشان را از این مغلطه در فرخ برد و نور ایمان جعفی ندانستند تا ببینند که

از حجاب طبع بطبع بیرون نتوان شد که اگر کسی هزار سال بنظر عقل خویش نفس را

ریاضت فرماید تا در نفس هزار گونه صفا و بینائی پدید آید بنفی صفات بشری

برخیزد این جمله تقویت حجاب طبع دهد و کدورت و نابینائی حقیقی زیاد کند

زیرا

زیرا که چون پیش از این صفا و بینائی نداشت طالب آن بود و پیدا است

که در کدورت و نابینائیست اکنون که قدری صفا و بینائی در نفس باز یافت پنداشت که صفا و بینائی حقیقی است

~~صفای حقیقی در بینائیست~~ از طلب فرو ماند و از پندار حجابی بمعظم تر از جمله حجب شود و در

نابینائی حقیقی بمفرد و این معنی خرد ولی فهم نکنند که نوید نور دیده بتائید الهی و دیده

از آن بینائی یافته باشد که المؤمن ینظر بنور الله بحقیقت بدان که از تصرف طبیعت نکند

رسته خلاص توان یافت که در شریعت جذبه حق تعبیه است و طبع ظلمت است

و شرع نور از ظلمت بنور خلاصی توان یافت که گفته اند ولنهدینهم سبلنا

و هر کرا نور شرع که صورت جذبه حق است و سرّ رحمت حق از ورطه امّارگی خلاص نداد هیچ خلاص

نتواند داد که الّا ما رحم ربّی با خواجه کاینات صلّی الله علیه و آله می گفتند انّک لا تهدی

من احببت تو بطبع خویش هیچکس را از چاه طبع خلاصی نتوانی داد و لکنّ الله یهدی

من یشاء نور هدایت ما که حقیقت جذبه است باید تا کار به غایت رساند طبع را از

نفس طبیعت برباید و بعلو قربت برساند که اشاره انّما انت منذر و لکلّ قوم هاد است

که ارجعی الی ربّک نفس را در اینحالت که تصرف جذبه ارجعی الی ربّک است مرجع و معاد خود

خواهند رساند بر جملگی عوالم مختلف که لابد اگر کعبه است و آمده گذر باید کرد تا به

طبع و حکمت در این آمد و شد آنکه بمطالعهٔ سیصد و شصت هزار عالم حق کند و در هر عالمی

گنجی تعبیه است بر دارد و سرّی که مودع است بداند که وعلّم آدم الاسماء کلّها آیه

چه در بدایت روحانیت عالم کلیات خود بود از آن جزویات بی‌خبر بود و عالم غیب بود

از آن شهادت بی‌خبر بود چون بدین عالم بر سید و در روش و پرورش مراد عالم

کلیات و جزئیات گشت و عالم الغیب و الشهاده و رضاقت خلافت حق زیرا که در عالم

ارواح بر معاملات خلافه ربوبیت قدرت و آلت نداشت اینجا به تربیت

و آلت بدست آورد و بکمال مرتبه خلافت رسید و در اینجا که در این عوالم

مختلف گذر میکرد در هر عالم چیزی بوام می‌ستاند و از خود چیزی آنجا گرو مینهاد در

وقت مراجعت تا وام هر مقام میگذارد و رهن خویش باز میستاند میگذارند

که بگذرد چنانکه میگوید کرت باید گذر این قفس بر بهی باز ده وام هشت و نیم و چهار

یعنی از منزل خاکی قدم بیرون باید نهاد و آن آخرین منزلیست از منازل دنیا

روح را در وقت تعلق بقالب و دنیا و اولین منزلیست از منازل آخرت در وقت

مراجعت از اینجاست که چون شخص را در خاک مینهند میگویند هذا آخر منزل

من منازل الدنیا و اوّل منزل من منازل الآخرة اما هر ده را بی اختیار میبرند

رونده زنده آنست که بقدم خود از صفات بشری خاکی بگذرد نه از صورت خاکی و ان

و صفات خاکی جمله ظلمت و کدورت و کثافت و ثقل و بخل و مسک است از خاصیت ظلمات

جهل و نابینائی خیزد و از خاصیت کدورت تعلق و ادبرش سفلی و اسیرش بهر چیز تولّد

کند و تفرقه آرد و از خاصیت کثافت بی‌رحمی و بی‌شفقتی و بخل و لی مدد آید و از خاصیت

ثقل خسّت طبع و رکاکت و فرومایگی و دنائت و بی‌همتی و فساری و کسلی و گرانی

ظاهر شود سالک اینجا صفات ذمیمه از خاک بوام گرفته است و کرم و مروّت

و فتوّت و علوّ همت و رأفت و رحمت و شفقت و علم و یقین و صفا و صدق و جمعیت

و رقّت و نورانیت و خفّت جملگی آنجا رهن نهاده پس بر مقام خاکی بگذرد نشست

تا اینجمله رد نکنند و بعالم خویش راه نیابد تا آن صفات که آورده بود این جا

رهن گذاشته باز نستاند و ببرد و همچنین از هر سه عنصر آب و باد و آتش و دیگر صفات

ذمیمه وام گرفته است و بدل هر یکی صفتی حمیده گرو نهاده و از انجم و افلاک و دیگر

عوالم هم بر این قیاس چون جمله وامها رد کنند و رهن‌ها باز ستانند

و بمقر اصلی باز آید او را بسلطنت خلافه نصب کنند و با خلعت نیابت و منشور سیادت

و ولایت بر جملگی ممالک غیب و شهادت مالک گردانند و لکام مملکت

بدست جهانداری او دهند که قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع
الملک ممن تشاء چون مالک ممالک گشت هرچه آنوقت ازو بستانده بود
باز رد بایست کرد کنون ملک او شود و او بمالکیت در آن تصرف کند و نیابت
و خلافت حق جلّ و علی عوالم غیب و شهادت را بهد که برکار دارد و بعبودیت خداوند با اقرار
دارد حلقه در گوش چرخ و انجم کن تا دهندت به بندگی اقرار آفرینش نثار
فرق تو شد برهمین چون خسان زراه مبار چون از حضرت
و ذوق قربت باز یافت و عزت خلافه دید گوید فلا ارضی الا ثابت فی فلات
دنو الفرقدین رایت داری وکیف یکون للدیان عبدا وازنعه النعامه صبر
فی جواری واذا رایت ثم رایت نعیما وملکا کبیرا روندگان این راه
بر سه قسم اند سالکان و مجذوبان مجذوبان کسانیند که ایشان را بکمند جذبه
بربایند و بی تعلم مقامات بی تجشم بگذرانند و در غایت شوق و اطلاعی زیاده ندهند
بر احوال راه و شناخت مقامات و کشف آفات و آنچه بر راه باشد از خیر
و شر و نفع و ضرر و اسرار حقیقت اینها شیخی و مقتدائی را نشایند و سالکی باشد
که اگرچه او را بکمند جذبه برند اما سلوک و آهستگی در هر مقام داد و انصاف مقام

افز

ازمی بستانند و احوال خیر و شر و صلاح و فساد آن براو عرضه میکنند و گاه گاه
براه رکاب راه میبرند تا براه و سر راه تمام وقوف یابد تا دلیلی و رهبری حاجتمندان را
شاید و هرچند علم شناخت این راه بی نهایت است و مقامات نامحصور
ولیکن از بهر تمام آنچه در وقایع عرض شد نموداری در رهبری بگوئیم تا رهرو را
در شناخت راه و امارات و علامات آن دلیلی و محکی و انموزجی باشد
نشیب اتفاقی که بر عبارت جائی عبور افتد در وقایع چنان بیند که از نشیبها و گودها
و چاهها و مواضع ظلمانی بیرون می آید و بر جایها و پشته ها و تلها و کوه ها برمیگذرد
و ثقل و کثافت بر میخیزد و خفت و لطافت در وی پدید می آید در دوم مرتبه که از صفات
آبی گذرد سبزه ها و مرغزارها و درختان و کشت زارها و آبهای روان
و چشمه و حوض و دریا و مانند اینها بیند که بر همه بگذرد در سیم مرتبه که از
صفات هوا گذر کند بر هوا رفتن و پریدن و دویدن و بر بلندیها رفتن
و بر بادها طیران کردن و مانند این بیند در مرتبه چهارم که بر صفات آتشی
گذر کند چراغها و شمعها و مشعلها و برقها و خرمنهای آتش و جز این ها
بیند و در مرتبه پنجم که بر صفات افلاک و اجرام سماوی گذر کند خود را بر آسمانها

رفتن و عروج کردن از آسمانها بر آسمان دیگر و گرد آمدن خرج فلک در آن آسمان
بینند و در مرتبه ششم چون بر ملکوت کواکب و انجم عبور افتد ستاره
و ماه و خورشید و انوار الشمس و آنچه بدان ماند بینند و در مرتبه هفتم که بر صفات حیوانی
گذر کند هر صفت که از او غیره خواهد گو در بهیمی یا سبعی بدان نوع حیوانی بینند
از حیوانات مختلف اگر خود را بران مستولی و غالب و قادر بیند عبور استیلا کرده است
بران صفت و اگر خود را اسیر آن حیوان بیند یا از آن ترسان باشد
نشان غلبه آن صفت است بر نفس او و این هر مرتبه عالمی بود از عوالم مختلف میان افلاک
باقی چندین هزار عالم دیگر سالک را عبره میباید کرد و در هر عالم مناسب آن
مشاهدات و وقایع پدید آید و گاه بود که یک نوع واقعه در چندین مقام دیده بود در هر جای
مناسب آن مقام اشاره بمعنی دیگر باشد و این اختلافات و تفاوت را هر کس
فرق نتواند کرد و باز نتوانند یافت جز شیخ کامل و چون سالک وقایع شناس نبود
در وقایع بند شود و راه نتواند رفت یکی از ضرورات احتیاج بشیخ این است مثلاً
آتش را در چندین مقام بیند و در هر مقام از او معنی دیگر باشد گاه بود نشان عبور
بر صفت آتشی باشد گاه بود نشان ذکر طلب بود گاه باشد نشان غلبه صفت غضب باشد

وگاه بود

و گاه بود که نور ذکر باشد بر مثال آتش و گاه بود آتش شوق بود که همه صفات بشری محو کند
و گاه بود آتش قهر باشد و گاه بود که آتش هدایت بود چنانکه حضرت موسی را بود
که آنس من جانب الطور نارا و گاه بود آتش محبت باشد تا ما نوّیر النورد که
نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة ~~تحرق الافئدة~~ و گاه بود که آتش معرفت باشد
که ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و گاه بود که آتش مشاهده باشد که ان بورک
من فی النار و من حولها و گاه باشد آتش ولایت بود که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات
الی النور ... اینها آتشها بود فرق میان هر یک جز شیخ صاحب تجربه نتواند کرد
و باقی دیگر وقایع و تفاوت را جمله بر این قیاس کند اما چون نفوس انسانی بمقامات
گذر کردن گیرد هر نفس بحسب استعداد و تایید ربانی در حق او بمقامی میرسد که مستحق
آن بوده است و مرتبتی در عالم ارواح اهلیت آن داشته است چون ملائکه و ملکی
بمطمحی در آن مقام بند می شود و میگوید و ما منا الا و له مقام معلوم و فریاد میکند که لو دنوت
انملة لاحترقت زیرا که مقام هر مرغی قله قاف نباشد از آن سیمرغ باید و هر مگسی بر فرق
شمع آشیانه نتواند ساخت از آن پروانه دیوانه شاید و هر مردار خواری در نشیمن دولت نشست
شاهان نشاید از آن باز سپیدی باید رباعی تا زاغ صفت بجیفه پرآلایی

کی چون شاهین در خور شاهان آئی   چون صعوه اگر غذای بازی گردی
بازی گردی ار درست شه را شائی طاوس اگرچه جمال بکمال دارد و بلبل اگرچه الحان
هزار دستان و طوطی زبان انسان دارد اما اینها نظر را شایند یا نظارگیان را شایان
که بر جمال شمع جانبازی باید کو خبر پروانه و دیوانه بکار نیاید هر عاشقی جز نظاره را نشاید
در دام بیا که مرغ این دانه نئی   بر شمع متاز چونکه پروانه نئی   دیوانه کسی بود که
گرد بر آ   گم گرد اگر چو ما که دیوانه نئی ای جان جهان اینها که ایشان را از برای بنیاد هست
مجلس انس و ملازمت مقام قرب آفریده اند و اصحاب وصول و وصال اند و ارباب فضل
دنو اینجا در زیر قباب عزت متواری اند که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری ایشان
بس شوریده حال و شولیده مقال و بس بی سر و سامان و بی پروا اند رب
اشعث اغبر ذی طمرین لو   ایشان اند ایشان دارند دل من
ایشان دارند   ایشان که سر زلف پریشان دارند   الفقراء جلساء الله یوم القیمة بصبرهم
در حق ایشانست ایشان هرچند با حال پریشان اند   خوش حال دلی بود پریشان ازین
یا واقعه بی سر و سامان شد ازین   هر کز جهان که دیده محنت زده   سرگشته روزگار
حیران تر ازین   ایشان اند کسانی که ایشان نه شد زلگمند ضربات بسته اند و جلکی

لذات

لذات و شهوات نفسانی و هوسها و مرادات انسانی بر کام جان ایشان تلخ گردانیده
و از شراب ذکر چاشنی چشانیده   ما که از دست روح قوت خوریم   کی نمک سوی عنکبوت خوریم
اطمینان دل ایشان بهرچه در کونین و خافقین هست پدید نیاید اطمینان دل ایشان
بذکر این حدیث بود که الا بذکر الله تطمئن القلوب چه گفته اند می زده را هم می معالجه است
ایشان هنوز سرمست ذوق شراب خطاب الست بربکم مانده اند و آیه قل الله ثم ذرهم
بر کائنات خوانده رباعی   ما مست ز باده الستیم هنوز   از زور الست می پرستیم هنوز
در صومعه با مصحف و سجاده و دلق   در دیکش و رندی بر ستیم هنوز   مقام ایشان سوخته
در خرابات وجود است و جام ایشان مدام مالامال شراب شهود هرچه نعیم بهشت است
نقد مجلس این خرابات نیاز نشاید چه این جماعت را علف جز به آخر نفس همه نفس لوامه ساخته اند
و لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذ الاعین نفس مطمئنه را با آنکه اطمینان نیست او را از خواندن
آیت عند ربی هو یطعمنی و یسقینی نواله ارجعی الی ربک نیم مستند یا حی بیا یا همی و ملک را ابد
مقامر بر در کجا آید   بر دست ملک نشسته دهر آئی   در بند اشارتی که از فره
چه جای انجمن است   الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون
[illegible] بر سر همه بازی ور بیازند در این مقام بازی شمارند باز اگر همه رسید بازست

کی چون پروانه جان باز هست باز صیاد و جان شکار هست پروانه را با جان چه کار است
باز صیادیست که صید از او جان نبرد پروانه عاشقیست که شعلهٔ شوق جز جان نبرد
جبرئیل و میکائیل سپید بازان شکارگاه ملکوت بودندی و شکار تقدیس و تنزیه کردندی که
و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک چون کار شکار صفات جمال و جلال حضرت سید پر و بال
بگذاشتند و دست از صید و صیادی بداشتند که لو دنوت انملة لاحترقت شعر
مرغ کانجا رسید پر بنهاد دیو کانجا رسید سر بنهاد بالشان گفته با صیاد برا
در ازل بدام یحبهم صید کرده ایم بدین دامگاه خواهیم آورد که انی جاعل فی الارض خلیفة
تا شما بینید که صیادی چون کنند باعی در بحر عشق غوطه خواهیم خورد یا بن
یا غرقه شدن یا که گهر آوردن کار تو مخاطره هست خواهم کردن یا سرخ کنم روی
تاکنون جمله گفتند اگر این صیاد بصیادی بر ما سبقت نماید و در این میدان گوی دعوی
بچوگان سعی بر باید و کاری کند که ما نتوانیم کرد و شکاری نماید که ما نتوانیم نمود جمله کمر خدمت او
بر میان جان بندیم و سجود او را بدل و جان خریداریم از حضرت جلت خطاب آمد که از سر نهاد
اگر او را با برگهای ضعیف و خلق الانسان ضعیفا ببینید بچشم حقارت در او منگرید
اگر افعی بارانه بنگرید و به پرهای ملکی خویش مغرور شوید که بحقیقه پر و بال او ما هستیم و خبر ما

دارد